

بان مکو درود لم بادواست  
 غفر الله له ولوالديه  
 رتقا وعتقه  
 رتقا وعتقه  
 رتقا وعتقه



٤٢٨  
 رتقا وعتقه



سبب تالیف آن کتاب شوی معنوی و اسرار و برانوار آن بود که  
 زورکی از اهل دل ازین صفت بطریق اعتقاد استند عا و القاس  
 کرد که بوزن الهی نامه خواهم بنویسم و رحمت الله علیه کتابی باشد  
 فرموده اند توقع است که بوزن مشرقی خداوند کار مولانا میر  
 قدس الله سبب العزیز رحمت رعایت خواطر و دشمنان که بر  
 آن وزن از خواندن بسیار مضحک کرده اند مشغول  
 بشواری چون حکایت میکند از جدا شدن اشکات میکند  
 و این وزن در طبعشان نشسته است و متشعشع گشته کتابی که  
 بسیارند زیر آهر نظمی که گفته بطریق شیشه و شمع حضرت بوده  
 هم برین وزن کتابی ساخته اولی باشد زیرا معنی متابعت و مشایقت

درین اجمال و اکل است من کل الوجوه متابعت استند و وزن  
 و در نظم بر موصیای الناس آن بزرگ و حجت آنک ز باب تخصص  
 مولانا قدس الله سبب العزیز مخصوص و منسوب است این شعر  
 از زبانی عارفانه شده و بنیاد نموده آمد و حضرت مولانا  
 قدس الله سبب العزیز فرمود که در تحت آن می نالد که از نیستی  
 و یاران خود جدا شدن است و در زمانه خود در غایت از فرقت  
 تالان است و در فی بیان ناله می بینند استاد در زبانی الهام است  
 و فرافرازی بر اجماع آن غریب است که هر یک از وطن و حسن خود  
 جدا گشته اند و بسوی راهی و جوی و این جمله از  
 فرقت حسن خود جدا شده اند و افغانند بهر ناله و زاری از فرقت  
 پشتر باشد و اینها که گفته شد از زبانی الهام و در فراق  
 می نالند جدا شدن است و بنیاد در حقیقت ناله از افغان است  
 از افغان جدا شدن و در علم بود و این در صورت  
 آمده که از این میباید و فراق می نالند که از معنی و صفا که این  
 بصورت و صانع فراق افغانیم اکنون و صفا و اتحاد بود و اینها



واین نیز هم استعانت آتش غرض از فی و دیاب عاشقانه و طاعت  
 که در عهد الت جامع اولیای مقدس در حضرت حق که  
**همه دنیا محض بود** اند چون با هر اهل ازان عالم  
 جان و دل جدا در عالم کبر و کل آمدند با هم همچون فی و دیاب در  
 فراق می باشند و افغان می کنند و وطن قدیم خود را می طلبند و  
 بشوخی هجران و خیرگیان وصال با وطن می کنند و در فراق آن می قرار  
 می باشند چنانکه پیغامبر علیه السلام می فرماید **حق الوطن**  
**من ایمان** فی الحلقه در حقیقت است و در احکام گفته اند و خواهند  
 گفتن هر ایمانی است عین آن احوال و مکان می باشد و گفته اند  
 و می دانند که هر چه باین گفتن پس است که دانند که آن امر  
 عظمی و دویلت و جد طلب و اولاد است و بدین چنانکه کرد  
 بنام آنرا که بگوید که این شاهید چون شکر شریک باشد و خوشتر  
 باشد که آن آب شاهید خوش باشد لیکن در و قیال را تا با لغ  
 نشود و باید بهر امت معتز را و حسن انچه از مال و زانان می  
 او بخشید و بایمان و تقوی انبیا و اولیا ندانی و معلوم کنی چنانکه

گفته اند

گفته اند من لم یدق لم یعرف والله اعلم  
**بسم الله الرحمن الرحیم**  
 در بیان آیه جله اشیا از دین زمین و آسمان مستحق حق الله که  
**و ان من شیء الا پیش من عند** و چون همه اشیا مستحق از دست است  
 دیاب نیز مستحق باشد الا اهل دل از باب پیش می شوند و اهل  
 کل هلو و کل هم می کنند و در قدر بر آید همه اشیا از نور  
 و بر تو می برونند که **الله فی السموات و الارض** و در حقیقت  
 خود مستحق عیسی نیست که عالم همه اوست دین می باید که حق تعالی  
 از عجزت فلسفی و چشم ندی که ده است که نزدیک ردین را دور  
 دور می بیند و پندار پندار بران زمان می آید از غایت بیگانه می  
 شدن است **حق تعالی** و در شرح آنکه هر چه هست عشق است  
 و همه عالم از عشق موجود شدن اند که **کبر الحسب و احب الی**  
 جمله چیزها از جن و خلق و مع و صرا از خواست و خود شدن است که  
 اگر خواست بودی هیچ چیز در عالم پیدا نمی و خدا را می بیند و



بشنید نشید که عالم از عشق در وجود آمد آید و نشین تا نیست که عشق نبود و غم عشق بود	
بشنید ز ناله لاله زار یا فغان و فوج کید و امل	بنگار عشق دلاهر کو بیار رای خفا و ای خفا و ای خفا
خال و غم و فغان و غم این جهان را این بدی و بدی	هر چه خفا و ای خفا و ای خفا نقشها بر روی کشیدی در بار
اینها ایچا کردی از کیم از کمال و ایچا و ایچا	جمله را آریستی همچون ارم یا ایچا و ایچا و ایچا
حلقه ایچا و ایچا و ایچا چشمها و ایچا و ایچا	از انار و ایچا و ایچا در بر ایچا و ایچا و ایچا
هم زدی بر ایچا و ایچا در ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا

هر کی را داده نوع عطا هر کی اجشی بود پند عیان	
در زمین و کسمان پند ترا هر کس را دایره ایچا و ایچا	در زمین و کسمان پند ترا هر کس را دایره ایچا و ایچا
این جهان را این بدی و بدی کشته ام و ایچا و ایچا	این جهان را این بدی و بدی کشته ام و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا
ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا	ایچا و ایچا و ایچا و ایچا ایچا و ایچا و ایچا و ایچا





و از هر از بند کی سلطان شوی  
 نیستان و احد و یا مان بازرد  
 کوش کن تسبیح او را بعد ازین  
 در کلام خویش گفتن آن را خدا  
 چون کند اشیا هر چه هست  
 هم شوی است آخر باب و بعد ازین  
 حیدر ماری می کند اندر نوا  
 از عهد تسبیح بشنو در سخن  
 چون ندیدی کوشش در زمان نما  
 کی پدید آید بناله و نغان کنان  
 ما از تو بیم و نواز ما نگران  
 ناله از دل عاشقان در دوزخ  
 که شود از آتش محو سپید  
 چون که از آتش مایه ای در آید  
 که در صد که مایه ای کنان

بگذری از جنم کل جان شوی  
 یار باب و ناله اش سوار کرد  
 جلدش را بشو و روی در  
 می کند هر شی را مان تسبیح  
 از زور زشت آسفل و علو  
 آهنگ را بر آیم و سو کند و  
 کوش کن تسبیح هر چه را خدا  
 که رسالت از خدا علم لدن  
 نشوئی از تسبیح بمانک و نوا  
 بی حجب ایان ما نزار و نما  
 این زمان را از کم جماعی  
 نیستش ز ناله و نغان قبی  
 یا از صدید و در نهان شیر  
 باشد در درج و نما  
 جو زبان و حرف با اهل صفا

خود خدای عشق را بنود  
 هر چه هست در جهان تسبیح  
 تسبیح و فوق آمد ز عرش مذکور  
 از تحت زاد حسن جهان  
 گفت کز آنکس غصبا خدا  
 فریدم من جهان را بجهان  
 نیستی از کمین زان کشت هست  
 خدای از جهان می آدم بدید  
 در میان خلق کار در جهان  
 از سر و از لباس و از طعام  
 ناخجی اهل آن سیر و شوق  
 جبر و خواستند در وجود  
 خواست را چون خوردان از عشق  
 خواست بر قطره اش در جهان  
 قطره عین بر باشند در کان

کرد ایم عشق را اندر کار  
 تحت و قرین و فوق و عرش و پیش و  
 هم زمین بین هم چرخ یکپود  
 بهر حرکت تا شود کان عیان  
 هم فاجبت بان اعز بنا  
 تا که کرد قدر تو را علمید  
 در عدد پیش و پس و بالا و پست  
 نوسو خیر و شد و گفت و شنید  
 لحظه لحظه آشکارا و نهان  
 و زور و فرزند و شاگرد و غلام  
 نیست و خوش عالم لیل و نید  
 کوسیه و کوسید و گر یکپود  
 یا کوسیدم بان از کان عشق  
 عینی و بدین جهان در در عشق  
 خواست را ای دوست عین حق



نابدانی هر چه هست از عشق <sup>ست</sup>  
 اصل خود عشق است عالم فرغ او  
 تا که بخون اصل مان باودا  
 فرغ بخون ساه آمد ردوند  
 صفت امانی شود از آخر عشق  
 ای عشق عالمی که در صانع کمال  
 زانکه بنا بر او بر خوار عشق  
 باد و مستش را بنده نما  
 بی جهان من در این عالم  
 اندران عشق در جهان زنده  
 لیک اندر عالمی که در صانع  
 تو را با صانع است و هست با تو  
 عشق عالم به ساه و رنگ و بوی  
 در میان آنکه عشق من و چه موجب شکست و من و چه موجب  
 شکست از وجه خرابی و سوز دل و جفت شکایت است و از وجه

هستی شوق و فراغ از د و عالم موجب شکست تا نظر بکدامین است  
 عاشق در آن شکست که از چهرها از حرف و علوم و دین شایسته اند  
 هیچ صنعتی بی رنج و زحمت و خوشی بی شقت نیست نظایر این در جهان  
 لیکن در حق عاشق شکست و یکن رنگی است زیرا این هر دو حالت او را  
 موصولند عشق غیر عاشق را نکو و نقصان است و کمالش در هر دو  
 آنکه عشق را بخواه است و رازها که بیدار است و لفاظی آید  
 حق تعالی عالمی آفرید تا عاشق از آن آوازه آن رازها  
 معلوم کند و در میان دردشان گردد و الله اعلم بالصواب  
 هر چه هست در جهان با تو  
 اندر و شکست و شکایت مضرت  
 نیمه آن در دین و شادی است  
 نیم آن شمرن عشق را در دین  
 تا که است بندگان در دین و نظر  
 که به نیک اندکی صدمه شکر را  
 کلام از وجه نکو شادانی  
 از بد و از نیک و از شکست و زنده  
 نیمه آن در دین و شادی است  
 نیم آن شمرن عشق را در دین  
 تا که است بندگان در دین و نظر  
 که به نیک اندکی صدمه شکر را  
 کلام از وجه نکو شادانی



زانکه هر چیزی که آید در	علم از تکرار شد حاصل بدان
نیم شادی هست شاخ از زبان	نیم غم از دوزخ و نار و آستان
خاشاخی از هردو اینجا نمود	تا شوی یافت توان فرستاد
شکر از رجه اشیا این به	پیش یکتا زدست و پیش یکتا
کجی ریخی نماید و جهان	علم از تکرار شد حاصل بدان
چون نظر بر علم افتد شکرها	و رسوی کرا افتد نگرها
نیست این نهاده اشیا چنین	هست از رحمت و رحمت
لیک من از عشق آید فالش	عشق شخص و عاشق آید فالش
در حقیقت شکر باشد هر دو	با ناله از هردو حالت یک
روح و حقیقت چون سوخته و	هر دو یکسان و یکسان
عمر عشق را باستان است	چون بود یک چیز از دو
یک و نه در حق عاشق از عا	عمر عاشق را باستان است
نیک و نیک بود و از دل بد	کرد او و امان از وصل آمد
که کجی از دل روشن شود	پیش تو هر ما و چون گلشن
گاه می گویم تعلیم است و لا	گاه می گویم حقیقت است و لا

گاه می گوید سلیمان بصد	گاه می گوید جوهر منم
گاه می گوید و عالم خود منم	گاه می گوید کی فانی تنم
گاه می گوید و صد کیم رهو	گاه می گوید بر زم بیل طسو
گاه می گوید منم بحر عذاب	گاه می گوید که مردم در عذاب
گاه از شادی می کجی بخت	گاه ممکن است از دوری دور
گاه دم از وصل رویت میرد	گاه از وقت تعلیم می کند
گاه شکر و شکایت می کند	بجز و جز و او حکایت می کند
بوستش گوید جدا کشم زلم	بر من از لطف و کرم آرند زلم
موی گوید تا برید بدم زدم	ایمب محرم می کشد در زدم
آهش گوید که ما از کان مرا	کرد بر من حکم و نیک برضا
میزوم هر دم در آشیای غم	بجز برون ایم ز تنم دم
بر سر بر پش و بر سر روقفا	لی عدد و این هر طریقه کارها
تا که بچون پرست جسم بریا	تا که کردم در صفت و عطا
تا بهم نالم و در غمت خرم	از جدا نهایی تا دران کرم
هر کی جویم جیس خوش را	تا رسد مرز و مرز بر رخا





تا صورت بدیرفت و چون از شکم مادر برون آمد قوتش شیر شد  
 بعد از آن بنام و گوشت و طعمهای کونا کون افتاد و درین شیر  
 بهر مدت او را الحول و روشی و خلقی بود چون بالغ شد کمال  
 عقل رسید اغلب منازیش فراموش گشت و آنچه مخاطره اندام  
 از آن نفرت آورد و هیچ حال از شال او را خوش نمی آید پس نباید  
 نیاز در همین منزل که اکنون مقیم است دل بستن زیرا چون ازین  
 منزل نیز بگذرد همچون آن منازل پیشین ناخوش و زشت  
 خواهد آمد **نظم**

ای چوادی در نیای امید ی	و ز باقی هم همچو آن برزد
چون که حیوان خرد در در عالم	همچو حیوان آمدی اندر خفا
چون در حیوانی خرد و پستی آید	آید به کشتی فرویدی روان کمی
در دین چو من قید عالمی است	از دین چو من آمدی بیایم بر
با تو قوتی شیرین و دگر دگر	بعد از آن مانع کشتن چو کشتی
در شهر خرد و در بلاد دگر	ناشدی اکنون ز ملک بالقاعا
بلکه از آنجا که در عالمی است	جمله را جان میجو که دان خود

آن مناز لجله از یاد رفت  
 می زنی چون یاد آید زان کون  
 شیر ماد ز کاکولن مطلق بود  
 عاقبت مرد و ز نام مطلق شد  
 دل بشور در زان بویا در روی  
 همچنین از لعب و غیر آن  
 میر می اکنون و تضرعی کنی  
 هر چه خوبتی می نمود آن ز کشت  
 وین امیری و وزیر می شیع  
 و ره را نجه اندران در کشت  
 کرد و آن سکر و قاتل شریک  
 چون در آن بگذرد و آن سوی  
 نفرت آید ازین کردارها  
 آن جنایات لعب آن طفل صبر  
 جد این ملکان دینی همچنان  
 که چه هر یک بود پشت خوب  
 همچنانکه هر دو عالم از چنین  
 میجو جان اند و خرد و مرغوب  
 عین آن محبوب نا محبوب شد  
 قیامی در عالم اگر کنز اخروی  
 که می که می میان کون و کان  
 طفلان چون آن می کند تو سیرانی  
 هم یقین زان کاخ این جوان کشت  
 وین لیس و تاج و جامه و کلاه  
 که نیم بر تخت شقی نشسته  
 که خدیو در دول که می و شای  
 همچنان از زمین بگشاید  
 بر تو آن کشتن نباید تا ز عالم  
 نزد اهل عقل و دین و سیرانی  
 پیش اهل دل بود و هر لیلان



دار و کبر و شاه اهل جهان  
 لعب باشند نزد اهل دل بختین  
 زان منازل چون می گردی کد  
 آن جهان ز شتی چه خوبتی می بود  
 منع کردن هیچ از آن ممکن بود  
 چون که عشقش رفت ز شقایب  
 هم ازین منزل که اکنون میقیم  
 هم نماید آن و این پیش تو نشین  
 بد بخورست این جهان ساجین  
 می پیازد بیست خویش را  
 زانکه خندیش نماید لب  
 ایستادن و نه بماند در  
 جد بپاید رسید رشت  
 کان منازله بریدی پیش  
 قتل و کین نقد خالصی تو

جیش و جیش و بزم و بزم این  
 هیچ بی حاصل جو مرده و در  
 تلخ شیرین می نمود چون کد  
 رعیت در وی بخدم می در  
 هر ترا عشقش چون خوبتی می نمود  
 گشت پیش کد و پیر و خوا  
 چون روی در منزه یک عظیم  
 که نمود کعبه نماید گشت  
 کنت خور عشق این ماک  
 مشنوا این مکار بد اندیش را  
 می نماید خویش را ز پیا لب  
 می نماید این چون مکودان  
 و ز جین عدان رویدار شد  
 جمله هست اشکال او یک بین  
 زین عین صد بار جان را نفس

بعد ازین هین با خود آمک سر خود  
 باز ظلمت و ادره بن ناب و بود  
 زان منازله که گذشتی از صبا  
 بود هر منزل جهانی پیش تو  
 چون گذشتی شد عیان ز شتی آن  
 در سفر منزل مقام باش نیست  
 این جهان چون منزل یکدشتی  
 مهر بستن بروی از جمل و عنا  
 زو مشود در بن این دنیا و  
 ناکود جای تو آخر عجم  
 سهل گیر شر تا صلی و ادر  
 شرح این معنی بخند در بیان  
 در میان آنکه اگر چه بانگ مهابت کیست از آن  
 هر کسی قصه غصه خود را فهم میکند و هیزان آن  
 این حال مختلف شده است که یکدیگر نمی مانند همچون فصل بار ساد

تا بتابد بر تو شعشاعی ز خور  
 بکدری ز د بورد ز آری بخور  
 تا بپوش و حد پیری کی  
 می نمودت پوش بود آن بشر تو  
 زین منازله که گذشتی از صبا  
 هر که سبک گشت کود و جاش  
 دل نهادن از دین ز کود نیست  
 غیر صدق و طاعت و تقوی خطا  
 تا نکود می ریش طایر از بون  
 و ز جانی آدم باقی از عجم  
 نقد جانی در جانی جان می  
 زین عین صد بار جان را نفس

و بی رنگست اما از و بسیار رنگها و طعمهای مختلف در اشجار افتاد ظاهر می شود و جمال چون خود را در آن صورتها مختلف می نماید بجین جن قناری هم عالم را هست کرد و بی پرورد و جمله هر چه دارند از و دارند هر یکی کانی خود از نور تا سلیمان بس مشاهده دنیا او را در مصنوعات کردن و بدان دانستن لیکن آن دیدار علی و و عقلی است اینها و از اینها خدا را از خدا شناختند بی واسطه صنع و در آن تجلی مستهلک شدند چنانکه بسوی برادر در یاری اگر چه ناپیدا شود اما عین شود همچنان دیدار علی و معرفت آن شخص را بدان مقام رساند که بی واسطه صنع صانع بین شود و عین نور گردد	خوش بکار می کشاید تیرا خلق عالم را به این توان بهر این راه را به این توان بر وجه این توان به این توان صد هزاران سال از این توان از هزاران صد هزاران کوشش
کارگر کشد سخت بمرور همه را ناله او در فغان یک کیش دین جفا و مساز خود خوش شنبه کوشش از یک قصه برده مقصودی و رای کند هم دهد ترش و هم شیرین	

هر عقول و هم نفوس و اینها تا کد از یک و اینها از یکی با همه در کسان مستی در زمین از کهنتران و بهتر هر یکی بر قدر خود واصل شد هر یکی را لایق و در خود کار چون خرد و فقر از اینا نالین یک شد ساکن یکی کرد آنرا یک جن عیسی بر فلک کشته شد نیست غیر دست اندر مغرور اصیل آن پیش بود که عیسی آن بود و هم در مسیحی هست خرقه و اینها وزد و خندان از اینها از تو باشد زین اشجار و ثمار	پر بود زوی زمین و آسمان از عدم زان داد عالم را و اینها هر یکی را داد نوعی هستی بر فلک از ماه و خور و اختر جمله را هستی از و حاصل شد از کرم می پرورد پرورد کار هر یکی را داد کارهای مختلف جمله داشت و نماند از و یک شد زیر زمین مانند دیو در همه او را به پند چون دانست این نمودش قدر او تمام شد پیش آن دیدن نور این جهان از مستی تا با ستم ای راه جو آتش و اینها و اینها این کجا و آن کجا که دردی و نجات
---	--



صانع بی وضع نماید جمال ناوراهم تو بینی فی زخوم بسرخا خود دیم باشد خوش کفر و دین اوصاف این خلقان گو که بنار آشنا می از دنیا کو شکر سازد کجای و شکو لیک تا آتش بشد با این بساز فهم این انجارسا ند آخرت در مکی کفتم تو باقی را بدان دو که درین از زبان غار بنا بجای ای در شمس و ماه که ما پیشانی ای در خورشید و ماه از جهان و صانع شدیم که صبا همچو که این باشد شد باد ازیم یعنی خود رضوت فاد	جان پاکت را کند نور جلالت اند ران دیدار بنو دینک و بد در چنین حالت چه جوی کیش را وصف وحدت خاصه رحمان گو که بنا را به پی بی عطا کو حدیث چشم و کو نور نظر تا شود گو تر چنین را دراز هم درین دنیا و هم در آخرت فرغ خاطر را سوزی سوز شرح آن عجزان کن و سوز و کما بجمله یکتا بودیم در علم خدا درد های جمله را در زمان ماند اینجا چون کدبان بی شاد نفسی کو معنی رو نهاد شد بحر ساعت و راصل کون شاد
--	--

طالب آن گشت کن آغاز بود تا شود باز آنجه اول بوده است باز کرد و جان و از قابل مد همچنان کرد که بود او از فیم ترا باد و آب کن ای ستم آن جنات باد جویید اصل تو ای برادر هم تو معنی بوده	زین هوس خود بود درد آرزو لحظه زان آرد به نینو ده رخش تن زان در برای جان خد جان مطلق با خدا یار و ندیم فین بریشانی خود شو مخم تا شود آب و در هدایت و بد باز آن جوی اگر بسته ده
--	---

هر پان آنکه با دنا اصل آید بوده است آخر با نر آب شود  
همچنین سخن نیز از اصل خویش آید بود این عبارتهای آن آب است  
که بادش است هم عاقبت آب شود و چه تقریر این آب  
بهار مقام و مسکن بوم است حق تعالی را اینجا که با غنای  
طالب حق است باید که از این چهار چیز و نیز در این چهار  
جاودان طلبد تا برو روشن شود و مشکل های این خط است  
اصل هر باد و آبی بوده است  
صورت بادی بر وعایت است  
صورت آبی در پیوندی است  
صورت آبی و در اینها است

و آن بی کس در دین عالم قرار  
 نالد و گوید چنانکه باد را  
 آب بودی باد کشتی آمدی  
 چون من این سر زشته را در باغ  
 حالت اول که بود آن هست  
 زمین خودی عاریت چون وار  
 نطقی باد است گاهی بود است  
 از برون نشنختن چنان باند غا  
 شاه در شهرت بهر چند کان  
 همین برون از جهان آب و گل  
 شاه معنی در جهان جان بود  
 آن جهان پرستیم و چون در  
 باز خود پروریم بیا و تمام  
 از رجوع خود سفری شود و  
 تا به پستی آن درود رکاه را

کوسوی اصل خود طاق قرار  
 نسوی جوی آواز خود بر آ  
 عاقبت دان و ادری زین خودی  
 از دل و جان در طلب شناسم  
 جویم آنرا تا رسم درختین  
 در خودی جاودانی یابم  
 آب کرد که بیا دلود است  
 کن جنت بگریزی که نسوی است  
 از جبهه دویرانه سازی آشیان  
 در جویم آن در جهان جان دل  
 بر تو از ماه و خور و کینان بود  
 بحر صافی را درون کف بجو  
 کی پستی در جوار حق تمام  
 در عدم پی پادشاه چون روان  
 در جایی حضرت الله را

چون نماید روی خالق در تقا  
 دایما پی عیان شر روز و شب  
 بیشتر را یا قوم هذا فی باب  
 از خودی قد جاء میقاتنا  
 قال لا تأسوا علی ما فاتکم  
 ذامنناح او قفوا بمرائنا  
 ان فی قهر الهوی لطف الوفا  
 قد سکنا فاموا السکوة  
 باز و اگر دم کنم شرح باب  
 می گذرد کن حکایت هنر  
 گاه می نالد ز غمهای فراق  
 گاه می خورود در افشهای عشق  
 گاه می گوید ز اندلاق و زبان  
 چون ندارد هیچ سر از تن کان  
 گوش که چون بانگها را نشود

بعد از آن نبود ترادیر کجای  
 بی نماز و روزه و حمد و طلب  
 قد بخوتم من شیار لا غفرا  
 من جنت حسنه کل المناء  
 اذ وصلتم منتهی حاجاتکم  
 ذاقیم عیشه بر هائنا  
 ان فی عین البقا عمر الفنا  
 لا یسع فی شرحنا نلک العود  
 کوجه می گوید از انواع پاک  
 نشود آن که بود در خانه کس  
 گاه می نالد ز شادی و ناله  
 گاه می سازد بخششهای عشق  
 که ز جود و ایثار خوش زبان  
 لیک بی خط اندازان ناله  
 ناخوش و خوش پیش و پشیمان



کو چنین سر را را کوئی عجیب	تا برد از ناله اش بغدی عجیب
غیر که شش و هوش تو که فایقی	استماع این نکت را فایقی
با تو می گویند اگر چه دیگران	می کنند اضغای این وقت کرا
ز آنکه فهم از این مشکل بود	هر خنسی ز امیسر کی شود
بجز سلیمان کس نداند از امر	چون رسد در گوش او از امر

در میان آنکه می گویند که اجسام هر چه مختلف اند بعضی هند و  
و بعضی ترک بعضی روی و بعضی ارمی بعضی بیاه و بعضی سفید و روح  
یکست آن معنی غلط فهم کرده اند بلکه اختلاف و مبالغه را در او  
زیر اجسام تمام بجای و غرض اند بویست و کوشش و خون و غیره ها  
و این جمله یکی است خلقت ارواح که از مزاج جویند و فای  
تغایر و منها اینها و مانند آنکه منها اختلاف و هر روح غیر  
دیگر است و نه در این که التماس معادن که معادن الذی فیها  
و هفتاد و نه معادن از اینها و روشنند که هر یکی را مقصدیست و بطلب  
اختلاف و وضو و غیره از اختلاف معنی است زیرا وضو در دو سه معنی  
آلت اجسام مثال قضا یا یک نوع انداء و در هر قضا می گویند

چنانکه در صورت می بینی صد هزار قفص از یک قفص و فی لیکن در  
یکی قریبست و در یکی بلبل و در یکی طوطی هر مرغی را شکلی و آوازی  
که نه آن بدن ماند و نه این بدان اشباح و ارواح را همچنین باید  
دانستن و در معنی این حدیث پیغامی علیه السلام است که  
**اُسْتَرَدِ مَا بَكَ وَ ذَهَبَ وَ عَدَمَ بَكَ**  
روحمای خلق هر غایت و  
آن قفصها جمله یکسان مزاج  
خارج غرض است اجسام شد  
ذات چیز از اسمی که در دو دو  
کونیات و قدرت را کوی پدید  
جسمها چون لایه اند و حجاب  
هر یکی شکلی ستاندر و صفات  
هر یکی را نوع و یک مذهب  
هست هفتاد و دو دولت و حجاب  
هر یکی در دین خود را هیچ قوی

کشته مانند قفص بر مردور  
می بکنند این بدن دوری  
که چه هر یک را در کون نام  
کی شود مبدل ز نام بدشکر  
هیچ طعم او نکرده ای فقی  
بهمی غایتی را در هر  
هر یکی را هست از چیزی حق  
هر یکی را مقصدیست و بطلب  
کشته این از توین و آن دایم جا  
که جز آن نه نیست پیش منسوبی

میکند از بگردین جانها فدا  
 مال و سر از بگردین در بخت  
 دشمنی از دین بود چون دین  
 با کسی که نیست یا تو نمکوی  
 ز آنکه که کوی و داند دین  
 هم ذهب را نیز از پنهان دین  
 از ذهب و وز ذهب و وقت  
 دار بهان و دل را با کسی  
 قصد خون تو کند و مال او  
 هم ذهب خود نکند از از کشتن  
 که بود بد فعل و مکار و دین  
 در پست آید کند قصد نیست  
 هم ذهب را که نهان نادرست  
 پس مگر این هر سیه را با مدام  
 از اخلاق ذات آمد مختلف

تا بدان کردند مقبول خدا  
 تا او ای دین خویش افراختند  
 در تعصب بی عذر و سر میرد  
 که کند بسیار از تو جست و جوی  
 سخت و در بند میان در کین  
 هر سه را در اندرون جان بیا  
 دم من که هست را بطلب  
 که کند اعیان را از اجست و جوی  
 ندهد یک خطه ای حال او  
 تا مباد ایدر کی بخیر جان  
 ضعیفش دایم بعالم زنی  
 تا بظلم از تو مرد و رفت و زنی  
 می ندزدت از تو با مکر و سب  
 تا بر می زخوف و مانی در آن  
 صورت او واضح چون یا و الف

هر که را ملت و راز در که  
 هر یکی را طعمه و قوت در که  
 مجبور غایت جانهای پران  
 ایشان یک باحت میخدی  
 پس سلیمان بیاید در جهان  
 تا بود در حکم او دیو و پری  
 از دل و جان جمله در فرمان  
 چون تو سر آن سلیمان یقین  
 سر جوی آمد بود از نشتر به  
 و آنکه اندر وضع حق یک خطه  
 فی تفکر ساعه آمد حدیث  
 ز بد عقلست و جان فکر یقین  
 در جهان که افصح و کالکواند  
 ده مراد هر یکی ای دادگر  
 مرغ عنقای و جایت کن تا

هر یکی را یار و مسازی در که  
 هر یکی را دین و طاعتی در که  
 جمله شان را مختلف شکل و زبان  
 ایشان یک دیانت است از دی  
 تا بدان نطق این پرندگان  
 آدمی زاد و ملایک یک بهر  
 بر مثال کوی در جوکان او  
 چاهای جمله را پنهان پیش  
 از همه طاعات باشد فکر به  
 بمتر از هفتاد ساله و در دو که  
 از زبان آن شمشاد مغیث  
 پس بیاید زین را کرد ز کین  
 نطق جمله حق بر تو روشن شد  
 چون ز حال جمله هستی با خبر  
 دایت آخاست پرواز و طواف



قاف بز داشت و غنای مرغ جان	کوی قاف زبیر دارد آشیان
لیک هر جان ز ناشدین مقام	کی بود اندر دهان خسته غلام
هیچ خطی ز این دلم شک	یا شبه درد و قیمت خون کند
هر خشی را کی رسد روانی	کی شود شهاب ز مرغ غامی
کی شود کجش هم برهما	هیچ سقف خانه کرد سما
جان حیوانی چه داند قاف را	کوی او از قاف بهر لاف را
تا که پندارد غنای بلهان	تا نماید مرده تن را بلهان
ز دعامه آن کذب کول کبر	کن قدم جانش سیاه آمد جبر
می نماید خویش را چون هوس	در حقیقت هست بی برنج و سوس
باد رخ میوه می ماند بشکل	لیک میوش نیست لاین بر جل
غول زن باشد او بی راه بر	بر مجاوری که بی بارست و بر
باد و بر از آن درختی خوک او	میدهد بی لاف صد کون بر تو
بی بهاری هر دم بر مید	میوش شیرین جو شک میدهد
آن جان جانش پزان بر فلک	گر بود هم خوی حق چون ملک
با جان جانش ما را این سخن	که غذای و ست علم من لدن

آن جان جان اندران دوران	با قوی کیم همه ای معنوی
طایر با مرده مانی نمیشین	با طناد و رطل یزدانی نمیشین
زانک یزدان نظر کا هشت	کر چه خورد دل دوزن بر کشت
در معنی آنکه ابر جدیت که از الله	در بنظر ای صوفی کمر و لالی
اعمال کمر و لکن بنظر ای قلوب کمر	و تیان کمر نظر حق تعالی برده
و مقصود از دل محبت حقیقت بر ایم	در غایت خود نظری کند زیر
شاهد در آینه بدان نظر کند تا جمال خویش را	و مشاهده کند
و دوست داشتن شاهد آینه را از آفتاب که خود را	و مشاهده کند
بر هر که خدا را هیچ تر آینه اوصافی تر	لا بدست که شاهد
آینه صافی تر از دست دارد چون دوزان	خوب تری نماید
بازی حق تعالی با انبیاء و اولیاء در حقیقت	با خود است و الله اعلم بالصواب
گفتن حق من تکرم اندر عمل	فی درین جهم کشف بر دل
لیک دارم و ایماد در دل نظر	زانکه جزو نیست از من با خبر
دل بود چون آینه شاهد من	جز در آینه نظری نفک من
خبر آینه بخراشد خوب زو	کی بود چیزی جز آن مظهر بیاو

بجز طلبکار خود ست آن کلفدا  
 خشن رویش خوش نماید ز آینه  
 همچو آینه نخواهد هیچ چیز  
 در حقیقت عاشق خویش باشد  
 زین سبب مظلوم خواند و ایما  
 زان شدند از نقش خود صاف  
 غیر آینه نخواهد خوب و  
 نقش خود هستند با آن محشم  
 غیر خود را چون می خواهد خدا  
 تو همان نا اوشود نعم العوض  
 هستی اندر نیستی باشد بد  
 و در موقوفه قبل موت این سان بود  
 و اندکس این حیات آمدن و  
 از درونش کرد و در جهلی سپرد  
 هیچ کوی آه جهل من مبرد

زانکه نماید رخ از غار و خار  
 ز نقش هزدم زاید ز آینه  
 دایما آینه را دارد عزیز  
 کجاست جیارد سوی آینه رو  
 کاندرا نشان دیدن حسن خویش  
 تا به پند رود را نشان چون بر  
 کی بود چیزی جان مطلوب او  
 اندر ایشان گوید این جمله من  
 بس باشد ز او ایای یکدم جدا  
 از عوض بگذرد که نایاب عرض  
 هر که از خود مرد ماند جاود  
 هر که فهم این کند انسان بود  
 باقی است این را نخواهد هیچ  
 سوزند بر بای آن علم و غم  
 یا بماند صاف کلی رفت در

بل که کردی شاد ازین حال بگو  
 تو بسوی حسن حق مانندیم  
 با خدا کلست و تو جز و همین  
 جز و جز کل کرد و آتشاوی  
 هر که آزار من خواند من است  
 بدین باشد از اخروی معکوس او  
 در فنا جوید بتا را آنکست  
 فی که داند چون رود در زیر  
 چون که کرد نیست کل و در زیر  
 باد و صد شاخ و هزاران کوی  
 آنک از مردن چنین سودی  
 بندگی در راه حق شاه بود  
 قطن خون دریا شود شاد  
 از علم افزون تر آید علم او  
 بل علمها از پیر پایش سوزند

بم شدم کوی چه کردم بر سبوی  
 یا که حسن حق یم است و تو جویم  
 نیک بندگی شدی یار همین  
 فی خرابی دایم آبادی بود  
 چون درخت بی بروی برک است  
 سوز از عشق زانکوس او  
 از شراب نیستی پیوسته است  
 زنده کرد و سر زنده از خاک پاست  
 سوزند با کاپرهای کزین  
 بعد مردن برگداز خاک سن  
 هیچ سوزی زندگی نمی شود  
 ملکش از مایه ناما می بود  
 بندگی بگذارد از او ی کند  
 حلم باشد علمها در حلم او  
 بهر علم او علمها جان دهند



فکر بخیر میسر درخت زیر که می نماید من اخلص لله تعالى	فکر بخیر میسر درخت زیر که می نماید من اخلص لله تعالى
از بین صبا حاکمیت ینا یح حکمة من قلبه علی لسانه بس معلوم	از بین صبا حاکمیت ینا یح حکمة من قلبه علی لسانه بس معلوم
شد که حکمت شمن عمل است اگر عمل باشد و شمن نباشد معلوم	شد که حکمت شمن عمل است اگر عمل باشد و شمن نباشد معلوم
شود که آن عمل می نمود اما در حقیقت عمل می بود چنانکه در قلب	شود که آن عمل می نمود اما در حقیقت عمل می بود چنانکه در قلب
بصورت درم می نماید و در حقیقت درم نیست و قلب ناسم است	بصورت درم می نماید و در حقیقت درم نیست و قلب ناسم است
فی جبر گفت فکر یک زمان	بهنر از هفتاد ساله حمله ها
بس بر فکر عملها هیچ نیست	غیر ریج و غیر چایج نیست
این عمل چند نیست و فکرها	هست خط دل زداد کبریا
آن شود فانی و این باقی بود	تن مانند جان سوی جانان بود
طاعت تن را بخیر آخر بود	طاعت دل را بخیر بود
تن در دو در خاک و جان با خد	در جهان جان همیشه چون رود
خود عمل از بهر فکر تنی نیست	شد عمل همچون شجر فکر تن
چون نموند همدج کار آید شجر	چون نباشد فهم چه خود او
فکر را بخیر پس و آن ای هر	وین عمل را بخیر درخت بارور
چون که بر نهد هد نیاید آن جا	چون که کل ندهد چه آرد شاخ

فی علم بی کتاب و بی ورت  
 فی خبر از خشد از قدرت خبر  
 حق نماید فی حجاب از ذکر او  
 خشدت بر ها که بر بالا پری  
 فکر ت بد را بخد ولان دهد  
 میرسد از نیک و بدای کد فنا  
 فکرهای نیک و بد صورت شود  
 که چه اندر نقطه نامحسوس شد  
 هم صورت کردند آنجا این فکر  
 و من بس باشد نیز دعا فدا  
 داند و خواند ز دل اسرار

در بیان اند فکر با رای غلست نیر عمل فعل جوارح است  
 و فکر عمل باطن عمل در دست آدمی است اما فکر مقدم و نیست مگر  
 این را حق تعالی خشد و عرض از فعل جوارح جوشش فکر است که  
 تفکر ساعه خیر من عبادة سبعین سنة عمل بخیر درخت

ز عمل مقصود علم و حکمت است  
 بهر آن فرمود این را مصطفی  
 هر که در اجل صبح اخلاص آورد  
 تا شود حکمت جو چشمه جود  
 و و نباشد این چنین نبود عمل  
 همچو سیم قلب باشد کار او  
 زین بیان انگوشت جانش مفتوح  
 شرح این پیدا است همچون افتاب  
 فهم این سر غیر یارم کی کند  
 آنک هست اندر ملاحظت فی نظیر  
 آنک که بر مرده اندازد نظر  
 این بدو گویم که آن جان نیست  
 از ازل بود ستا و معشوق من  
 من ز سیم خشن او و در و هم  
 جسم من پیمان و جان چون شراب

چه حکایتهاست دل را با تو بیا  
 تا بگویم با تو من آن را زها  
 تا که فی اسباب بریابی فراد  
 تا که بی کام و دهان نماند  
 شرح این را با تو می گویم زجا  
 گوش جان بشنو ای امیر  
 چون که کردی از من استند عاکی  
 از دلم جو شید حکمت ناکمان  
 بر همان وزنی که فرموده یک  
 لازم آمد که کم آنرا تمام  
 تا و در خون تیرد و عجزی نظم  
 تا شایسته ای معین دین زحق  
 بی زبانی می کنم در جان بیان  
 هر که اجافی بود آن بشنود  
 که تو زان خورشید نور نادری

لیک یکدم نیستم پروای آن  
 تا که بی خاوت دم کلزارها  
 تا که کردی بی زور و بی ملک شا  
 تا ز شاهان گوی بی جوگان بری  
 بشناور دل بی لب و کام و دان  
 نگرانی دل را بی بی نظیر  
 اندران معنی جیم بکشد باب  
 جوی حکمت بر زبانم شد روان  
 نظم آنرا سخت بشنوده بدی  
 هست کردم اسب نکر و راجام  
 نابرامم کرد از دریای نظم  
 می ستانم از طریق جان سبق  
 ز آنک وصف تو نکند در زبان  
 جان جو باشد ز نر از جان شوی  
 از طافت در سر هر سر سوری



که هر کس بگری و هم بگری  
 در حجاب از حسن تو پیدا شود  
 این خودی مدخل آن خود  
 هر که دید او نقش خود را در دوز  
 هست صورت بچو کلک و روح  
 جز با عیش و رباب میگیر  
 تا بدانی که شعاع آن خوری  
 چون تو بمانی بر سر آگهی تنم  
 چون تو شخصی بر کون میبارم  
 مغلطه است اینها و گرنه غیر  
 در حقیقت اصل این توئی  
 هر چه گویم زین نشود دشمنی  
 که ز عیش و کز دیند و کبر از  
 جمله زان شبنم بود که اندر تن  
 دانست مومن آینه است و ایم

برده حسن تو شد جرح و زهر  
 این خودی بر آن خودی پیدا شود  
 پیش آن خود این خودی را دان  
 کی بود عاشق برین نقش رو  
 تن جو نقش و جان در و چون  
 بگذر از این چار و غیره یک  
 چون شود معلوم از خودی  
 چون تو آبی بر سر آگهی تنم  
 چون توئی جمله مگو تمسایم  
 اندر آنجا و که شر و خیر است  
 جمله نقش و زین و مغرین توئی  
 شرح حسن جان تسلی معنی  
 اندرین دفتر گویم از نیاز  
 زین همه بالاتر میگویم  
 آن نماید که بود کل نقش تو

اندر آن بودیم که مدیک امیر  
 بس تو اصفها نمود از اعتقاد  
 مدحها کردیم و او را آن زمان  
 در میان ما  
 در میان آنکه امیری از معتقدان بزیارت این ضعیف آمد  
 و پیش از آن سالها داده بود و انعامها کرده در مدح او آن دم  
 مبالغه کردم فریدی گفت این مدحها لایق پیا میباران و قطباست  
 که روح محض و نور حق شده اند در حق جسمانی چون شاید خد  
 مبالغه کردن بجا و او گفتیم که چون نظرم بر آن نورست که حق  
 تقای در آن امیر تعصیه کرده است که **خلو الخلق فی ظلمه شر شر علیهم**  
 من نور و حقیقت آدمی خود آن نورست بر او نیار چون نظردیم بر آن  
 نورست هر مدحی که خلق را میکنند در حقیقت مدح خالق است و هر  
 تعظیم که ایشان را می دهند چون مقصود خداست مبالغه نباشد بلکه  
 از صد هزار یکی گفته باشند بخلاف خلق دیگر و شعر که از آن نور  
 غافلند و بی خبر قطرشان همیشه بر صورت ظاهرست و معنی دیگر است  
 که شاید که امیری باشد که از جمله قطبان و کمالان باشد

بام بدی طعنه دیگران  
 اینها را و لیا را می رسد  
 و آنکه ایشان روح مطلق گشته اند  
 اهل دنیا را گشاید چنین  
 مرد شهوات و غرق هستی اند  
 مرور اکفیم مدح از سینه خا  
 که بصورت دارند آن که نظر  
 مادی و ممدوح و مدح خیر  
 و در بدینا و جاسوس قلوب  
 ناظر جانها و ولای همه  
 نور حق را در همه پند عیان  
 و آنکه غیر نور حق خیر و شر  
 نور حق با حق بود قایم مقام  
 چون نظر بر نور شد پس مدحها  
 و آنکه مدحها همه اوصاف و  
 نیست این جز مکر افطاری  
 این چنین مدحت با اهل  
 و ز جهان و و ز جسد بگشته اند  
 مدحها کردن جو بر حوصله  
 روز و شب و زهر و مر و مستی  
 دین مدح بکر بر جاست  
 سوی معنی نیستش سیر و سفر  
 می نیرزد پیش مرد آگاهی  
 در دل و جان افتابی غروب  
 سوی ظاهر تنگد او یکدم  
 اصل آن نورست خود در در  
 جمله فانی کرد و از جاه و زور  
 بی فنا و بی زوالی برد و ام  
 کرد و صد خندان کنی زید  
 مغز آن نورست باقی جمله  
 نیست

این مردم غافلند از نور حق  
 خویش را با جسمی پنداشته  
 بسته در ادرتن فانی و  
 اولیا بر عرش مردم دیده اند  
 غیر نور اند و نظرشان کلها  
 عشق بازی جمله با هو می کنند  
 پس باشد مدحها جمله یکی  
 و آنکه مدح نور حق مدح حق است  
 هست تقدیری و در کشتنوی  
 و آنک در هر طایفه مردمی  
 در لیا سر مختلف پیدا شد  
 اغلب اندر صورت تقوی و شریع  
 باز بعضی عکس از اندر جوهر  
 همچو سلطانی که گردد در دجها  
 از بد و از نیک و ز خاص و عام  
 و ز خسته دولت منصور و  
 دل ز جان نور حق برداشته  
 غیر تن چیزی ندیده ای جز  
 و ایمان نور حق باشد ندیده  
 چشمشان پیوسته بر نور خدا  
 ظاهر اگر مامن و تو می کنند  
 مدح ایشان مدح حق آن بی شک  
 هر که او این را نداند حق است  
 کشف کرد و بر تو سر معنی  
 هست حق را که بود خاص و امین  
 که چه جمله پیش حق یکناشد  
 کرده در دنیا همه طاعت و زرع  
 ظاهرش نار یک و باطن عین  
 با لیا سر و نیک نامانند بها  
 باشد او بهمان جو ماه اندر غما



چون ز غیرت کرده از نفس جان اولیایی فی قیاسی گفت اله خصلت مکر در شاهی خند جز و نشناسد او را چرخ چون به پند تکر در ظاهر خلق نادان کز آن منکر شود زانکه پنا زان دیدند از عا هست در تغیر اول سرعام در بد و در نیک و در زیر در د و م تغیر سر خاص حق کند و نقش هر چیزی نهاد بنگهی شخصی صورت و نشان چون به پند مرد پنا روی او پند اند و صورتش ز امین پند اند و در مضمیر کتاب	در لباس و در و در خلق نهاد قبه چه فهم کن ای مرد راه تا ز دست غام آن شه و راه زانک محرم سیرت را اوست چشم او افتد بسو ظاهرش خجله زان انکار و در و در و ابلی میاند پس زان پیش که و بی در جله حق پند جز خدا او را نیاید در نظر زان پنا کردم که در بی نام تا بود محفی ز خلفان در جهان لیک و معنی زاید لایق از دل و از جان غریب روی چون که دارد در و در و در زان در و در نظر محراب
---	--

زوی و در هر ساعت صد کون عیار در گذر زین سوی مؤمن شود راه هر پنا آنکه صورتها کفر و عهد و فانی آینه هست معانی هر صورت و باقی بطریق اولی گمانند باشند این مصطفی علیه السلام مخبر نماید که المؤمن من المؤمن و منتهی که روح انسانی بخوبی صافی است و فکرها همچون خاشاک بر روی آب برده خیس و زرد آبرشته هرگاه که آدمی مشاغل را از خود پاک کند جمال جانرا بیند و چون او را بیند باشد گشت و کوشش از رحمت و حجاب باشد و و اگر در فکر موزونی و خوبی نماید آن از حسن و لطف روح باشد نقش صحت و خوشتر از هر پند و اندر آن پند نقش روی تن مؤمن است آینه جان و در و گفت مرآتست مؤمن مصطفی تا به پنی در و در و خوبی جان لیک اندر بی نشان اند و نشان	چه عطا پند خدا را بی عطا شرح حال مؤمن را کن بیان خبر نماید که المؤمن من المؤمن و منتهی که روح انسانی بخوبی صافی است و فکرها همچون خاشاک بر روی آب برده خیس و زرد آبرشته هرگاه که آدمی مشاغل را از خود پاک کند جمال جانرا بیند و چون او را بیند باشد گشت و کوشش از رحمت و حجاب باشد و و اگر در فکر موزونی و خوبی نماید آن از حسن و لطف روح باشد نقش صحت و خوشتر از هر پند و اندر آن پند نقش روی تن مؤمن است آینه جان و در و گفت مرآتست مؤمن مصطفی تا به پنی در و در و خوبی جان لیک اندر بی نشان اند و نشان
--	---

فی نشا فستاب حیوان در صورت  
 فکرها مانند خاشاکی بران  
 لیک هر فکری نباشد این چنین  
 فکرت ابدال عین جان بود  
 نقش نباید نباشد نقش لیک  
 فی که بر آب روانه نقشها  
 صد هزاران کون ز بر آب  
 عین آبستان اگر نقش نمود  
 فکرهایی که زن و کر نقش زاد  
 آب از و در پرده می مانند نه  
 ناخا امان شود فی آن بدید  
 ناک کرد از خود کمی و بیش را  
 چشم پشمن زان جو آب سبوی  
 یا عیان چینی که خود را یافتی  
 این رصد چندین همه اوصاف است

همچو آب جری دایم در گذر  
 تا نماید خشن و لطف جانها  
 فکر خصلان جان بود نیکو بین  
 بل که در دور و رح زادرمان  
 زانکه جافشاد و ز جان نیکو بین  
 می شود از عین آن آب ای کجا  
 بسته کرد و هر دو ای آب  
 نقشها را آب و آن بر روی  
 هست خاشاکی که بر آب و فنا  
 این چنین افکار را از خود  
 ای خلت جانی که او این را شنید  
 تا بدید او فی حجابی خوش را  
 فی سبوی تن در او آب جو  
 تا در جان با بود دل در یافتی  
 همچو یک قطره ز بحر صافی است

بعد ازین خوش می شود اوصاف  
 از دل و از جان شنویدم  
 پند ما بکشاید از پابندها  
 بشنود آنرا بکوش خوش او  
 آتش در جان و دل با شد  
 فی که می فی نار جوشان می شود  
 در نبود ی نار بهمان اندر  
 هیچ دیدی آتش و آبی هم  
 نار هم او آب هم او ای عجب  
 ز نرسد بس اوست کاش می کند  
 طالب از هر یک آمد خمر عشق  
 باده چمداد میما پیش باد  
 باده غمها را بر و بد زد و  
 باده رنجون باد و آن اندر  
 در حدت و شلن یقین کند و

می خورد و میدز از صاف خود  
 تا در وی جایی که نبود رنگ و بو  
 ای خلت نکو پذیرد پندها  
 بر تن آتش بر او جوش او  
 همچو جان اندر جیوم ای جان  
 همچو لعل صاف رخشان می شود  
 کی بجوشیدی زهر خم و سبوی  
 جمع کشته اندرون یک شمع  
 بی شمار است این چنین در صانع  
 ز غم باید که نباشد ز غم دست  
 ده و زانرا اهدم آمد و عمر عشق  
 با و را غم دان و شواز باد  
 شاد مانی را کند و جانی  
 بوی خوش آورد ز باغ و گلستان  
 بخنین دان باده را که حق خود



زاید از وی شتر و شور و در و در و غم	و زدم عاقل زاید دم بد ۲
عاقل از میوه شیرین دهد	کونه کونه کلشن و نسین دهد
فی جان کله که ریزد فصل دی	میوه های آن بود باقی و سخت
بر خلافتن جاهل خام پلید	هر چه آید ز و جو آید پلید
بجای آنکه گفت مولای ما	در گار خیزش بنوای فنی
باده فی در هر کسی شرمی کند	بی ادب را بی ادب تری کند
که بود عاقل نکوهی می شود	و در بود بد خوی بد تری شود
لیکن چون اغلب بداند و آید	بر همه می رانم کده اند
حکم غالب راست چون اغلب بداند	تبع را از دست زن بستند
کرد مشرقتین درین ایام شود	تا بد فی خبر ممنوعت و بد
در شریف هست مطلق می خوا	بر خلافتن از خواص و از عوام
هر که گوید هست بر بعضی ناله	مشتوا زوی کو بود طایغی و ناله
خبر عشق آمد برای عاشقان	خبر انگری برای فانیان
عشق مفر میوه های مفر نیست	باده مفر نیست جسم غو نیست
عشق آمد باده هویان و دل	خبر انگری برای آب و گل

هر که کشت از غیر عشق او و قور	باشد از غیر نماند و فرا ر
در طلب باشد همیشه بی سکون	بجز سنوی حق نیاید در رکون
هیچ غیر حق نه بیند در سجود	بی سرو پی پاکند جانش سجود
سوی آن کعبه کش نیست جا	قبله کاهش حق بود در اینجا
در جهان محو سیر افش شود	خون دهد بد جان و صد گشت
از پیران زانه خرمن برد	وزیر یک خسته صد من برد
هیچ او را جنس از خلفان نیک	گفرا و را بخت از ایمان نیک
زانکه از جان و ایمان با حق	بر مثال کوی در چوکان دوست
جنش او را از حق دان فی جزو	در چنین جنش بکشد نیک و بد
عشق حق سیلست و او را موی	بی برد همچون که را آب جوی
رفتن که را از جودان فی زک	نیست که آک ز منرها و ره
و چنین رفتار غیر حق نیست	که کند بی سبیلان نقش زین
انک فانی شد ز حق باقی بود	در فنا جانش حق تلخی بود

در میان آنکه این جهان بعضی را بهر هست و بعضی را نه زانکه  
آنکه همه صنعتها را از حق می بیند و میداند دم بدم او را از دیدن

صنع قوت و وصل و شناخت حاصل می شود دیدن عالم در حق  
 او دیدار است چنانکه بایزیدی فرماید قدس من عالمیت بشیاء  
 ازل و این الله فیه و آنک از حق بی بیند در حق و بعد و بیکانگی  
 و حجاب می گردد چنانکه پیشتر می بیند و در حق جانک از بام  
 کبر سنک اندازد عاقل بالا نیک دتا انداز من سنک را بیند و سنک  
 سرزیر کند و سنک را خشم می گردد و انداز من سنک بی خشم

مظهر حق باشد او را بر جهان	در هر دم بیند جمال حق عیان
در ریاض و در کرم و در شکر	در پری و دیو و در نقش بشر
این جهان را تا بحق پنا شود	هر نفس از صنع در صانع رود
در رهای عالمش رهبر شوند	بر همه دیوار و بروی در شود
کرد در از صنع خدا پیراوار	نپوید اندر باغ و صلت بهجی
چون که سببی افکند خوبی ز بام	سوی بام آرند قوی و کرام
نایب بیند آن که انداخت سبب	کی نظرشان بسته ماند در شب
با جای سبب و انداخت سنک	انلهائی که در و مانند دلت
سنک بعکس آدمی گردد و دان	تا که کیرد سنک را اندر دها

می رود سرزیر سوی سنک  
 جانب سنک است سنک نهادیم  
 لیک انگش که دست را ناو خیر  
 بخوید انداز من آن سنک را  
 جمله سوی و کند اندر برود  
 راحت آمد بهجیب و رنج سنک  
 هر دو از حق می رسیدی بالاجا  
 هیچ اذالت نیکم در جرم را  
 انقام از وی کشد که در پرو  
 بام عین است و جهان چون سینک  
 تا نماید جانشان دور از لفا  
 حق تجاوز آفرید و کرد مست  
 صنعهای دلریای جان فرا  
 تا که خلق از صنع در صانع رود  
 بندگی او کنند از جان و دل  
 می کند آن سنک را هر دم  
 می رود و غوغا گاهان سوختن  
 می کند جمله بر آن سنک جعفر  
 ز و شناسد ضربت و فرزند  
 چون تفتیش شد که غیر او نکرد  
 می رسید این هر دو از حق بی خشم  
 سنک و بد را تو تمدان از این و آن  
 از زدن سنک جوید غم را  
 کی شود بانی گناه او خود عدو  
 آمد ستیان سو بر ای الکاهات  
 تا ز غیبت که شوند و از خدا  
 صد هزاران صنع در بالا و  
 بی شمار اندر زمین و بر سما  
 تا از جان سوی جناب حق رود  
 دایما اندر جیسم آب و گل



خین و خیر نفع او شوند	سوی مرش بر سر و بر و روند
خالق عالم و راد اند و شن	دایما نام و را خوانند و شن
از بنا کوثر امر و دارند باین	ز و بود شان هم رجا <sup>باین و</sup>
دو جهان خون بگردانند عین	سوی آن حضرت کند از عقل
چون که اندازند در عالم نظر	از خدا گردند حالی با خبر
موجب دیدارشان گردد در جهان	اندوان خیران هم و دوز و شیا
وان کسانی که سگان دور	همچو مرغ اند در جهان خون خ
مانند دایم سر نگویند و بسته پا	دو جهان محراب گشند از خدا
عین پیداری بریشان گشته حوا	جمله را بسته نموده فتح باب
عین خواندن را ندان ایشان	با چنین مردم ز دل ریشا شن
ماهیا را زنده کی باشد ز آب	خاکیا را ز اهل و خصل او خطا
مرد حق باید بقا اند و لقا	مرد دنیا را لقا نباشد بقا
آنچه باشد بر یکی عین حیات	هم همان بر دیگری باشد مآ
سال بر خلق همان پرده شود	کر چه واصل از آن قوت و جو
مال کامل را نیندازد زیان	بلکه باشد او همیشه زان دنیا

ک شود دنیا بران پنا حجاب	خون ز دنیا دارد او صد نفع
مال را که بخت باشی محول	نعم مال صالح خوانندش رسول
هر چه طالب را فرا یاید رخا	راحت و اصل بود بنگریدان
نی که چون رنج و قیلید خور	را بخش افزون می شود ای پر خور
تن درستی خون خور و در عکس	قوت و صحت شود دوی بگو
ز هر بر کامل شکر کرد و تقیت	لیت در ناقص شکر از او تقیت
عاشقی باید که راه حق برد	برد های جهل و ظلمت را دور
تا نیاید ز مال چون حد	کی شود دریا ملوث از نشت
تو که هستی کم ز خویشی دور	شوکی زیان از عدت ز نهاده دور
صرف کن در راه حق آن مال را	دار معقول از عمل آن مال را

همان اند که چندی کمتر تقلید می غرض و مستعدی می  
از عین جان و آرام تو باشد که تو عین آتی و جسد آن که جسد سوی جسد  
بود ازین رو مصطفی علیه السلام میفرماید من احب قوما هم من هم  
من احب قوما از صد رسول  
عمر کو اتود و مستعدی را  
عین او می در همه چیز ای فلان

گو بود آنکس شقی با شقی شقی  
 بعل زین در باب که فهمت بود  
 می شود چیزی که کارم گفت  
 آنجنان کسر ازین خلفان کسر  
 هر چه زوینی بد و نیکی ایغیر  
 مقصد داران و اندوختی  
 منکر کردار و گفتارش مشو  
 زانکه هر چه او کند حق آن بود  
 غیر او را نیست این عالم مقام  
 که خورد غیر بی نان طعام  
 که شود در رشنان ناری شود  
 پسندید تا کند بر همه زان  
 کی و از اهل طعام و کیر خیر  
 باز عین خیر نغمه خوری  
 تا شوی روشن دل و رشنان جو

و رنود او متقی با شقی تقی  
 عاشق حق عاقبت چه می شود  
 نیست کردی لیک میدارم  
 تا کند ز من ترا پیش میبر  
 رو مکودان سربند پیش  
 زرو سیمت را همه در پاشید  
 از بر او زد و دیگر کس مرو  
 بد جو آید پیش او نیکوید  
 چشمه نیکی وی آمد و السلام  
 پیش از حاجت شود بر روی حرام  
 جان پاک نوریش ناری شود  
 تا نکند عاقبت دستان تو  
 باشد دیم در سجود و در رکوع  
 تا زنی بر کی هزاران بر روی  
 بی ضرورت و در طلب چیزی خورد

قوت از خیر خود از قوت ای پنهان  
 در گذر از کبر و طاغوت ای پنهان  
 در میان آنکه الخ طعام الله یحی بر ایدان  
 الصدقین و در تقرب  
 این حدیث که خطوبان قد و صلت و در بیان آناب هر چه با اولیا  
 رسد مدد حال ایشان شود و حجاب و مانع دیگران کرد و خلاصی و لی  
 بحال آنکه خراغی و یا آفتی اندک را چون باد رسد و حال بکشد اما اگر  
 در پیشه آتش افند هرگز از باد نیبرد بل که آن باد مدد و معاون او  
 بخاک طعام قوت و مدد تن در دست و عذاب در ضعیف و رنج می شود

حق طعامی ساخت بخر صا دقا  
 لیک آن حاصل ست از بحر کرام  
 تا توانی آن جهان را بر رسید  
 که نهی یا بر سر کون و مکان  
 باد و کام انجاری چون بیاورد  
 چون که بی عین سخن عقدت شود  
 بعد ازین دو خالق طوی بود  
 کان بود خیر آب و این باشد شر

گفت پیغام بر زمین خیر ع دان  
 ز من کرد جهان و ن نشان زان طعام  
 نعمت اندر جوع جوشی می فرید  
 تو بی بخشد ترا هر لحظه آن  
 شاه دین کردی و عشقش ای  
 خطوبان و قد و صل نعمت شد  
 یک قدم دنیا و یک عقبی بود  
 مست از حق شونه از میهای نا



باد ده جانت کوا زخو رسد	باد ده فی کان بود قوت شد
هر چه آن بر اهل باشد حرام	کو ز حامی رست و شد بخت نما
هیچ بر و اصل بدان چهری حرام	تو علامه لشکر آن جو خور و دشت
هر چه کامل خورد بنو دجل	زانکه می کرد در در نور جامل
قوت در وی پیش و دانش شود	عشق کرد و هر چه در شمشیر
قوت پایش شود در راه	مرد عاشق هیچ از چهری نگار
نار انداز کشد کشت باد	نار و جد را فریاد ای حماد
کی بماند ز مرغ از بادی بجو	پیشه آتش از و دارد فراغ
هیچم پیشه کن آتش در کف	باد کرد او را فرون و بر کف
باد شد آن نادر یا در معین	بجنانکه بجوی ز اماء معین
زهر پیش اهل دل شکو شود	نزد اکبرش مسرین ز رشو
مردم جان کرد از و زین	بی خرد را در زمان بخشند
دیدم بخشد بشخص کور داد	پر غمان ز اهی کند زان باد
میدهد فدی که آن ناید بهم	می کند لطیفی که آن ناید بهم
اهل دل را با زان از اهل کمال	نار رسد بر وی ز تو بر اهل دل

نیست هیچ از ازیان از خیر	می نکرد و دانش از بحر
بل که از دنیا بر اینکند غنا	کرد و آید اندران آن شهر
بر تر از کفر است و از ایمان دور	هر چه خواهد ز بهی باید دور
کی شود دریا ز هر مرد ارخوا	هیچ عفا دین مرد ارخوا
و خورد مردار عفا ناکها	کی شود او خوار پیش آگاهان
و همان عفا بود بر کن	کی زد روی تین کرد و نجر
آن چنانکه گفت مولانا	آن کس و کامل و دانایان

**تضمین**

کر ولی زهری خورد و نوشید	و خورد طالع سیه هوشی شود
کاملی کمال کرد ز رشو	ناقص ز زربند خاکستر شود
هر چه کیمد علقی علت شود	گفت کیمد کاملی ملت شود
جهل آید پیش و دانش شود	جهل شد علی که در ناقص
در تو غرور و دست آتش در	رفت خواهی اول ابرهیم شود
کودم آن ایات زانضمین	تا شود بر خلق این معنی بین
جرب و شیرین فانیل و جو شد	بنون که خورد آن نزد رستی شود

آنکه بود آن نزد دست و بی الم  
 بر یکی شد زهر و بر دیگری شکر  
 بر یکی شد بجزو عطشان عذاب  
 خاد و کل که به باقی زند  
 خاد و اخادی شود از وی  
 هر یکی از آن کرد که است  
 شرب و اکل جمله نعمتها چنین  
 فهم این سر کن اگر داری خود  
 هر چه مرد حق کند آن حق بود  
 چشمتها آمد مثال استنها  
 گیمای ناد و اندر چشم او  
 قدوت او را باشد خود کرا  
 هر چه گفتیم و آنچه که می پند  
 زان و صد خرمین باشد بجز  
 عاشق از این و صالحن بود

دین ایشان سر جمله دینهاست  
 کفر ایشان به بود از دین فخر  
 کفرشان را کردنی چون حسرت  
 هست افلاس و زیان خسران  
 حالت افلاس شده را مثل مال  
 نیست یاسی و جمل یا پیش از آن  
 گاله کمتر از آن خانه اگر  
 مایه صد خواجه باشد بل فرو  
 بجهان دان کفر عاشق را بعین  
 اهرار اندر هزار ستی  
 اهل عالم از پیش یک قطع اند  
 در میان آنکه مست و بیدار و بیاد  
 سر مقام علیه السلام فرمود که حسنات الابرار سیئات القبرین  
 نیکی ایثار پیش و پیش رویست  
 هر حسن که مد زار از شکر  
 چیدنیکان دران دکان دست  
 سیادت آن طرب بکای طرب



نیکی اثر ار ازین کن قیاس  
 هفت شاهان جو بخادون بود  
 چون که عجب بند و ناز از نهاد  
 دود و درند این عوام از خاکش  
 ماه را بدین دید آن مرد مجام  
 که چه که گاهش شود دور از نظر  
 کی بود غایب ز چشمش آنجا  
 هر خیالی کان بود بعد از وصال  
 آن خیالی که ندید او وصال  
 شرح این اندر سخن اثر بود  
 بی زبان کن فهم این راز کن  
 چون شنیدی کینه دل سخن  
 تا تو فی کون این سه فهم تو  
 قال را چون حال بند ای عمر  
 نقش عجبی آب جوی آب جو

ناهجه باشد پیش آن ای سخن  
 سخت مشت کدیا یا چون بود  
 که رسید با منکران بس تن  
 زان که شنید از جد و عدا ممالا  
 گفتو آن شد که مرشد و غلام  
 لیک مراد این انسان درین  
 زان حقیقت باشد و مست  
 باشد آنرا حکم قرب و اتصال  
 در ماند و می باید وصل را  
 آن جهان سر کی بهر مرد رود  
 دود و درون خویش فی لفظ سخن  
 آنچه اندر فهم ناید نه کن  
 برتر از فهم و کان و هم تو  
 همچنان باشد که بر آب سبوع  
 پیش را با یا ان پیر ز آب سبوع

جوی بی آید حلقان بی آید  
 مرد صاحب دل بود جوی روان  
 زن جو جوی و اندر این عشق  
 می نماید تشنه را از دور آب  
 باز کرد کون و مشکش تن  
 مرد حق پر باشد از عشق خدا  
 که کد آید برش کرد عین  
 که چه از دورت نماید خوشتر  
 تا نکود و تشنگی تو فزون  
 چون نشان آید امر خدا  
 تو جز آتش بهر سوئی دی  
 بی سوئی چون راه آن مردان  
 زستی باید که دیوار اسیر  
 در میان نکه دیوار سپید و سیاه  
 بد مثل زنا و قتل و حرام خوردن و غیر آن دیوان سیاه اند و آنرا

از جهان جو به بود کور و لحد  
 مرد بی حاصل نذر خود رود  
 جان بی عشقت مانند سراب  
 چون رود نزدیک تشنه را خط  
 هیچ کس از هیچ کس فرجه  
 زور برد از کج او شاه و کد  
 و بود مظلوم پند رود شیخ  
 بی یقینی زو و مجرای تشنه آب  
 پند مشتاب هر سو از جنون  
 دار با تو در جهان که خدا  
 از چه سوی بی سوئی می کرد  
 فارسی کو نادران میدان بود  
 سازد این را حکم سد و میر

همه کس می پند و میداشتند و حالهای نیک مثل ترا می داد کردن  
 و بطاعت و عبادت و خیر و شر مشغول شدن از روی ظاهر  
 بغرض آنکه خلق قبول کنند دیوان سپیدند و از هر کس می پند  
 و دانستن نکرد و یا که ایشان را ایم نظر و باطن است و نمائند  
 سیاه سپید را در خود دیدند و گشته و در همه می پند و می دانند و در  
 در در دیدن سهل است اما در صاف در در دیدن عظیم است  
 آنرا نیز نظری و باریک بینی باید تا جمله نیک و بد هر یک را پند  
 جمع دیوان سپید را می گویند  
 بعد از آن آنگاه دیوان سپید  
 که کند قصد خان دیوان  
 لاف بود پیش ایشان از کرا  
 کار ایشان کردن آمدن نیست  
 دیوان سپید از سپید کمتر است  
 صعب باشد با چنین دیوان  
 زانکه اندر صاف دیدن در

سپید و در فکند اینجا می  
 کرد کس این بود از روی امید  
 خلق مردان فعل باشد نیست  
 نیک دارد در دمه اندر  
 طاق ماند هر که با فعل است  
 این بود چون پادشاه  
 هیچ عنوان کشتن او را از کرا  
 دیدن اندر هر نیک خورد

از چنین عقیده گذشتن نیست  
 یا مکر ناید حق باشد که جا  
 بردهای نور را کان شود  
 جز عنایت پرده های نور را  
 شرح این اسرار را دان بی  
 حاصل آن رستم همیشه درو  
 پیش مردان جیله عاوست و  
 مکر و جیله کار و باهان بود  
 جنگ با دیو سپید او کرد  
 هر نخت را کجا کرد و زب  
 دست جیله بند و آرد اسیر  
 که بگویم زین نطق مغنون شود  
 رستمی مانند مولا ناکاست  
 بی عدد داد و سیاه او از ملک  
 تخت او عرش است بر لوح و قلم  
 چون که خیر متاندان ناکاست  
 از چنین عقیده شود بی نرو  
 در گذشتن زان و جذب بود  
 بر ندارد تا نماید جو در  
 کی شود معلوم ازین گفتار را  
 می شکستی قلم را زانی دغا  
 شیر را مرد خود باشد که  
 بد سگالی فعل کمر اهان بود  
 غیر او کس را نشد این دست  
 دیوان سپید و سپید و فنون  
 چون زان نشان مویگان خازو  
 بر چنین لیلی و جنون محزون شود  
 که در اصد ارض واسع بر سما  
 بر سر میدان بی حد قلم  
 می کشد هر دم هزاران کون



<p>             کان نیاید در شمار در عدد              هشتاد و پنج و زح پیش              صورت اهل جان اندر چنان              زینت هر یک شد پند از او              و انکسار هر صنف را صدگون              در شمار ناید مقامی که هست              که گم من شرح آن کرد و در آن              آن بگویم کان تمام است              و رجه آن شهری که بودند           </p>	<p>             می نویسد دایم از امر احد              همچو آینه نهاد پیش رو              صورت اهل حجب اندر دما              از بد و از نیک از یار و عد              نوع نوع از صنف لغزنا امام              از شر و از خیر از بالا و پست              نماز گفتن بکسلد نام زوان              که چه آن جان اندرون این              آمد از امر حق از بالا و پست           </p>
---	--

در میان آنکه امر حاج پیش ازین در پایی تر بحث حق حق را میاید  
 زنده بود و در آن نعیم و نعمت شادمان بود ند حق تعالی نما  
 کرد که الست بر یکم فالو ابل معنی بلی نیست که مقصود و مشهور  
 تویی فرمود که درین دعوی من شمار استخوان کنم امر کرد که ابطو  
 جمعا در تو آب و کلز وید نامعلوم شود که علی هر کس چگونه  
 هر که در دعوی زانست باشد و لثاید بشود هم و هر که کن باشد

<p>             بخش سرمدی سزاوار او کرد آنم ناهر کس معلوم کرد و نظم              و رجه مدبر سمان اندر              پیش آن در بای بی جد و کران              گفتن این سیر ترا کار بسته زنت              می کنی بعد از آن در هیچ چیز              تا که بکشد چون توشا می اندازد              ناقص و خورد و خمر و مسنهان              فارغ آئی از نفوس و درنگ              در عجب جان و تن و دین بود              که خشن خویش کردی جرخ و              او در عشق خویش ساز و در              هر چه فرماید شود کن فیکون              هر که کردد معنوی آبخار و              آن ستما باشد و این اسم او              و آن همه حسن و لغو و بن طلیس           </p>	<p>             از رجه رفت آن جان              عافیت خون باز خواهد رفت              از چه آمد و زجه ماند و رجه              که پذیرد زنت کردی هم تو نیز              خود چه باشد این زمین و سما              پیش تو باشد خودت این چها              سیرد ابر تر کنی ز ارض و سما              در ستمایی کان همه تدبیر بود              همچو خور باشی بران کرد و              قطب کرد است دایم کرد خود              غیر او نبود برون و در در              آسمان و اصلان معنی بود              آن سما چون جان و این خون هم              آن نور چون صفای و این خون           </p>
--	--

هم بران چرخست عیسی بر برب	هست جای جمله آن چرخ بر
انبیا و اولیا که واصلند	جمله آنجا جمع در یک منزلند
ز آنک بیل نور اندازین خورشید	نیست شان هر که جدای در
آن لباس تن نماید و رصود	نور و خدن صد هزار اندر
آنجا که نور خورد و رجا نیا	چون بشاید می نماید آن جیا
آن جیا نمودنش از خانه ها	ورنه نور خود در قرصش بی
این حد و از واسطه آمد بدید	چشم پیا نور را نیز یک دید
بس بران چرخ که عیسی شدیم	هم برانند اولیا با هم ندیم
جان جمله بود از روز است	بی قدح از باد های قریب
لیک بعضی هست بد بعضی قوی	که جبهه جمعی نمود آن دم سوی
حق تعالی خواست تا افشا کند	راستی را از کجایند کند
هر فرمود ابطوطه نهاد و دید	در جهان آب و گل یکبار نمود
تا بلی را ستان کیمد فروغ	تا شود رسوایی های دروغ
چون شنیدند امر حق را جانها	هر یکی در هفتی بگفت جا
مدتی چون ماندند اندرید	در جهان دیدند مال و ملک

توبی

کونه کونه شرب و هر نوع کله	شد فراغوش آن زمان عهد
از بلی فارغ شدند و بملک	دل بستند اندرین فانی ملک
انبیا و اولیا بر عکس این	پس نهاده اند دل بر آب و
طالب دیدار آن دیان شد	در فراغش روز و شب گریان شد
تا بدیدند آن وصال و آن	تا میسرشان نشد عمر بقا
تا بدیدند از خدا باز آن عطا	تا بخوردند اندر آنیم عطا
پس ناسودند یکدم و طلب	پس نفی نمودند از جحد و تق
ماهیان بحر نورند اولیا	جمله را آنجا بود کاد و یکا
قطب فی شک سرور ایشان	پیشوای جمله و رؤیایان
اولیا از حضرتش بخششند	جمله او را بندگان و جا کنند
قطب یک باشد که همه آن	در عدد آیند همچون دال ذال

در میان نکته فی ترکیب در هر حرفی معنی است و اگر بنویسند

تعالی در قرآن فرمودی لا اله الا الله و الا ان معنی را خداوند و اولیا یکمیل

که ای علم تاویل الله و الراستخون فی العلم را ستان در علوم آن

نه آنها که علوم ظاهر آموختند آن علم را از کتاب و مدد سخن آن

انوختن مؤمنان خوشتر است که الرحمن علم القرآن و جنانکه سنائی فرمود  
 عشق بر این خیفه منگفت **شافعی رحمه الله** روایت است  
 و در تفسیر بر آنک الف حق است و با عقل که اول ما خلق الله الف فعل  
 اگر چه حرف دیگر با الف می ماند لکنون نامشکی در عهد الف است  
 در باب الف است و در تا و تا نام چنان باقی را بر این وجه قیاس باید  
 کرد پس که چون خلق مختلف اند تا ماد و چه خداست زیرا می نماید که سخن  
 اقرب الیه من خیل الوبر بدین که در خود در یک مقام است لکن هیچ  
 مقامی نیست که حق در آن نیست و از قدر حق فرستاده است و حق قائم است  
 که **هو الاول والاخر والظاهر والباطن عالم همه اوست** **نکته**  
 ذکر اول و اول از آن که دم در  
 که بعد معدودند و بی معنی خود  
 لکن آن مظهر شد محقق خلق  
 که نمودی اندر آن معنی نهان  
 از الف و لام و دی و ز می و می  
 ذکر از آن فرمود تا خود و مظهر

همچنین هم طی و هو یا سین  
 جنس این مذکور هر جای که  
 و آنکه مشهور است و در غریب  
 می نماند و هر را از ابجدی  
 گفته در تفسیر هر حرفی است  
 لکن آن معنی که در سخن اند  
 بحر خفا آنرا اندام می کنند  
 اگر خدا را خواست بودی فهم  
 حرف را ترکیب فرمودی بهم  
 مؤمنان را که در مفرق یا سینه  
 لکن بعضی لایق فهم شما  
 هست لکن در مثل و صفی خدا  
 این الف نیست یا اول شد  
 اول بی ابتدا و صفی خدا  
 هست با پیش الف سخن گمان  
 که نه محافظت خود در صحت نیست  
 نیست حاجت گفتن آن ای سپهر  
 خبر مکر با آنک و ناگس بود  
 و آنکه هست از عقل و از دانش  
 هر مفسر معنی خوب و لطیف  
 از عقل اهل دانش برتر است  
 حق می دانند چنانکه آن هست و  
 همچو آیات ذکر کردی بیان  
 همچو دیگر لفظها فاش از کرم  
 کافر از اهیم نام از وحیم  
 زان بگویم در خود و هم شما  
 بود اول بی حدوث ابتدا  
 اول حق بی جنین اول شد  
 همچو اول خبرش بی منتهاست  
 و در هلاک و خیر سر بر آستان



صورت صبر باشد فقیر  
بود مأمور بجهنم معنوی  
بمقل را نسبت بجهنم سرشناس  
پیشتر در جهنم است از بی بهره  
پیشتر حق جوید و سجود  
ابتداء آن پیش عقل بود  
گفت روا آورد و بر روی  
خیز گفتش خاسته اند و حال عقل  
باز گفتش بگویند گفت او هات  
فهم کن فرمود حالی فهم کرد  
هر چه حق فرمود او رد او بجای  
گفت حق او را بحق عذر تم  
با تو شناسند و عالم مرا  
هم مطیع از تو شوند هم سرگشان  
هم ترا باشد زما اجر و ثواب

لیک در معنی ذکر کونست این  
این بدانند آن از معنی غیبت  
زانکه کاش بجهنم آید از سپاس  
چی پرد بر بام معنی بی بری  
دم بدم از حق کند گفت و شنود  
هر چه فرمود شد خدا آرا شنود  
گفت پیشتر را بمن کن کرد او  
گفت نشین شست بی اهل عقل  
چون خموشش گفت بنشینم  
هم کون زان امرها نامد و رد  
زانکه بنشیند بود در خوف و جا  
چون تو در نامد حق قدرتم  
بندگان خاص اند و دوسدا  
روز و شب اندر جهان خاک  
هم تو نهان رسد ز جبر و عتاب

در گذرین کو که در هر جزو  
شرح آن شکل بود ناید  
معنی آزادی توانی کرد فهم  
کمیت و کمی و صورتها آن  
چون زبوا و افشوی هم روی  
این ایلف در جزو اول جزا  
زانکه جمله اوست در نقش جزو  
اولست و آخرای دانا الین  
بی بود بعد از ایف کن وی  
حار و خا اندر رکوع آمد جزو  
دال و ذال از هر سه خاضع  
حرفها نایا یکایک بجهنم  
وین عجب کان جمله در معنی  
جزا از خود نیست در هر جزو  
هستند و با سه الین کونیه

ناشوند که اندر خط و  
در معنی زان بان هر جزو  
چونکه بالا تر از فهم است و زو  
تا توانی برد بوی ای پال با  
بی محبت زو نماید هنر مای  
وزجه او را علف و کار و یکا  
او امام و خرمها بجهنم صفی  
همچو سرو اندر جمن بر پا الین  
تا و تا مانند مناظر خداست  
خاسته اند از ولا تر از خویش  
هر دو بویان رب اکبر شدن  
فکری کن تا شود بر تو مبین  
پیشترها که رهیم از شان اند  
چون گنجی نیکو تا مثل ای غریز  
تا و تا از اینز میدان بجهنم

سه الف آمد نهان در نقش  
 جز الف را منکر اداری نظر  
 سرهای بی حد ستا بچاهان  
 بر نشاید هر کسی آن گفت را  
 اغلب خلفان از آن کم شوند  
 جز مکر آن ز برکان دورین  
 جز مکر آنها که ایشان از حق  
 از خدا باشند دانای عقل  
 فهم این ایشان کنند ای باخود  
 گنهای نادرست و بولج  
 ز اخلاص بی خبرها نفند غلط  
 بل بود بر آب چون کشتی روان  
 بس تو خن را چون الف دانای  
 صد هزاران صورتش از وی بد  
 فی زین شخص رجید کارها

هست در جمله الف نایا مقیم  
 در تمام حرفها ای نامور  
 کر که پی پرده آرا من بیان  
 کم کند زان هر کسی سر را  
 جمله دور از حضرت الله شود  
 که بود شان از صفای  
 علمها آید پای بی روت  
 نگنهای خوششان بود ز نقل  
 هر یکی را این بعلین برد  
 دیدها را زین رسد دیدار  
 مرغ آبی کی شود غرته بشط  
 آن جناتک بی سرو بی بار  
 در همه او را برین از خلد  
 این پنا غیر یک معنی ندید  
 گونه کون از یک را زید

زان همه او را بر پند چشم  
 زان همه اعداد بی حد و  
 خیر آن یک را به پی ای تمام  
 در ستش را وی عظیم ز جان  
 در حقیقت کرد آن جمله یکتا  
 دم بدم خیر آن یک بی شو  
 بس همان یک بود در اعداد  
 این خرو و معنوی آن صورتی  
 همچنان که آن الف در حرفها  
 پر بود در وضع صانع بخین  
 مظهر دین است طاعتها و خیر  
 صد هزاران نقش راود کفر  
 نقشها از آن ذات چون دست  
 هست در یک چشم اغصای  
 از لب و دندان و رخسار و دهن

صلح تو با او بود هم چشم تو  
 که روی آید پیش تو از خیر و  
 در بد و در نیک و کفر و دین  
 که چه او پنهان بود از آن مکل  
 از چه شویش میدوی بی هیچ  
 بی بری از غیر و با او میرود  
 حاضر و موقوف در ایجاد  
 کی به پند جهر جان صورت  
 کشت پر چون آب اندر ظرفها  
 کاند را خلاص و نماز و وزن  
 مظهر کفشت کشتن کی در  
 هر یکی را نور عشق او پند  
 دست و پا از زن کجا باشد حد  
 از دست و از د و پا از د و  
 از د و چشم و گوش و بینی و دهن

زین خط صد چند ره را دست	یک به پند جمله را هرگاه است
بر یکی او عدد ها شاهدند	پیش عقل این عدد ها و حد
هم بود اوصاف معدود در	آن که حکم کردم بر برون
یک بودند آن حلقه های نیکو	وان و این هر دو یک مدی
در من کفتم عاقله را این است	که شود پوشیده و در دست
باز کردم باز ازین گفتارین	سوی آن ایات بر سر است
قطب یک باشد میان لولیا	او کشد در چشم جمله دنیا

در میان آن قطب کامل محال است ممد و لیا را با نفع عطا  
 دهد و از هیچ کس نشاند همچون پادشاهی که تمامت امر و سیاه  
 و خدم و حشم را مال و ملک و منصب و ولایت از او باشد و از  
 از خود همچون خدا همه دهد و از کس نشاند و در تقدیر بر آنک  
 جمله اولیای حق و اصل اند بعد و مرثیه خود را در عین آن  
 وصل هر یک طالب وصال دیگر اند بالا از آن محاکم اهل دنیا  
 از پادشاه و لدا و نکر و در پیش نهادت بدینا و اصل اند هر یک لایق اهل حق  
 اما بدان مقدار راضی نیستند شب و روز طالبان افزونند ایشان

بخان که مهر و ماه و اختران	نور می نوشند بی نظیر
قطب شاه است و سدا در ادا	و اصل از آدم بدم دیدار داد
ز روشنند افزون دوران و بیا	جمله اند و صلیق جوایب اصل
که کسی پرسد که آن کو کامل است	و صل چون جوید جوایب اصل
در خواست گویم این نا اهل شود	که چه زان تفصیل این محمل شود
اهل دنیا فی بدینا و اصل اند	هر کسی برزد رخود ای رنجند
از شهان و از امیران و زک	و ز مشاهیر و ز تجار و سرب
از عوام الناس و ز بازار دنیا	منعم و درویش و غنادر و بها
هر کسی را لایق او و صلیق	هر کسی زاد و خور خود در دنیا
و اصل دنیا و ناراضی تمام	و صلیق افزون از آن جوایب
شخصی جوید عین باشد زجا	شیخه جوید میردادی را عین
هم امیر و اد جوید نا عین	نایب از دل کشته جوایب اصل
فی بدینا و اصلند این محاکم	نیست دنیا و راز ایشان بدینا
و اصلند و افزون جوید	که جدا این فرصت روزین سوی اصل
آنچه موسی طالب دیدار نمود	فی از آن گوید زیار اغیار بود



آنکه حق پناهی بخشد بدو  
 چون ندید باشد آن روز عیا  
 لیک افزونی می خست اندر  
 ناکه کرد و مثل او شاه می  
 ناپزوی از بی در سر عجب  
 بختن دیدارش از دیدار  
 خرم کل بود و در کل از وصل  
 کل تناش آنک بودی و چنان  
 زانک ملک وصل بود و در  
 فهم کن این را اگر داری تو  
 بختن اندر وصل وصل آن  
 تاجه و صلت ای عجب آن طلب  
 که چه باشد بی جد و بی سپاه  
 شاه را حکم بدان حکوم فی  
 هر چراغی که بود پیشش بر

دیوانه در رجو شود آب طهور  
 در ریاست آن ناب او فی آتش  
 شعله در شعله در جان چرخ  
 در یکی بخندد که هرهای صاب  
 هر که زان بحر معنی چون بچید  
 زین که هرهای شکر یک که هرید  
 شاه که هرهای ست آن که هرید  
 جا که انش و اصل آن کامل اند  
 زانکه ملک وصل بود او را تو  
 سیر فی الله کشت ایشان را سفید  
 سیر ای الله نصیب سالکان  
 این که را آن که استاد شای  
 نارسیده که هرهای این نقد  
 مهر سندان را آن شاهان بخت  
 نیک مر آن قصید اندر وصال

خنده کرد و بان نامت زان نور  
 عرشی است آن مشعله فی مغر  
 شد فلا و ز هزاران بایزید  
 جمله در کردی و دعوی و کلا  
 بی عدد و قطعه خدا را کشته صید  
 عاشقان و جاگران یک درند  
 راستان را و سوی آن راستان  
 عالمیان را بخان عالمند  
 جمله بعد از وی شد ندازی و تو  
 شیرشان در منزه است و در حضر  
 زانکه بکشند از کون مکان  
 در حق بی کنند ارشاد شای  
 سپین شان پیر و نیرستان  
 میدهند از هفت جرخ و طبع  
 هست ارشادی در کعبه ز کال

بر سر هر پیشوایی پیشواست  
 بخنکی خشد بنور او عجب  
 خنکی جان چه ماند با صور  
 نایابی ذوق و طبعی در دور  
 بر تر از هر دو بود این عجم و  
 نیست خنکی بهر آن که بی شوق  
 از خدا جز عشق او چهره عجمی  
 جز سمد عشق آنجا کی رود  
 بند سخن خود خودی آمد بخت  
 یک جهان رنجی بی رنجی  
 جنتی بر بختی در جان دور  
 بی عدد و خوران عین بر فضا  
 هر یکی را حله است برق شد  
 هر طرف کلامی که از آن  
 اندران گلشن نه پی هیچ خار

در بهار

در بهار آن نباشد فصل آدمی  
 زانکه بیاوش هزار زندگست  
 سنک و خشت و روبر کز طاعت  
 بی نماز و ذکر و طاعت زندگست  
 آن سر که خشت از این میان  
 برل و شاخ و میوه اش گیان  
 جامه های آب و گل زان مردند  
 سنک و خشت مرده شد بیاوش  
 این چنین خانه کجا ناطق بود  
 بر سر کن این را بدان عالم قیاس  
 فی موات اجمالیات اندر حیات  
 بی حجاب اول و آخر مدام  
 بازی که م ازین گفت و شنود  
 در میان این پیش از ایجاد عالم  
 خراست که آن نور ظاهر شود از عین آن نور این عالم ظلمت را آن نور

و بنیاد کرد زیر اطلو و هر چیزی بضدش با شد که  
و بضد ما بنشیند اشیاء بعد از آن آفرینش امانت خود را  
با آسمان و زمین و کوهها و دریاها عرض داشت همه از قبول او  
اعراض کردند و فغان بر آوردند که ما طاعت آن امانت نداریم  
آدمی که از همه ضعیف ترست از مظلومی و ضعیف بی قبولی که  
و حاصل شد و آن امانت امر خداست اگر نتواند نگاه داشتن  
و سر بردن از مظلومی و ضعیفی بر همد و همچون آدم و سجده ملائکه  
کرد و اگر نتواند از چندان پیر و آمدن در مرتبه کمتر  
از حیوان باشد که خدای تعالی فرمود که اولیک کالای عام بلیغ اصل  
پیش از ایجاد زمین و آسمان  
آفریدن هر دو را بطریق نور  
نور بود از وی جهان پدید  
آمد از قدرت جهان نور بود  
ز آنکه خدا از ضد پدید می شود  
و آنکه کجی بود پیرانی خدا

تا که وحدانیتش ظاهر شود  
بسی زجود از خاک آدم را آفرینش  
تا هر آن کوشا که نیت شود  
لطف بر لطف آید از حق او  
آنکه بر عکس او کند کفران این  
در بحر اوقه خدا بروی رسید  
آن بر د لطف و وفا این خود  
آن بر د همد حیات اندر حیات  
خاکدان را چون اساس از ظلمت  
آنکه از ظلمت تراید و آنچه زاد  
هر چه از کون تراود بر بر  
هست ظلمت صد نور این روشنست  
در چنین ظلمت نهاد آن نور صاف  
مخبر بر که ار در دین و عجب  
آن امانت کاستنش بر ندا  
تا که هم لطف و هم قاهر شود  
بی عدد خلقتان زینش بر فنا  
نقشش بخشد که بی نیت شود  
همچو آب نونو اندر در و جو  
شکر نیت را انداز آن لعین  
از چنین فصل بهار شری رسید  
آن خود شهد و شکر این نیش و  
این بر د ایم همان اندر عیان  
و اندر حیوان و ناس از ظلمت  
جمله ظلمت باشد ای یکه نهاد  
عین آن باشد که داد و در در  
یک باشد دیو و خور این روشنست  
بر چنین مرغ ضعیفی که قاف  
مرغ شد جمال کوه از لطف و  
هم زمین و کوهها آن سر داشت



بر رخ و آمد زان هیبت شکست  
 زان ظلمتش خواند زردان و  
 هست آن بارگان امر خدا  
 از جهنمی وارهد پیرون شود  
 از زمین درون براید بر فلت  
 بل ملائکه جمل او را سرخند  
 و رنداد باسل و باشد چو  
 کتر از حیوان بود آن مرد در  
 زانکه اصلش خواند بردانند  
 نیست حیدر آن قابل این بختی  
 قابل در شان انسان آمدن  
 لاجرم حیدر بود معد و زان  
 آدمی کو بود قابل امره  
 این جهان بخش جهان آید بد  
 هود و دست خود کند در پیونم

دمی کردش قبول و بر گرفت  
 کین چنین بارگان داشتند  
 مراد هر کو که دارد جو ما  
 کار او پیش خدا میمون شود  
 رتبش کرد در فزون تر از ملک  
 پیش پیر و از شما بیان پر خند  
 کوک سعدش فنداند رفوا  
 زانکه شد از زمزم لای معلوم  
 گرفتند بخت از پیمان اندخام  
 کو کند با نوع انسان هم یکی  
 غافل در طبع حیدر آن آمد  
 نیست عیبی کو شود مهوران  
 از شکست امر هست آن احرا  
 رفت از دست آن جو امر حق  
 کین چنین بختی شد ز دستای

این غم او را بد تر از دوزخ بود  
 شاه مرغانی که بد بر کف قاف  
 آنک در عالم نمی بخشد او  
 آنکه قابل بد کرد و پادشاه  
 کشتن جایش تون که در تون شدیم  
 هر کو و همی را مقامی دیگرست  
 طبعین با طبقات آنجا بخت  
 هشت جفت شد مقام سلطان  
 لایق و رزش دهد انعام  
 باید از نیکی بی آدم نکو  
 جمع طفلان از معلم در سبق  
 همچنین بی پن هزار در عمل  
 چون عمل صافی بود صافی بری  
 باز ما تقویر آن هستی کنیم  
 خنجر او را زان سزا

پیش عفت امر به ازغ بود  
 شد قرین عنکبوتی بر شکار  
 چون بود جایش خود رجه شد  
 شد زرد و تون جو تونی ریا  
 بستر شرخا کستر و تونی ندیم  
 کی رود چیزی بجای آن شربت  
 مرخپشین را پیشانست خفت  
 هفت دوزخ کشت جای طلحا  
 در خور طاعت کند اگر ام حق  
 وز بدی بی شک بدی آید برو  
 جست تحسین می برد کاهل نثر  
 بس عمل را پان کردان از دغل  
 لایق کرد در یابی برتری  
 شرح آن بالا و آن بستی کنیم  
 کرد مجوس را ندرن بخت جو

در میان آنکه بخیر حق تعالی از اعداد و اعداد و مساوی صبا  
 و قیات و حیات و تنوینها و کوناگون که در عالم غیب آن همه غیب است  
 دنیا را هست که ملائیکه عرض آغاز کردند که بر خود این چنین عالمی  
 که همه یکا یکی تو مقتدر و بطاعت مشغول و عیسیان بخه فای  
 دنیا را آفریدی که در خلق فساد کند و خون ریزی کنند که اختلاصها  
 منصفند و ضیاع و یسعی الدماء و سخن استخیر و نقد سالت و تامله  
 این جهان بر نود که هر در طاعت اندمجان آفریدن از ظلمت که در  
 عیسیان کنند چه حکمت باشد بحسب فرمود که انی اعلم ما لا تعلمون  
 آنچه من دانم شما ندانید من ازین دریای سیاه خون تیر کوهری پیدا  
 کنم که در آن دریای بنیر چنین کوهری خطیر نباشد و آن جوهر است  
 رد و تقدیر آنک ز روح درین جهان ناخوش آن جهان خوش افزا مش  
 کند و هیچ از آن خوشی یاد نمی آورد چه عجبست نزدین جهان که  
 جالب صد هزار انوارها از تو در وجود آمد لحظه در خواب نمی روی  
 فتن از آن انوارات در خاطر نمی ماند و اگر از آنها در خواب بانو  
 بگویند منکر شوی و محال نماید اگر چه واقع است و بخود یل خطه

خواب کار و بار چندین ساله از خاطر می رود چه عجبست اگر در آن  
 عالم تر از صد هزار انوارها و در قهاود و ستان بود باشد  
 و درین عالم که خواب غفلتست همه از یادت برود و هیچ از آنها در  
 نماند و اگر بگویند و یادت دهند منکر شوی و آن سخنان در روغت  
 بحر جگرین بود چون مریله  
 خون خدا را بود ملک ایچنا  
 فی بود سرما و فی که مادران  
 فی ضد و فی ندنه نزدیک و نزدیک  
 بله جانی بر جیات بی عمارت  
 کجیهای در جهاد ایم روان  
 فی سبب پی در ایجا هر چه هست  
 چشمهای خواب و پداری را  
 نقش زانیت در خود کام لب  
 کفر و دین را آن طرف کجای نیست  
 از چه حکمت این جهان را ساختن

پیش آن رضوان عالی مرحله  
 کاند و یک کوی باشد صد  
 فی بود پستی و فی بلاد را  
 فی نزدین خشک فی غم فی سوز  
 بی عدد در وی سلاست بی صلاح  
 قطن باشد در آن بی عقل جان  
 رفیق و بگرفت بی پا و دست  
 عشقهای میهد و پزای در  
 روشنی در روشنی بی در و در  
 زانکه جارا سوی بی جای نیست  
 و زخان ملک برین بر داشت

هر چه اندر ملک عجب آن نبود  
عیبهای را که آن تنزیه کرد  
جمله را آورد اتحاد هر سست  
عیبهای کار بود در غیبت  
روح عینی را بکل ممر نک کرد  
بود آنجا آن پناشک شد  
تلخ را در کام او شیرین نمود  
در حمت به در حمت شکست  
آن جهان بیشتر درین شکنج  
قوت حیوان را که دید اندرجوا  
توت اصلی را که بودش از قدام  
آن جهان عذبی که کرد اندر  
و در جهان جانها که بودند از  
دور و بیگانه شد پنا و بماند  
این وصل جنت نمودش از خیری

که در پردار رض و در بر کوچ  
از غم و از شادی و از کم و بسود  
چون بجای آن شکو این زهر سست  
کرد اندر جتم عامه خرو زین  
و آن دل چون آبرو از جن سنگ  
بود آنجا آنکه اتحاد نک شد  
جو بجد را انجمنش هر خود  
این چنین بازی قدر را با بخش  
تا شد از پنا نفور از عطف  
و نقش از خاطر زیان ماجر  
می نماید پیش او ناخوش جو کم  
شد از نوشش خورین می کشست  
هم در که را مویس و یار و ندیم  
استن را در و جل هر سو براند  
این سر بر آید جتر زان سر

جه عجب که رفت از یاد آن خوش  
فی دین عالم جو بی خسی خواب  
که کنی با عشق حق با او جفا  
از آنکه بود مرشدی مانند عشق  
زین که در کن حکمت هستی بوی  
سر هستی هستی کان یک خدا  
خاسته نا خود را بماند کند  
بجو بخی بود پنهان از جفا  
از آنکه نامر خود را امکان بود  
بسعد نهار ابدیت هست  
بر ستای به خوشه صف لاجورد  
بی عدد استارها بروی نیک  
هر یکی را داد تو بخی کار و بار  
وین زمین را بخون بساچی کشید  
کونه کون کا نه از سر تا کون

آن جهان مستی و ذوق و شادی  
هم در ریادت نباشد شیخ و باب  
هم نمانی رهیدن از فساد  
ای خنک آن کو فند در عیش  
تا بیاید راه و اهر راه بوی  
بود پنهان از عجب ای که خدا  
جشهای کو را پنا کند  
که در خود را به خوشید عجب  
که به پند صغ خلاق و خود  
و آن که نهان در وی بلند و بلند  
از به و غور شیل صد کون نقش  
و آنکه آنها را بعد بر جی بدست  
بهر سعد و نجس در لیل و نهار  
که در از وی صغها بی حد بدید  
که در بید از زرو نقش عیان



که هر اهل و هر طرف همچون و بند  
 ناقصی کرد از او نادان این  
 ساخت دریا های فی حد و کار  
 مار و ماهی و طیور و غیر آن  
 هم برای زینت خلق جهان  
 هر چه او در وضه های کی کران  
 شاهان خوب روی چون  
 ضد هزاران خلق دیگر آفرید  
 خوب و زشت و عالم و جاهل  
 تا همه واقف شوند از وضع او  
 خیر و حیران کار او شوند  
 تا اگر کش کردند از جان و دل  
 بیایند آسمانها و زمین  
 هم کنند شرف خلق عالم بندگی  
 اگر بنودی این جهان خاکدان

بر زمین ناز و شو در روی  
 تا قیامت دایما ماند چنین  
 پر ز کمرها و در شاهها  
 بی حد و حد و طرف نشد  
 کرد پیدای باغ و راغ گلستان  
 چشمهای صاف و بخورهای روان  
 هر یکی شیرین تر از شهد و شکر  
 در زمانه از مرید و از مرید  
 بی شمار حیوان و مرغ و پران  
 سوی آن حضرت محمد از صد  
 خملکان بروی رای او روند  
 در درون غالب این آب و گل  
 بی زبان گویند تسبیح نبین  
 نیک و بد و مرید کی و زندگی  
 کی نمودی بندگی بندگان

بس جهانرا هست کرد و نگاه او  
 تا ملایک بر شما حیران شدند  
 ز آنکه مانع می شدند از ایندا  
 یک چنین خلقی خواهیم آفرید  
 بملکان گفتند یارب این ممکن  
 خلق نمانی را که خواهی ساخت تو  
 بی کان ایشان یقین عیسان  
 آید از هر یک ز بی بای مساد  
 فسق و خون ریزی کنند این نوع  
 ما ترا هستیم از جان بندگان  
 دایما مایه گان ناز من ایم  
 همه از ان قابل عیسان نه ایم  
 کان جهان خلق پیادری در جود  
 شکر این نعمت ندانند و سپاس  
 داد ایشان را بجز از لطف حق  
 کشت پید او نمود از پرده در  
 و زنجین کرد او سرگردان شد  
 چون خداشان گفت بر جرح بقا  
 تا بداند این که در علم فرید  
 هیچ ما را این چنین نفیض مکن  
 در جهان هیچ بی تو بقا  
 نعمت را ازیدی کفران کند  
 بی عدد در هر بقیع و هوای  
 بی غرض از یکدیگر در تند در  
 بی گناه و جرم چون فرخندگان  
 بی فوسد در زندگی ناز من ایم  
 هیچ کس نه سرکش از فرمان نه ایم  
 که بود داعی از ان احسان و  
 هم ندانند کفر را از امر اسباب  
 که چه بر کارم می گیرید و

گفت باقی اعلم و امر ای کون  
 می ندانند آنچه من دانم بقدر  
 علم من بخد بود آن شما  
 صد هزاران چون سها دارد  
 عاقبت زمین خاکمان آرم بر  
 کی بود نوری در ایشان در  
 فالشان از فال زمان بهتر بود  
 در دم آدم را ز خاکش هست کرد  
 زاب و کل چون صورت او را بست  
 قامت عالیش را آراست  
 علم خود را کرد مدنون اندرو  
 علم خلیفش ساخت در ارض و سما  
 شد ملک زاندا آمد که زد  
 مداند اندر بخود آندم  
 حق تعالی با غضب کردش سوال  
 لا تقولوا قبلنا لا تقبلون  
 صبر آرید و دهان گیرید  
 هست اندک بخوار کردون  
 جمعیت پیش علم من علم شما  
 من کسانی از شما از فرزند  
 لطفشان در بی نشانی بی نشان  
 حالشان از حالان برتر بود  
 فالش پایا و سزنی دست کرد  
 جان و دل در وی دید و بر  
 نخته بد پیدار شد چون داشت  
 تافت نوری از آن رخسار  
 هم بوی آموخت کل اعماش را  
 پیش او آیند جمله در بخود  
 سر کشید البیس چون بر شد  
 که جرات سر کشدی از ضلال

گفت من غیر ترا یا رب بخود  
 من ز نام او چنین این کی دوست  
 من از و عالی ترم در وضع  
 بس خداد رحمان را ند اورا زد  
 لعنتش کرد و زد که در کرد  
 چون یقینش گشت که حق شد با  
 گفت با حق چون ز بحر او چنین  
 من ز فرزندانش کین خود گتم  
 جمله را کم ن کم ن زن شوم  
 خدایی ده بد را ای شایخ  
 ملک و منور بخش و تح و جاه  
 جمله را بسود و سزایه کنم  
 مرد و زن را همینم دوزخ کنم  
 این و صد جندین کم با نسل او  
 بلکه خود باشیم از ایشان در کین  
 می بخوراهم که دانان کردیم  
 که کند بجهنم بسفل آن کو علست  
 کی کند سر که را کس بر نبات  
 جز کشید آن سگ ز کلبه زامنه  
 قهر حق آن کبر را مقهور کرد  
 بس در آمد در جلد او با خدا  
 راندم از آسمان اندر زمین  
 جمله را با تیغ محرومی کشم  
 تشنه اند و خون مرد و زن شوم  
 نیازم من را ایشان ناکا فتر  
 کافکشان سر نگون و رجا  
 از سقرشان ناج و پدایه کنم  
 کین خود را دم بدم نایشان کنم  
 چون شدم اسفل از ان جاه  
 بخورک از شیر و دوزخ چنین

گشتن در دوازده ماه از  
 هر که اغوش بدید از عباد  
 بر ملا یی چون بدیدند از خدا  
 شش خاک را کشید و سخن داد  
 کرد مسجود و بادش ملک جاب  
 ران که خود سرور افلاک بود  
 را ندانور از یقین در گفتار  
 مشت خاک نیست را با افشاند  
 بر فلک گشت ظاهر قدرش  
 و آنکه بهان بد از ایشان شد بد  
 پس خدایین آفرینش بود و کون  
 صد هزاران میگفت دیگر دور  
 تا قیامت خود نکرد آن تمام  
 باز و اگر دم ازین گفت و بیان  
 سخن و سال آن خانه ها بود

گویم اراصفای از قلم و مد  
 آمدند کا هبوط ای جانها  
 مدتی در خاکدان خانه کنید  
 از چنین قصری بدان زندان دور  
 چونک آنجا آمدی طاعت کنید  
 پروبال نو بگیرد اندران  
 جانها بودند آنجا دانه ها  
 آمدند اینجا که هر یک صد  
 تا بر این زمین پان الله بر صید  
 زمین چنین ایوان و این کاشانه ها  
 همچو غنای آن طرفی که کنید  
 در چنین در که دران همدان دور  
 پنج نفس شوم را ازین کنید  
 سوی ما آید و آخر پیران  
 همچو کدم و دور درون خانه ها  
 صد جیل و حد و هم بی عدو

هر معنی این حدیث که الناس عاشر کما عاشر الذئب و الفضل  
 ارواح خلفان بر مثال معدنهای زرد و نقره و آهن و مس تفاوت  
 تا هر دو حی از کلام معدن آمده است و این عالم بحسب خود انقباض  
 که لو انفضت ما فی الارض جمیعاً ما الف بین قلوبهم و لکن الله یقیم  
 بما لها میان و روح الف تنوان اذا خلت الف آنست که حق  
 تعالی از قدم میان ایشان الف انداخته است و آن الف است  
 که ایشان از یک معدن آفرین است پس دوستی این سوی دلیل



برانجام آن بنوی و در میان آنکه چون بر وجه خطاب آمد که  
 است بر کمالی اگر چه بلیها از روی لفظیک سان نمود اما  
 در حقیقت یکسان نبود بعضی راست بود و بعضی دروغ و غشالی  
 رواندید که یکی گمان نمایند دروغ را از راست و قلب را از نقد  
 پیدا کرد پس فرمود که این طوائف را و شما که دعوی بلی کردید  
 از عالم جان و دل بیالم آب و گل نفل کنند تا نفوذ قلب و محقق  
 از مقلد پیدا شود و ممتاز کرد و انبیا و اولیا که بلی ایشان از  
 سر محقق بود آن عهد را شکستند بصر خدا هیچ چیزی مشغول  
 نشدند و بر همان قرار بماندند و آنها که بلی ایشان و آن نیست  
 و محقق نبود عهد و پیمان را فراموش کردند و دل بدنیاء  
 فانی نهادند

بیشتر از ایجاد قلوب جانها	مجموعه بر بدنند اندک کارها
چون با ملامت طوائف آن جانها	آمدند اعمار برون از کارها
بلی جویش و بلی جویش بلی جو	بلی جویش و بلی جویش بلی جو
در عدم هر کان سخانی دیکت	زانکه هر کانی ز جانی دیگر

گفت الناس و معادن مصطفی  
 زانکه هستند آن کارها اندر علم  
 پایه پایه قدشان چون زردیا  
 از قدم جانها دران کارها  
 اندران رحمت بدو ایم مقیم  
 ز نزع از زرد آن خوازم ماهیا  
 بسزنا آمد ز خاکای جانها  
 خانه و مان و خواب و غورزان  
 چون بعضی مودیان جانها داشتند  
 آن بلیها شان هم بیان نمود  
 اصل خود برستی بکشت زبانا  
 اصل صورت و انظار و ظاهر  
 چون با ملامت طوائف آن جانها  
 هر یکی در تقابل بر فرق جای  
 داشت ستر هر یکی چون خور عیان  
 بلی جوکان نفع و ضرر و غشالی  
 در مراتب قدر هر یک پیش و کم  
 لایق تسبیح و طاعت اجرشان  
 بی و همان و بی زبان گویا عیان  
 هم همان رحمت بدو نشانایم  
 ماهیا نرایم بود جان و جهان  
 نیک هستند این طرف بی جانها  
 از ازل عزتند اندر نفیتم  
 بجله کنندش بلی و بلی و نیست  
 در حقیقت ترشان یکسان بود  
 ستر ایمانست تنها جاودان  
 اهل معنی را بستر طاهرست  
 روی نهاده نسوی خاکدار  
 هر یکی را ملتی شد ملتشان  
 کیست مدبر کیست مقلد در جهان

يك بچون شیر نود و خمله  
 يك جویم جوشن و غندن  
 يك جویم سستی ناک افتاده  
 يك جو بوی مری امینی رهبری  
 يك جو بوی با فوجی دستگیر  
 يك جویدی از بخود و يك جویدی  
 چون بندد در عهد بزوان این دو  
 يك نماید خوب و زشت و يك و  
 بس پله ها را از هم نمناز کرد  
 پیش عامه نقد و قلب اندر عیا  
 يك پیش مر و صراف نکو  
 قلب را از نقد ها پیر و کند  
 بیا نماید خلق را اوزان عمل  
 حق جو صرافت و ما مجموع علم  
 خلق عالم پیش ما یسان نمود

يك جوید و به در طلب پرستند  
 يك جویم غندی بر تن  
 سر یا این از گسل نهاده  
 يك جو بوی جلی لعین ن بوی  
 ازیم و طوفان و از نار و سیر  
 يك جویم قادی بر غنادی این غنود  
 که بود یکسان بر با ناسزا  
 فرق بود بخود را از زی نود  
 تا بدید آید زهن نامرود  
 يك بود و وقت شمار و اعنا  
 يك نباشد بخون و دان و آنا  
 پیش ناد انان یکا يك بشکند  
 خاندین فرا و ستاد م فی غل  
 جمله را پنداشته نقد تمام  
 از مسلمان و ز کافر و ز جهنم

يك در معنی نمودن جمله  
 که چه جوید یکسان در صور  
 جای کافران شود ناز قدر  
 که چه هست اندر نظر نفسش  
 حاصل این آمد که جانها را خند  
 ناشود مؤمن ز طاعتها و  
 جان مقبل کرد از طاعت غنی  
 يك و در از خیر و طاعت و نعم  
 بس نمود این را خندا کا کومرا  
 هست این دولت برای آن عمل  
 و انک او سزا بد از زمان  
 بی عتاب و بی سوال و ماجرا  
 سزا جانها آمدن در خاکدان  
 که چه حکمتهاست یک غیر این  
 هیچ پایانش نباشد فی کران

و یقین را کس بدید و هیچ  
 در حقیقت يك جویم بدید  
 تا ماند که شربت او فی بشد  
 ليک میلش را بیا باشد بشد  
 زان فرستاد این طریزای کند  
 ما شود کافر ز عصیان سر نکل  
 جان مدبر از که بخوار و دبی  
 يك شود از کفر و فسق اندر هم  
 بندگی کرد در بحال جنت از رضا  
 صد خین هر دم فدای آن عمل  
 سوزد اندر در و زخ میران  
 گوید شرم مالک بد و زخ اندر  
 این بدست این را شوباک  
 که اگر شمشیر کنم نایوم دین  
 کم شوید و بخواند در فهم آن

لیت با این اندک فایز شود	نا سوئسیا و ازین اندک رود
ترهستی را چون کردم بیان	در پیش گفتم تمامت سیر جات
کین جزا شد و این زچین با صفت	آمد از بالا درون آب و طین
آمد از عهد هود و بر و	تا جبه زاید بعد ازین در اندرون
هر چه بناید خفا من بی دریغ	گویم و بخون نه نمایم زیر میغ
هر چه بد هدم و هم من باشا	تا چون کردید جمله فی نوا
تا نماند در میان ماد و یی	نیست کرد این منی و آن تویی
بی منی و بی تویی یک جان شوم	بر سر کرد و ن جوته که د آتش
باد نه نوشیم از خدای کام و لب	مست از و کردیم نه از غم و غیب
عشق را مجلس درون جان بود	ساقی عشاق جان جان بود

همریان اندک اصل عیشها و نوا و قمرها و نوشنها همه در  
و معنی است و اگر بصورت می آید حجت اهل صورت نیست تا ایشان نیند و  
بنیوند و مطلع کردند اما اولیا که از صورت بیرون آمدند  
بی واسطه صورت می بینند و میدانند چراغی که همه عالم را منور  
میدارد هیچ غافل گوید که بی وجود عالم عجب او را نور باشد

و اگر باشد چگونه باشد و در معنی از حدیث حب الوطن مثل ایما	در حین مجلس بخند ما و مر
اهل ظاهر و باطن شهر منصور معین را میداند مثل قریه و افسر	پشه بگریزد و باد آید توری
و قیصریه و غلط فهم کرده اند از بر تمامت شهرها از مغرب	باد نوری که از مستی آن
تا مشرق یک زمین است اولیا و محققان وطن آن عالم را میداند	خز انگری که کور و کور کند
که ارواح پیش از اشباح بخندند از سال دران رحمت بی رحمت	یا شهان از ملک و شاهان زلفش
آسوده بودند و از اینجا اینجا آمدند عاقبت الامر همه را رجوع	جزن غدا هر کجی آمد جدا
باز بدان عالم خواهد بود همچنانکه گوید باز کرد باصل خود همه چیز	بسیر بآن ده که قوت ما بود
من جبر باشد پیش حسن و المیز	تا ویم آنجا که اینجا بایست
باد خوری باد ناعنفا شوری	از امیر و وزیر و وزیر و وزیر
کور پشایی پذیرد در زمان	تا دین مای مای مای شود
وز جان نزد کین اود و رانند	صند وند راهی کون کجای نیست
با کدیان از لب نان کوی و سب	



شاهد این پنج دایمانی شات	بوسه بسیار لیکن بی لبات
خوانهای کاسها و نظرها	گفتنهای خون شکر و خورفا
مطربان بی در و الحان و سوز	عاشقان بی پای و سودر بخود
کرسو ال آر د کبی کین خون بود	ساقی عشاق جان جان بود

در میان نکه اصل عیشها و فو کا و ذوقها و خوشیها همه در مغی است  
 و اگر صورت بی بد جهت اهل صورتش نایشان نیز واقف شوند و طمع  
 کردند اما اولیای که از صورت پرور آمد اند بی واسطه صورت  
 می بینند و میداند و جراحی که هم عالم را صورت میدارد هیچ غافل  
 گوید که بی وجود عالم عجب او را نور باشد و اگر باشد چگونه باشد  
 کرسو ال آر د کبی کین خون بود  
 کی توان بی جام نوشیدن شراب  
 بی لب و دندان بود خوردن بحال  
 کین عیش اند و جواب ای یکس من  
 این صورت را از من از معنی بدان  
 این زن جان خون در در و در شود

این حقین دان صورت از خود غریب	ز آنکه بی معنی صورت و طلب است
بس بر و جانرا طلب جان شو	نا سخن جانها چمنان شوی
خوان جانها را مقام و خانه نیست	غیر حیرت اندر و کاشانه نیست
حسن در حسن است و لطف بی	باده اش بی جام و مستی بی خما
بی ممت آب حیا اندر خیا	بی زمین صد کون نبات نایبا
عمری آغاز بی پایان در و	بی نهایت بطن و جویان در و
بهرین در هر طرف صد کون	بی صورت در هر چمن صد باغن
نا فاش این جهان خون در	هم از آن در یاد و عالم قطره
سوی آن در باروان شونجیل	سوی آبی هم بدان کن با و میل
چند مانی در غریب این طرب	با وطن و تو بایا بی آن شرف
نی غی فرمود که خب الوطن	هست از ایمان شنیدن را و شن
که وفاداری وطن را باز جو	قصه پیشین یاران را بگو
رو در آن دریا که آبنا بود	از جبه این شود در میان در و
چون که اتحاد در بقا بستود	از جبه اینجا نا خوش و فرسود
نی ز علم و قدرت حق را ده	نی ز بی موسوی سوا فاش

هم همان سوره که اول بود  
 هیچ زندان را که نیند عاقل  
 بارود از زندی که درم کرد  
 ز احوال میگوید بی پند خلق  
 در نظر آبادشان نمود این  
 جمله در خوابند و در فتن  
 دستها خایند و حسرتها خورد  
 سوز این بدتر بود از صدم  
 پس بود نارنجین و زرخ ترا  
 این فرون باشد کن اگشتود  
 یا بجایها غمضایع کرده  
 عمر محمد و توبی صد و گران  
 آنچنان بخشاید اذی رزنت  
 که چه بر تو رفتن این همه کار  
 نیست و جویشی را از ستر یکم

تا که محنت دست گیرد ناگهان  
 بر تو حق رحم آورد آمرزدت  
 لیک از لطفش میزاید خود  
 هیچ عیبی از تو نمیدی بهتر  
 پیش از آن که بدم بر آید جان  
 بی توقفت کردن او را بزور  
 یک کشتی و بنام ذوالمن  
 هر چه او گوید ممکن نا تو روا  
 چون که کردی بر مراد افکنش  
 و مراد او بر آید پس ترا  
 کشتی نفس تو با تو این بود  
 خشت از لطف محمد و ناگهان  
 که چه از اول بچوب رد زدت  
 زانکه تو میدی بنزد او ست  
 نیست یا پیش رب داد کرد  
 قصد نفس کافر امان کن  
 چند مانی زیر مانند زنت  
 آن همین را بر زمین زن بخور  
 کرد. با شتی راه هنگام و داد  
 مرده است و نوشتش بر کف آ  
 در ممکن باشد آن کشت ترا  
 و بیفتی چون که در تو بد بود  
 چیز معنی که مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که طوطی لریکان  
 عقلمند و ویلین انعکس و باز می فرماید که طوطی لریکان عقلمند  
 ذکر او نفسه اش و ویلین انعکس بر خشت ذاتی که عقل او بود  
 اینها باشد و فسر و ماده. و اسپر و ای و را که این معنی بر عکس باشد

عقل و نفس اند و نفس قوی تر است چون بر شخص عقل غالب باشد بر نفس ضعیف  
 باشد و چون نفس غالب باشد بر عقل چنانکه در بزرگ عالم حکم  
 غالب راست بجهانکه در درم چون نفس غالب باشد تمامت را  
 نفس شمرند و اگر نفس غالب باشد سر خوانند و نظایر این بسیار  
 مآل و مزایا کثافت پس بود و در پان آنکه را به خدا و طاعت  
 شیرین است اما بر مرد بد بخت نفسانی تلخ می نماید و این معنی  
 چه عجب آید آدمی را از طفولیت خود در دانش در حالت کودکی  
 شیرینی علوم که سبب دولت است تلخ می نمود و بازی و هذیان  
 که سبب شقاوت است در غایت شیرینی آخر کار معلوم شود که  
 آن جمله بر عکس می نمود و است والله اعلم بالصواب

نفس از ریاضات و زهد بر نفس	اگر قوی مستی طالب بر نفس
کفایت چون بر شخص دین غالب شود	نفس میسر شود و دین مستی شود
و در مغلوب شود عقلش امیر	نفس و دین گردد و دین امیر
و ای بر وی که بود بر عکس کار	نفس امیر و عقل میسر و خوار
شاد آن جانی که عقل او مستور	نفس و ماده است اندر شیر و

و ای که معکوس کرد در کار او  
 عقل تو عرشی و نفس تو شتی است  
 آنکس نفس بد بود غالب بر و  
 هر چه اندر آدمی غالب بود  
 سویی و رفتن در آن افزون شود  
 نورش افزون گردد و ظلمت بود  
 قوت و قوتش بود از نور حق  
 بی حجاب تن شود و اصل بحجاب  
 این نشان در روان صادق است  
 هر که نفس و هوا غالب بود  
 اندکی دینی که دارد در سرار  
 خاگردانند و کل اندر دست او  
 خاگردان یافت برای آن بود  
 مرد بی دین را بود جانشین  
 آنکس غرض می رود اندر غرور  
 نفس باشد تر و عقلش نادر  
 هر که عقلش قوی و عرشی است  
 فرشته اش از او و چیزی بخیر  
 از دل و جان سویی و غالب بود  
 چون که در چگون رود چگون شود  
 کفرش اندر عشق حق ایمان شود  
 یکدم از حق هر زمان نور سبقت  
 بار روان اولیا که در روان  
 محرابین انکس برد که عاشق است  
 چون در آن روزش در دیو شود  
 نیست کرد و محو کل از شعله خار  
 نیش خار شرح در خلد بی نوش بود  
 چون گلشن بود و خور آتش شود  
 اهل دین را عیش و عشرت در نیم  
 دین و اهل دین شوند از وی



آدمی غرضش در کرب و محنت  
 که یکم بند عقل و عیش است  
 نفس را مشغول که دشمن دارش  
 پند عقل را تلخ آید در مدام  
 کان همه شیرینی و ذوق بقا  
 هر چه عیشی و ذوق بی شمار  
 آنک تلخ می نماید در نقطه  
 فی که داد و تلخ هست اندر دهان  
 هم غسل بخورد و اشیرین نمود  
 عکس دیدی راست بکجا بخورد  
 عاقبت پش شود که ای نیکو  
 تا شود شیرین ز آتش خوردن  
 این بنی که چه ترا شیرین نمود  
 چون معنی مانع و پره و تبت  
 همچنین پند پذیرفت نمود

پیشوا کشی ز بندش در جهان  
 دارد این صد کون نظایر می  
 آن پس کور دیو لوطی کوش کرد  
 نام نیکش رفت و او بد نام شد  
 شد کالش تا قتل را فسون او  
 آن بد و عقلست و لوطی نفس بد  
 تا ازین بستی ترا بالا برد  
 منتهین کردی همیشه با ملک  
 نیک نامی را کزین کن ای کیمیا  
 نام ایشان ماند نیک اندر جهان  
 دیو شیطا زان خوردند آن کن  
 جمله عالیشان محب و مبع اند  
 ذکر ایشان جان تو بخشد تن  
 ذکر شاهرا چون بود خاصیت  
 ذاتش را کان در دم آمد بر تو

میرو سود بر کمان و بر چرخ  
 عافان زاهست کافی این قدر  
 هیچ آن پیمان از خود بر بخورد  
 بجز مرغی شسته اند در دم ماند  
 پیش نیک و بد نماند شایر  
 عقل را بشنود که او دارند  
 و وجه با لایمی در کمال جود  
 بجز احمد بر فزانه فلات  
 بر طریقی انبیا و اولیا  
 زانکه بودند از جهان دایم  
 زان سبب گشتند خوب و باشکوه  
 صادقان از ذکر ایشان زند  
 جز بسوی ذکرشان ای تن من  
 کان فریاد در تو هر دم علم  
 کن قیاس از عقل خود ای ذوق

تا جهان بخشد با جان در  
 در جهانی کان بروفت از جهان  
 آسمانی دیگر است آنجا که آن  
 اندر آنجا چون رسد عقل در  
 میو که دنداندان نور و فروغ  
 غیر حق جمله دروغست و خیال  
 کل شیء هالک زان کجاست  
 تا بدانی که جز او پائین نیست

هر معنی از حدیث که متوافقی با عقل و  
 میرد تا باقی و جاودان بماند مستحق از شیطان است  
 و شهوات و نیای افزاید و می بالد نفس است او را و خود باید  
 گشت صف ملک باید که رفتن و زین بطاعت و ذکر بود  
 چون زان آدمی از صفت بشریت مبدل شود ملک او دیگر نیست  
 بنانک سنای رحمة الله علیه می فرماید پست  
 میرایه و ستایش از مرگ اگر می زند کی خواهد

که ادریس ز جین مردن بمشقی گشت پیش رما  
 رد و قدرت بر آنک هر علی و حرفی و ضعیفی که شخص از اقصایم  
 نکرده است اول ناخوش می نماید چون مدتی عمر در آن صرف  
 می کند و در بنهای آنرا بصیری نویشد آخر در آن استاد می شود  
 و خوی آن بد و روی می نماید عین آنچو در ابتدا و زخم می خورد  
 در آنها بر شش محض گشت مجانی چون عمر در عبادت و طاعت و محله  
 آن صرف شود آن بجهان خلد که در دوان زحمت بر حمت مبدل شود پست

که شواجر جان پیش از لا اله الا الله غیر یزدان در جهان چیزی بود تا بهی زان زنان کابیه نیست شویش از اجل ناواری مردن پیش از اجل زنده کند بگو اندر پشنها و کارها زان که بود اندر حجاب زنجیر آنجا بایست بودن تا از آن	نرند مانی با خدای که خد همچو قطره ساز حصن خود ز جو تا بمانی اندران خنب ابد راه ایستد ای پسر که مهر می تا ابد چون عشق پاییزه کند چون نمود آن گلستانها خار چون سرایت می نمود آن آب جو پرده بر خیزد نماید و رعایا
---	---

بعد از آن راحت دهد اندر  
پشه اول تلخ بد بر تو جوید  
چون شدی عالم در آن پشه  
حقه الحقة ازین رو مضطرب  
که روی در روی در کجی  
هر که اندر خار ز او شد زو  
و آنکه در راه گلستان رفت  
همکس فی زحمتی راحت بد  
بس عباد تنها بود راه جهان  
یار را نکند که جمال ز جان  
دم بدم از همدگر آن یار را  
بار اگر چه تلخ و دجست و رنج  
می برد از تلخیش شیرینی  
زانکه میداند که بعد از آن عالم  
که ترا باورشدی و غیر خدا

لنا  
اندک اندک ناشوی خوشی آن  
لطف محض می نمود از چهل  
گشت معلومت که آن بود ست  
بالمکان گشت با تو از ضعا  
در روی در کجی در کجی  
سر برارد او زمین گلستان  
ماند اندر خار ز او رفت او  
همکس فی تنگی ساختند  
رنج طاعت زان کشت اهل  
چون زبایند آن ازین این  
مستند از دل و جان با  
لیک از آن جمال می یابند  
همچنان که قوت جوع و پی  
و آتش خواهد رسیدن دم  
درد کشتی بر تو خوشتر از دل

چون شقی از خدا پاک  
لاجرم فردا شود بر تو عیا  
کارها معکوس پی روز  
رنج طاعتها چنین باشند  
هر که اینجا رنج طاعت رکن شد  
هر که گشت اینجا خراب از خود  
هر که او از کام تن مردانه  
بسر کین کن کجی را و رنج تن  
تو چرا از رنج پریشانی رنج  
لیک رنج آن جهانی را کین  
در صلوة و در زکات و رنج  
هر یکی شیرین تر از شهد و کبر  
هست صفرا پرده آن جانشین  
چون کشتی از خود و هستی نام  
زان شوی از طاعت و حکمت بدل

باشیا طین هم دل و هم خانه  
کاجه سودن می نمود بدین  
دست خای از ندامت روز  
هست آن راحت نصیب اهل دین  
راحت بی جد و جدی رنج  
کردد او معمر آجا از احد  
خوش بکام دل باید حمله  
چون نی کرد و میسر و رنج  
رنج را بکین که کردی خوب و اهل  
ناکه کجی در بری از بحدین  
کجای بی جد و بی عدد و فین  
لیک صفرا بی ندارد زان صبر  
جست صفرا هستی ما و بی  
جانشینی آن رسد در وطن کام  
کاندین ن زنی مانند غول



غور ضد طاعت و حکمت بود  
 این که خلق می نماید ای پسر  
 و علاج خویش کن دار و نحو  
 ناز علف پان کردی ای علیل  
 رهبرت باشد بسوی ملک جا  
 هیچ شیرین بجو طاعت هیچ چیز  
 پیش شیرینیش شیرین است تلخ  
 پیش هلاک است از صد شکر  
 بر همه مردان بدان شیرین فند  
 هیچ نتوان بستن این دزد و بجا  
 تلخ اندر دست خود را پان کن  
 فی صحابه در نماز و در نیاز  
 محو گشتند از مصتی خویش  
 دلو روی ریش متناهی سوز و رها  
 خون پی هر رنج کج آمد جزا

صند را با صند بجا الفت بود  
 عیب اندر دست فی اندر شکر  
 از خودی خود روان شو سوی  
 ناهمان پاکی ترا کرد دلیل  
 نادر وی زین خوف و در ادا  
 بجز طاعت و مبادی غریب  
 بجو پیش غود و دوی در دهر  
 رنج طاعت لیل هستی خیر  
 این چنین در راه بدر پی  
 پند و خود را ز بند آن جدا  
 خون فرشته پای بر افلاک  
 می شدند از ذوق و لذت کار  
 زانکه مستی بد بر ایشان پیش و  
 ساز با سوز و زغم می کرد شاد  
 رنج اینجا کش که کردی با سزا

در میان آنکه بجا آنکه رختها و خوشیهای دنیا از منتهی  
 و ملک همه رنج حاصل می شود راختها و خوشیهای عقی هم رنج بیشتر  
 کرد و بجا رنج دارد خواه در رنج دنیا و خواه در رنج عقی لیت  
 رنج دنیا کار و نمان و بد نخواست مرد و دران رنج جزیشما فی  
 حاصل نیست اما رنج عقی کار دنیا و اولیا و مؤمنانست که شایع  
 آن باقی است و بی زوال و در تقدیر آنک پیش زمرل نیمه فعل و  
 قول او جمله آن نفس کشنی است که از حق تعالی پکانه است و هر که  
 پیش زمرل ضروری مرد و آن او آن حق اثبات کرد نشین پس فلی  
 و قوی که از و صادر شود در حقیقت همه از حق باشد چون او  
 آن پیش نیست ازین بمصطفی اخطا آمل که راه متاخمه و نکند

کج عقی را فانی نیست پیش	رنج عقی کش که ناکردی تو پیش
رنج ویرانش و دوری کج بجا	رنج را بکن و دور را بکشت
رنج ن بستان و کج جان خوش	شیر جاز از جهان نشان بکیر
جون د عای کج رنج استای	کج در از د عای رنج بر
چونکه دانستی تو قدر رنج را	دایماد در رنج بجا کج را

و شمع را بخور جان بد و سر مست  
کو نماید راحت اندر کاهلی  
بی نماید راحت اما اندرو  
مصطفی آورد این را در پیا  
راه و در رخ خوش بود چون گلستان  
خاور را بجز این اگر خواهی پیغم  
هر چه مکر و هست راه جنت  
کام را دایم ز بی کامی طلب  
هر که ایستاد و خلعی خورد  
بحرص دنیا از خدا دور کند  
بحرص جزو و زحمت اندر دور  
بحرص را آخر کل خود رود  
بحرص را کن آت عبی تو زد  
آنی خود ساز و از او در ره  
زندگی را در بجز در عین

خوشین را هیچ از وی در کش  
باشان از ابله و جاهلی  
هست رنج بی کرانه ای عمو  
گفت خارستان بود راه جنت  
هر دور را که دیداد در جهان  
که کن بی کل روی اندر پیغم  
هر چه راحت در رخ استخوان  
که بصدق آورد و دوستی  
هر خود او ز هر قائل می برد  
مظلم و ناخوش بود پشور کند  
عقل تو او را اسیرست و زبون  
وای بر جانی که با او یک شود  
نازوی بالا نمائی در فرد  
ناکند نزدان عزیز در رکعت  
ناز باغ ملک یابی بار و برکت

جوی هستی را ز راه نیست  
هستی را بود فانی یقین  
هستی اول همه جمل و عما  
هستی بعد از فنا باقی بود  
این چنین هستی بود قایم بخیر  
هر که مرد از زندگی این جهان  
زند از زندان بود هستی  
گشت آن در کف او چون سیر  
بود اول آن نفس لیم  
هستی گشت شود الله را  
هر چه آید روز مبین آن را زوی  
در نیکو آن طرف کان ملک بود  
آن که پیدا گشت انا الحق را گشت  
در میان او بهانه بود در سر  
طالب از مظلوم خود نبود

ناز دران هستی قایم نیست  
هستی باقی بود در دین نیست  
هستی باقی همه نور و ولا  
جان او سر مست از آن سابق بود  
و این چنین هستیست دایم در فلق  
گشت زنده از حیات جاودا  
نویز و هشیاری و مستی او  
نیست خبیان جان او از باد  
گشت آخر آن رب کریم  
هیچ او را از خلا منک جدا  
کی زخود چون مرد هست و فعل  
سر این مفهوم هر کس که شود  
زانک از الحق از و حیرت گشت  
جمله از حق آمد اندم آن نفس  
متصل این اولیا را با خدا

قطع در دریا شود دریا بنین	که تو دری قطع را دریا بین
که نه عین بحر شد بازش پیاب	کن جدا او را بر و آن آواز آب
خونی کرد جدا از بحر او	بس بخوان او را تو قطع بحر کو
شرح این سر کردی بر خلق فاش	لیک عبرت پیش من مادور باش
ایستاده گردیدم بین آب بند	نیست هر کس این اثر شد و نشد

در تفسیر این حدیث پیغامبر علیه السلام که لا تقطع الحکمة غیر  
 اهلها فظلموا و لا تمنعوا عن اهلها فظلموا حکمت حکم را  
 سوخته دارد که گوید فایست که الحکمة ضالته کل حکم غیر حکم را  
 گمراه کند و بیان حکمت را بچیزی که اهل است فایست که هر ذری که سخن  
 جزو آدمی است چون آدمی پیما باشد جزو غشش هم شنود زاینکه  
 بخلاف اهل که حکمت سخن مردم جسمانی که در حبس آب و گل اندر هر که  
 در آید او را نیز محبوس آب و گل کند همچنانکه شخصی از در هان مشتک  
 بگریزد و سیر گوید و لیکن ششامه ابوی مشتک رسد و اگر عکس در ده  
 خیجیرد و مشتک فوی گوید آخر معلوم شود که سیر بوده است و  
 اکنون این معنی که حکمت اهلش را سوخته دارد حق تعالی در قرآن میفرماید

یضل به کثیر او بهدی به کثیرا لقمه باز باز را سوخته دارد  
 و لیکن کجشت را زیان کند بل که کشند حکمت نیز اهل خود را پیفزاید  
 و قوت و قوتش گردد و برنا اهل عین حکمت و ضعف و رنج شود صد  
 هزاران نقصان دیگر در و پیدا گردد و الله اعلم

با حکیمان کی حکمت اهل	تا که مستییشان فراید از اهل
ز آنکه از اهلش نشاید منع کرد	که نود ظلم و شود زان روی نورد
باز نتوان گفت با نا اهل آن	زانکه بر حکمت بود ظلم کران
لیک این را نیک دان ای سادّه	علم و حکمت هم گوی تفریر کرد
که کند غیر ولی تفسیر بر آن	صورت نمرده بود خالی ز جا
ز اهل می زید آن ز هر کسی	امره نافذ کی شود از هر جوی
علم و حکمت از ولی باید شنید	کو خمار العجب زانی دید
آنکه بجز نبست از دیدار حق	کی تواند گفتن از حکمت سبق
که گوید قلاب بی جان بود	کی پذیرد آنک او را آن بوی
از لب عیسی کند ز من فتوت	میرده را از کورتنا آرد بوی
آن فتوت را اگر بخواند غیر او	خفا اثر باشد از آن خیر محو



تیغ رستم را اگر طفلی کشد  
 نام حق شمشیر مرد آگاه است  
 کار و آن تیغ از آن لب می شود  
 دست نمویی کو که ناک در عصا  
 که عصا را غیر نمویی افکند  
 کی کند بر بحر هفت دره زغال  
 مصطفی باید که نماید هند  
 معجز قرآن کجا آید بدین  
 انیس و جن و اجون میسر نیست  
 صد هزاران پشت یکدیگر شوند  
 مثل و آن و بیست است از آن  
 هم سیم هم چنین باکنه در  
 غالب آمد همه اندر نبرد  
 فی کطوفان بود زیر حکم نوح  
 با دم مأمور آمد هود بود

هیچ با آن پهلوانی را کشد  
 که امین و محرم آن در که است  
 زانکه هر چه خواهد از رب می شود  
 بهود نفع دشمنانش از دها  
 زان فکندن خصم را کی بر کند  
 نارد و نماند بران بی ترس و  
 غم و راکی رسد شوق من  
 از کسی کوری حق هرگز ندید  
 ناکند از سر آن و مری پان  
 خطه زان فکرون نفوذ  
 هیچ نتواند گفتن در جهان  
 یک شده نه بار در جمل خلق  
 خلق عالم را زبون خویش کرد  
 فی زحقی بر دهر دم صد  
 زانک با حق داشت او گفت و

هر سیم ازین سان می شمار  
 که کم یک یک پان کرد و دراز  
 تا به پی خلد را بی گفت و گو  
 گفت و گو داه در از ستای سپاه  
 آخه دیدی که گئی تو وصف آن  
 در سخن بسیار باید شرح کرد  
 نیک اگر او نیز او را یک نطق  
 گفتن بسیار و شرح بی شمار  
 نادرست این هر کس ایچا کی رسد  
 ناشدن آن علم و حکمت رهبر  
 حکمت غصه است علم اولیا  
 جز حکمی کی کند فهم حکم  
 نظم و اثر من سر حکمت بود  
 این چنین قوت اندر و قوت شود  
 که حکمی حکمت از هست این

بود بخشایش زداد کرد کار  
 سوی باقی از آن معنی تبار  
 از و رای این جهان رنگ و بو  
 کرد و یکسان بود بکشیای نظم  
 با کسی که ناندید ستای فلان  
 تا شود زان اندکی مفهوم  
 می به پند کی شود حاجت در  
 درود سهر باشد از آن پس خوشد  
 تا که در عرف و سخن روحی رسد  
 طایفه از اینجه جان اندر نور  
 یک از آن کیست چشم اشکها  
 جز بخشی که خور جبهه نور  
 پیش عاشق بختمین نغمه بود  
 چون که جانش طالب قربت شود  
 ضامن خود دان توان کلا یقین

و در غایت ازین کی بر بری  
 مرد و عشق است کمتر از ستور  
 تا نکردی قابل انوار حق  
 که تو اهل علم و حکمت بودی  
 دیدی در آینه نقش عجب  
 طاهر و باطن نمادی غیر تو  
 حاصل آمدین که حکمت اهل را  
 غیر اهل از وی شود طاعتی  
 زین سخن که کردی بلند جان  
 معنی بازان می کشند و ما  
 تا میخورد و زمان گشتن از آن  
 آن خورشید تابان آمد کن  
 البته آن نیست گشتن است کاست  
 که توان گشت بر بعضی ضلال  
 البته بندم من که نانی مش

زانک خون زوشنوی بی و <sup>سطح</sup>  
 بعد از آن دیگر ترا بنویس  
 از نزد دیگر وی حق بی شوی  
 و انکساید حق تعالی بر تو در  
 تا به پی اند و نو نولقا  
 و بعد و بی عد بود و ارفع  
 جو ریای بی کار می شمار  
 هر چه خوشت و خوشی است بخا  
 زایمانت خورد بی روز و شب  
 بی خور و خواست آن سیر می  
 نظر بان بجمعه بر طرف جوی  
 برد هاشان در با و جان نوا  
 چه سما کا بخا سیمای نیست  
 اصل هر خوبی و نیکی جنت است  
 ذوق و خویهای دنیا نیست <sup>صاف</sup>  
 از خودی در وی زوی بی و <sup>سطح</sup>  
 هر دی فرا دیدت خوش نظر  
 جانب در بای جان بی تن و  
 سوی آن جنت که حاضر شد  
 غم در عمر و بقا اند و بقا  
 جرب و شیرینش می بال از نعم  
 جمله در جلعن بطرف جویار  
 شاید جانی گاند زان جنت ارد  
 را بختی با بد را بختی بخت  
 بدی و جانشین آن مستی و شو  
 جمله زینا اند و و جمله  
 بان جنت صفا زنده بر سما  
 چه نوا کا بخا سیمای نیست  
 این خوشیها پیش از خوشی  
 زانکه مادر دست او را اند







جنت آن وصل است در معنی بنا  
 فصل هر خوبی در آن جنت بود  
 حسن بی آلوده کی آنگاه بود  
 پاک شوز آلودگی همان صاف  
 ناشود دردی جدا از صفات  
 خویش را صاف می کند دم بدم  
 شادی و غم هید و سندان آمد  
 زمین و یکدیگر رسوی آن یک روان  
 بجهان کرد روزی آری برود  
 در جهان فیه که احدا نیست  
 اصل هر نفس و هر نفسی بری  
 از همه و صاف برتر از آن او  
 چه او ای بود و در اول قدم  
 کل شیء علیک الا وجهه  
 و من عند او فی ما اود

تا که وحدت را کند زین آشکار  
 تا برون آرد ز دوزخ جنتی  
 تا بدید آرد ز خاری گلشنی  
 هم ز سنگی آب صافی روان  
 بجهان کرد روزی آرد برود  
 آنک از مرده کند زین برود  
 قدرتش را نیست جدوی کنار  
 نیل و بد را با خاستای مسکن  
 در تو پی جمد در کار است هم  
 جمد بر جمدی و چرخند  
 چون ترا جمدی بی دخی قیام  
 جمد مستی پیش خن چون آنگاه اند  
 که ز حیوان و ز انسان و ملک  
 جمله را او کرده میداد جهان  
 یک کار خیر و یک دیکار شر

در سینه های دو چشم نهاده	در منت نهان و سپهر نهان عجا
مانع چون نهان ازین جانش	چو شمشیر از این قلع عام
از زن و از مرد و از پیر و	خویش را بر کادین از عی
وز جان دانش و ابله شدن	عین آن دانش حجاب شدن

همه پند اندامی اول همان بود و لطف حقان خالی از نهان  
و بنا بر این جوان و حیوانا انسان و دم بدم در شکم مادر از لطف  
حقان فرزند و می بالند تا آخر کار که پیرون آمد و بالغ و عاقل شد  
و بوی ابروی نمی آمد و او را اغیار کردند تا این غایت محمول بود  
بعد از آن حاصل شد بهمانک بد و پسر را تا طفل است می پرورد  
و بر می خیزد و هر جای می برد و چون عاقل و بالغ شد و ابر  
حقان که در میان و از خوش و طین و همه برین ترتیب اند  
تا آنکه به بلوغ رسید و محمول کرد و افتند قدرت و توانایی خود  
توانست که به هر از هستی می نمود و مثل جان و نبات عاجز و بی دست و پا  
است و در آن محمول حق کشند و از محالی رسیدند و می اول بی اختیار  
در میان از این راه و درج و بلا و سخت همچنانکه کسی در خواب اگر راه می رود

مانع نمی شود و اگر نخواست و نیتش نیستند در دهنده و مجروح می  
برای اختیار است پس خلق از این اختیار بر بلاد و خواب می دهند و اولی  
از رحمت شد بنیان از رحمت  
زین ترقی گشت عین و درجه ها  
در رحم می گشت هر لحظه فرو  
بعد نه ماه از درون آمد برو  
در کف حق بودی پروریم  
از باب شد زیاده و دلم  
لطف حق جمال او در هر مقام  
آن جهانک طفل که بکند را بد  
لیک چون قوت گرفت و شد جو  
گویدش و پایداری همچون  
بود تمامش بدرد و در عین  
قدرت او را در هیچ شد آنکه ازین  
هم چنین از این طفل غذا

تزو نان بجو و در و یا سیم  
شد چنین زان سپهر بد رفت  
لطف حق می پروریدش اندرون  
از کی بگشت و رفت اندرون  
لطف زردان بی زبان با ویدی  
دایه اش فضل خدا بود و از کرم  
چون من و دشواری و فتن پا و کام  
حق شود جمال هنگام سفید  
برخی که در و در و در و در  
سوی هد از او در و در و در  
گشت او جمال خوب چون کمال  
می کشد شادی که از این نهان  
بشت خاکی در فتنه و در



پروا نیندا ز کم ناما این زما  
 کشت خنیش این که من فاد شد  
 کارها آید ز من چون فادرم  
 دور افتاد از خدا این قدر  
 در کاش این که من میمون شدم  
 این ندانست او که معکوست کار  
 آنچه دانست از بدی واقع جنا  
 بر غلطی در آنها دست او نه  
 بخیر خود را که پیدا جان او  
 فاد و مطلق و را آید نقیب  
 خوشتر از آید و نشو و یاد انگ  
 این که بدی فاد و کاند رکار او  
 بدی بدی و چشمه شد و او  
 و بدی بدی چشمه این آب زلال  
 ز بدی بدی باغ و چشم

مردن بی مردن این دانست  
 کشت مجبور آنکه شد و اختیار  
 بس نیال جنت و دوزخ از  
 پاک کرد و از تردد و زنجال  
 دانست رجعت اختیار و ما  
 لیک حاصل را به پیداری و  
 حمله مجبورند از آن آسودند  
 رنج تو زانست کین جای کار  
 چون شوی پیدار یعنی میگفت  
 در کف سیلاب ندرت چون  
 در رخ جوکان قدرت مجوری  
 نیست دست که دفع آن کن  
 خویش را کن مهره مادی پیش  
 هم سکون رنج نیست را زوید  
 تا که کردی زان هدایت شد

این چنین مردن در دوزخ مرد  
 کرد او باشد ز کرد که کار  
 نیست کرد و چون که حق نمود  
 چون حقیقت شد و زانکه و مال  
 که خفتن میرهند انسان از  
 هست آن و صد بنان و دفع با  
 که جو خمالان ز غم فرسوده  
 که منم سالار و میر کاروان  
 چنین هار اجهان که هست  
 از وی کردی کردی کردی  
 می دوی غلطان و چشمه نشو  
 یا بهیواری و آبی ز غیب  
 و شناس آن زدی و آبی  
 در بد و نیل و زلف و آبی  
 مقتدایت خوشه تو نموده

بحر جبین باشد تو با ناسی  
 زین سبب فرمود آن دانای  
 گای خدا نما بمن زان ساری  
 تا دم من از خیال و از کات  
 زانکه این دافش که دارم نیست  
 تا رعد جان من از تنک خیال  
 حاصل این آمد که خود را نیست  
 چون جبین دانی شوی بیست  
 زین مانی در بخش جادو  
 که گویانی بد زان لب شد شری  
 و ز تو سخن می از تو خاک شری  
 و ز تو خاک می شوی اندر جها  
 هر که خود می نشینی با خدا  
 هر چه از تو بشود از نیک و بد  
 تو ای تو از حق یقین

که روی بر آسمان کن بر زمین  
 از سر صدق و صفا و از نیاز  
 چیز ها را جمله از با لایست  
 تا به پیتم روی تو بی آن  
 زود بجا که صواب و که خطا  
 جمع کرد و قلب از نو در لال  
 هستی حق را این مدام اندر  
 بی معلّم از خدا گیری سبق  
 ز روی بی خوف دایم در آمان  
 و در سبائی زان عطا های  
 سوی هر مرده بجان بخشی  
 روی حق را از تو پنداش  
 با تو نشیند در خلل و در ملا  
 از خدا نشیند باشد بی سند  
 باشد اندر حکم تو برخیز و زد

صورت که چه بود مشکل بشر  
 زانک شد از عین حق کلی  
 چشم تن را بگو که نشد سوی کم  
 سوی علفان خم بود لیل اندر  
 از برون که چون شما خست  
 چشم ستر را باز کنی چشم ستر  
 صورت ظاهر حجاب آن رست  
 که شوی معنی یعنی در روی  
 هر که عاشق تر بود و وصل تر  
 ز افش بسیار هشیارت کند  
 خوشتر پند کند محزون بلیسر  
 مرد خود بین از خدا چنیست  
 غیر عاشق محرم معشوق نیست  
 در بیان آنکه حق تعالی عاشق خود است و شد و میسر نیست با حق  
 می نکرد عشق بازی با خود می کند پس باید از خود و خود بی رود

معنی باشد غلای داد که  
 کشتن پوزان نوروزان فرو  
 هم شناس آن خم را پیش و کم  
 بحر باشد منکر او را از برون  
 از درون با بحر پیوسته نیست  
 تا سر موی از رویا بی خبر  
 مرد بی معنی برون و در که است  
 و دره نوران پیشوا در روی  
 هر که عاشق نیست بیرون در  
 همچو شیطان زشت و جبار است  
 تا شوی مردود و محزون و  
 همچو ظلمت هسته ایم خد  
 غیر عاشق ساقی رسته

<p> عاشق است آینه و آن حسن رو  بچون به از روی نیست خونی در آن  غمخورد را کی کند آن کزین  غیر او غار ندوخته اوست گل  بش همیشه برخودش باشد نظر  نمی آید به خود اید احد  داند به خود و انما شایع کند  عاشق آینه و معشوقش  هر بودم آینه معشوق او </p>	<p> حق تعالی تنگ در حق او  کی در او در نظر و در آینه  آنک در خوبی ندارد آن ترین  غیر او جز و ندر ذات او  هم ز خود خوش کرد و او  آردش هر خطه بیرون از بند  از جان آینه دل کی بر کند  هست بخوبیان دایم روز و شب  دل که خود هر دو یک اندر </p>
---	---

<p> بیرانا الحقیقی بود زین عینا  اندین آینه خیر این روی  بجوی جای آب صافی شد یقین  ذات عاشق جوید روی حقین  کایما حق را از آن مردان بچو  اند را ایشان می نکر یا عشق تو  بمرد یار ای از دل برو  نیست بچون خست دنیا خورد گناه  مصطفی در دم او کشت ای فطن  هست دنیا چون بچون ساجد  می نماید خویش ز انبواب و جوار  نقد او قلب است مبدی ترش  قلب را اینکو پیارا بد بر  هست ز اندود آن سسهای او  از میان آنکه کار و نعمتهای دنیا همه زشت و ناخوش است </p>	<p> نیک نکر اندرین مرد کار  بجو کند ربح جز آب حوریت  از چنین جوی بخور آب معین  آب حیوان از عاشق جو پیار  پیش ایشان چون روی ز خود  تا بزی زان باغ و زان گلزار  مخردین و دل خود بجان در  دای او را کیش بود دنیا پیامه  حب دنیا را اس کل خطیبه  خلق را بسته بدام آن ماکر  در حقیقت زشت و پست است این  کوزی داشت و نماید جمله خور  تا جو ز خوش بگوید در شمع  هر که بدر رفت و از آن  از میان آنکه کار و نعمتهای دنیا همه زشت و ناخوش است </p>
--	--



بواسطه غم همه عینهاش بوشید ماند بجانکه در حالت شیر خورد  
 چون طفل را من و خوشی در آن بود عیب آن نمی نمود چون لغت کرد  
 و کرد و شیرش من ماند و ناخوشی آن ظاهر گشت و از خوردن شیر  
 بعد از آن می زد و می کرد همچنین لب کعب و چالیک بواسطه غم  
 ناخوش می نماید چون من و از و بر گرفتند ناخوشی و در حاصلی آن  
 رو نمود بر آن شخصی کند تمامت کارهای دنیا برین قیاس بواسطه  
 من خوشی می نماید چون من و از وی بر میدارند ناخوشی و در  
 پیدا می شود پس من همچون ز دست و عالم همچون پس بواسطه  
 من زدی می نماید اما در حقیقت پس ز راند و است که کل من است  
 و ز راند و نیست ظاهر او باطن از محض است پس طالب من  
 ناخوشی بواسطه دنیا نادایم در آن بهشت جاودان میماند  
 که در دنیا و عالمی فرمود که خالدين فيها الا ارضی الله عنهم  
 این جهان همچون من و خوشی و غم  
 زانکه روی و غمها کل عالمی است  
 و زانکه روی و غمها کل عالمی است

عین آن آب آرد و سوی در که  
 هم چنین این ذوقها نانی شود  
 زشتی دنیا شود ناخوش و عینا  
 بود ذوق اول از ایشان شیر  
 می شود مکروه و زشت و ناخوش  
 مدتی دیگر شد و لب کعب  
 چونکه ذوقش رفت و عیش رو  
 می رفت اطفال را در منع آن  
 یک نداد حاصلی تر کشید  
 تا مانند از هزار کعب و مال  
 آن لب بر جاش این فقرت و  
 زانکه ذوقش رفت و آن ذوق  
 هم کنون که گشت عینک بر گال  
 همچو آن لبست این و بس بر  
 فی که دنیا هم لب هم لوت خوا  
 تشنگ کرد و بخوی مانند شد  
 باز جمله سوی اصل خود رو  
 دوزخی کرد و در آخر بخان  
 چونک رفت آن ذوق بگرد  
 که از آن خوردن فی آید مزه را  
 می نمود ترک آن چون مرکب  
 نفرت بود از آن بازی فرو  
 هم ملاحت می کشان هر زمان  
 نحو مهرش از دل و جان کند  
 چون گدایان و دینداران  
 محترمان گفان خوا پیش رفت  
 دل و را بخون هر یک از این  
 می کنی در کعب دنیا اعتبار  
 لیک ازین زشتی و غم  
 در کلام خود خدایه می خواند

بجز آنکه عاقل کین دانش ایشان شود حاصل تر از شتی دنیا برت پیدا شود خندت آید بر جهان و اهل او سودشان جمله زیان اندر دنیا عمرهاشان رفته بی حاصل باد بندها چون بندهاشان بی بود بسته در دنیا طمع که خوشتر بود مقال اندوزیم ناسرور شویم جمله ملک مستیان چون بگری جست این بسیار دیدی در و غنای وین نوع بی حد و نجان از شش و خوی این بوی	بجز مردان زای تو که در دین عاقبت کردی ز سلک اولیا نقد و قلش پیش تو رسوا شود جمله را یعنی جزو یکی زشتا ماند اندر لعب همچون کودکا بر صلاح و زهد بکین مصلحا خیزیشان در کار دنیا بی بود هر یکی زو بحر بی مر بریم چون کمانا چند بر غرور شویم کرد و معلوم ازین چون کرد مثل شیر و مثل بازی ای شیر جمع کن فی زان دید اعیان یکی بر خود قوی آن خیر
--	--

در معنی صحبت که پیامبر علیه السلام فرموده است که  
بلوغ المؤمن من حج مرتین مؤمن را ما را از سوراخ دو بار گذرد

ادعی رشتی و بی حاصلی نیاز بارها مشایخ کرده است و بار کرد آن می کرد و معلوم می شود که او مؤمن نیست و در بیان آنکه خوشی دنیا و خوشی آخرت اگر چه در نظر یکی نمایند در حقیقت یکی نیستند همچون نادر که خورد و روشنای می دهند لیکن نار می سوزد و نور می سازد و راحت و زندگی می بخشد اگر آتش را زبرد و رخت نمی بسوزد الا از نور آفتاب شود بل که نان شود و بیالده چون تخم نار و تخم بلبل بجم و رنگ یکی می مانند اما از آنچه باریست و این را آنچه ماری همچنانکه می خندد سیاه و منی ترل چون ماه رنگ یکی می نمایند لیکن از این می خندد سیاه می زاید و ازین منی ترل چون ماه و اختها و ذوقهای خرد همچون منی خندوست که پنجه آن رشت و سیاه باشد و آخر بار از طاعت و عبادت غذا و سدب چون منی ترل است که از آن ماه رنگ پیدا چهره زاید که نورم بنیض و جوهر و تسوق و صفتش هم در خبر کلامی از المؤمن عیان گفت من بخیر عمر می نمایم ما را مؤمن زاد و زبان کی کرد چون یکبار من کی در دوزخ
---

آزمون واکار کرد مرد کار  
 ورنه باشد نور خورشید و رمان او  
 حرص دنیا خرد مش برده شود  
 عقل او زان زندان قطع خام  
 از طمع گشتن کرد و گشت فیه  
 اندوان تهری که سر کم بود کن  
 این جهان چون دام و ذوقش  
 بای خیل جانی که نشکند از آن  
 پادشاه تلذذی جلی در نهاد  
 سویی هر راحیت بنویسد از به  
 راحیت دنیا بخوبی هر کن او  
 پیش از هر راحیتی نبود قبول  
 نوع و شایسته صل خود درو  
 هسته را چربای و با فروع آن  
 چو در لطف

یک بردی جده سوی حیاء  
 یک برداند دنیا زود فریم  
 خون منی ترک دهند و در نظر  
 بچنین هم تخم بلبل تخم مادر  
 زاید او یک غار کهای لطیف  
 بچنان زاید ز تخم مادر مادر  
 راحیت دنیا بود تخم بلبل  
 راحتی کن ریخ طاعتی باری  
 آن که روی که برین واقف شد  
 بانگ بشنیدند از دیوار و کن  
 کی جمل ذرها از تخم فروز  
 ذرها آسمانها و زمین  
 دایماد رنگش ایشان پیر شدند  
 زانک کردند ای صید و انک  
 نیک و بد را از شفی و از نطق

یک بردی مری سوی نماز  
 یک برداند زبانه و در مجسم  
 هر دو یک رنگند لیکن ای سپهر  
 هر دو می مانند با هم بخور خا  
 وان در کند همدکل و شمشیر  
 زانک مرغی لطیف چون یکار  
 راحیت عقبت بخشید چشم و ذ  
 از جنان راحیت سوی که در وید  
 محرم هر عیب و هر هائش شد  
 بانگ پر معنی و لیکن بشک  
 گفته با ایشان عیان از به  
 جمله با تسبیح باری با امت  
 بانک آن شکرها اندر رنج  
 از ستم دیدند بشک و انک  
 در شان چون زور و ساقی



هم چیر از چشمشان پنهان شد	هر که از آن بردن سلطان شد
تا بر جلد نور شد در عشق خور	هر که کار نماز حق صد سبق
چشمه علم خدا شد جانسان	بی نهایت در برنداز کاشان
از زبان جمله حق گوید سخن	نشنوی زیشان بحر علم لدن
حق نماید خویش را از نقششان	بجوید ریاض کشف هر یک در نقششان
رو بدیشان کن که بیدری چنان	غیر ایشان را بود در درخت
حق چنان از بهل ایشان آفرید	تا ازیشان هر جسی کرد در فید
چاشم و صرمه بجای زین دل	تا دهد از حبس و جسم واکل
گل فلکها را کند ایشان بقا	هم رسد زیشان نفی را با نفا
خود ولی را حق خلیفه خویش	از ملکات برد پیش و پش و پش
صورتش را ساخت از آب و رطل	کرد و وی قیسه حق نور دل
کان و نور او از نور خوا و ملک	گشت خیران بر جانش فلک
نور آن نور نور نور داشت	اندوان دل نا جگر سودا
که بودی نور را حلا اندرو	که ملک ساجد شدی و او لک
که شدی مجوده و تصویر ملک	از زمین کی یافتی بر ملک

بگو

انچه نمود از ازل از وی نمود	وان در بر بسته را افشاش شود
فی که بود ابلیس اول بر ملک	پیش از آدم میر و استاد ملک
چون رسید آدم بهین شد تان	نیست از جنس ملک که شد علیر
از قدم بد کافر و مردود و دور	زین برای پنجر همچون ستور
افشایمان بود بر وی عاریت	گفت بودش در حقیقت ماهیت
گشت پند از آدم این سخن نهان	که نشد مکتوف هر کن پیشان

همه پان آنکه حق تعالی از جهان از امر نور خود آفرید و بگو حق تعالی  
و خلقت است اما این معنی و حکمت که از وجود آدم پیدا کرد که تصویر  
از آب و گل ساخت از هیچ موجودی ظاهر نشد پیش از آدم و بعد  
و قلب هم آینه بود و خود آدم محک شد و ابلیس قلب را از  
ملک یک نقد جدا کرد پس این نوع معنی بود و اسطه این موجود  
آدم شد چنین مضب محلی را بر فرزندان او از انبیا و اولیا  
تا انقضای عالم قیام و دایم است که قلب را از نقد و نیل و از  
بد و مؤمن را از کافر جدا کند و در معنی این حدیث که که صورت  
الغفل ظل الشمس شعاع نور و لوصف الجاهل و الضال

با شمس مقابلۀ ظلام می نماید که عقل معنویت چون  
 اگر صورت شدی روشنی آفتاب در مقابلۀ آن از شب و بخور تاریک  
 تر نمودی و محافط هم معنویت و چون و چگونه اگر در ضرورت  
 شب تاریک سیاه در مقابلۀ ظلمت آن از آفتاب روشن نماید  
 و در تفریر آنک خوشها و ذوقهای شهنشانی که در آدمی شناسایی  
 را اصل ندارد و زخ است چون نار شهوات را بنور اولیاد  
 خود نکشد لا دست که آنرا با صل خود پیوندت که

### کلامی مرجع الی اصل

این چنین بر زلف پیدا نکرد در دریا او کرد پیرون زلف زان سماء غفتمیش بر زمین رفت در تحت زمین ز فوق او لغت خود ایمان او قرب که بگویم عقلمش پیدا شوند بی حرکت و در قبل آدم بود	غیر دم مرور از سوا نکرد کشت بر ابلیس غالب بی معاف بی لک افتاد تا هفتم مجید کرد لغت را بخوهری طوق او سیر طر فیه مضمر آمد درین هوشیاران در سر زنی باشند که در نورش نیک و بد پیدا شود
--	--

این چنین سراف در این بر  
 که کرد را باشد و کن باشد صبح  
 گو مایک را معلم می نمود  
 زان شدند از جان و دل شاکر  
 ناهدا از حال زشت او خبر  
 تا کند آن قلب و افاس و بدین  
 و ارش آن اولیا و روان  
 زانک کرد ندانان پیمان  
 که چه افتادند از بایا نیست  
 در وصال از راح و تهر سر توان  
 خواستان را نیک من آدم بها  
 هر چه خواهند از زمین می بیند  
 با شما دارم سخن خون من بیان  
 لیک هر جان را بدید کردی  
 لیک در سر خنک خون کاه

قلب سر از نقد زر کرد و دجدر  
 که نماید بر چرخ او بر خنک  
 با چنین نپلس کان ابلیس بود  
 بر محکشان بود قلب او نیکو  
 هیچ دانان از اینده آن نظر  
 غیر آدم را نشند این فهم و د  
 ز آدم است این نور مورو و د  
 این چنین میراث بر دند اولیا  
 حمله سر مستند از عهد الست  
 پیش ازین اشباح بود انوارش  
 گفت زردان فی من رب سما  
 فی زخوان رحمت من میخوردند  
 من خود دیا و شما چون مایه  
 حمله گفته در جواب حق بلی  
 که چه یکسان بد بلی جانها

یک بلبل چون نقره و لب  
 یک بلبل چون زر که آن کامل پر  
 خواست حق تا سرشان پید شود  
 یک نماید در جهان لطف و جلال  
 یک فرزند نور او بر آفتاب  
 خلق کین ظلمت شب پیش آن  
 گفت احمد در حق چهل و خرد  
 و خرد یکسان حقین خوب باشد  
 نور عقل اردو نماید بی حجاب  
 صورت چهل اردو آید در میان  
 پس بدین نادر او نور را  
 که نور آن خوری در خود رو  
 و نور از ناری نیاد اندر روی  
 چرخ و ها آخر بکل خود روند  
 اهل دنیا خرد های و وزیند

یک بلبل در قد چون نقره و لب  
 یک بلبل خرد در فکان پر کوهر  
 یک بماند زیر و یک بالا شود  
 یک نماید زشتی و کفر و ضلالت  
 یک فرزند ظلمت بر صد سخا  
 بهتر است از روز روشن بی کار  
 خود و را هر کسی کیان خود  
 در ازان درگاه و آن در باشد  
 پیش او ناریک باشد آفتاب  
 نیک و بد آنجا ز تو بود نه  
 نوش گلشن را اینش خار را  
 دید های همچو خورد ز خورد  
 اندران نارسق سنا کن شوی  
 خون از آنجا آمدند آنجا شد  
 همچو فرغان بهر دانه در حق

زانکه شہوت های دنیا نارید  
 هر کسی کو یار نار آمد مقین  
 پس جو خورده و زخ استیغ  
 هر که ناری بود اندر ناز  
 نیست این را آخر و افسوس  
 آن بیهوا مختلف بد و سرار  
 خواست حق تا سر هاید شود  
 پس زیزدان امر آمد کاه طوط  
 در جهان آب و گل ای جانها  
 تا شود طاهو پلپهای شما  
 هر یکی بخواست وجه آید ازو  
 یک خواهی باشد پندار  
 هم بد پند این ملائک بر ما  
 قدرت بر حد نماید شود  
 حیرتش کرد و فزون در کار

صد انوار لطیف باریک اند  
 نارد آن اوز او عین ناری  
 او بکل خوشتن یک در قرار  
 هر که نوری بود در انوار  
 باز سوی کنه اول شوی  
 که چه یکسان بی نور اندر جها  
 هر یکی زیشان باصل خود رو  
 در توالب جمع جانها را بطول  
 هر یکی سازید جا و خانها  
 که چه چون روز ست پیدایش  
 و اندر آخر هم جها را آید ازو  
 صورت این بر همه اهل زمین  
 جن و انس آرد کلی و بمانا  
 هر که اعتقلی بود شنید  
 پند او شاهی و گاه و بار ما



هر یکی خوش و جدا آید از و  
 لیک نخواهم ناستود چنان  
 هم به بیند این ملائک بر ما  
 قدرت بی حد مآید شود  
 حیرتش کرد و فرزند رکارا  
 چون عجاایهای ما پند یقین  
 صدق ما چون اندر و افزون شود  
 نفوذی بگری کین جهان زو قطع  
 زندگی در زندگی یابد و در  
 کرد او آزاد ازین زندان هر  
 بخون کند او خویش را بی تیغ  
 قطره بافتد دران دریایا  
 به شکوفی او چون دران دریایا  
 آنچه بجهی کز زندان بگریسد  
 ناست آنجا نیست و بدخواه و غاین

و اندر آخر هم چماز آید از و  
 صورت این بر همه اهل زمین  
 حق و انوارند بکل رو بیا  
 هر که اعیلی بود شیدا شود  
 پند و شاخی و کار و بار ما  
 دم بدم افزایش او را صدق  
 زین جهان جرم نقص بیرون شود  
 سوی شمسی کاسمان زود آید  
 و ارهد خوش زین جهان نیک  
 لطف پند و ارهد از همه بزر  
 سرحد ما نند موجب از عین  
 کرجه بی قیمت بود کرد و بشک  
 بی کان آن قطره اثر دریا شود  
 بگردان او را مندان چهره کرد  
 ز اندر دو وحدت می بخندد و

و از دریا

کز دریا موجها صد ناستود  
 ایولا زاد و نماید در نظر  
 راست را کز پند و چون چشم  
 اخوی هستیست اندر چشم جا  
 کا و لیا جله یکی نورند از و  
 آب آلود و صد غم و کون رود  
 هر که اورا چشم باز و رو شینست  
 آنکه باشد غم خور و نا شناس

در حقیقت موج دریا که شود  
 مرد اخول هست دایم یک کشت  
 خود ندانند که پند غیر بد  
 اخوی بکدار و این سورا بیا  
 غیر اخول کی یکی زادیده و  
 آب پیش عاقلان و چون شود  
 کلخی را کی بگرید کلش است  
 ک کندی را غلظ از طاس کاس

در میان آنکه اولیا چون طرف اند و عشق و معرفت و در بند  
 جرم شراب هر که شراب شناس باشد از طرف مختلف چون جام و شیشه  
 و کاسه شراب را کم نکند و در هر طرفی که پند شناسند قبول کند  
 و هر که او باد و خورد می شناس باشد شراب را از طرف بغیر  
 ارضورت پرست است و از معنی مالی طرف نیست و از مطهر و غیره  
 صورت انبیا و اولیا چون ظرفهاست هر که ولی و خیر زادیده و گریه  
 بعد از و چون بولی دیگر رسید سر کشید و گفت که شیخ من فلا شرف

با ترقی کرم حقیقت شود از آن ولی نیز که محال قدری خیر است زیرا که  
 ایشان یک نورند و معنی اگر چه بصورت صد هزار می نماید چنان  
 مولا ناقدرش الله ستر العیزین میفرماید در کلام خود که  
 آن شرح قیامی که جوهر با بر آمد **امسا از هر خفته خار بر آمد**  
 آن باد همانند آنکه با بر آمد **بنکه که جبه خوش بر سر رخسار آمد**  
 و در تفریر آنک حق را از چشم آدمی غرض می پوشاند چنانکه یکسان  
 بر غرض در جمال و لطف یوسف علیه السلام پوش شدند و محبت  
 او صریحی با خند و برادران بر غرض در قصد بانش می پوشیدند  
 چو غرض از مکر پوشید شد **صد حجاب از هر لبوی دید شد**  
 باد را در نظرها شناسد او **که بود در شیشید یا اندر که**  
 که شود از عقل او پوشید آن **گفتند از اعداد ظریف اندر کان**  
 صورت پیغامبران و اولیا **ظرفهای خمر عیشند ای کیا**  
 جمله چون ظرفند و حق ظرف و فنا **زانکه زیشان می نماید رو عیا**  
 زین سبب نخست آن دیان دین **من یکم در سما و در زمین**  
 در دل و بیرون یکم ای فخر **اندران در اجور او دایما**

بر هر آنکه خورشید است و این **نکرد در آسمان و در زمین**  
 دست اندازد از من مردان زند **از ایاز سازد او از جان سند**  
 هر که شیخی را گرفت او شد مرد **بداد و با شیخ دیگر چون رسید**  
 کردی اغراض و بخت این نیست **دزد و عالم شیخ من هست آن فلک**  
 زین شود پیدا که هم زان شیخ **بی نصیب است و ندارد هیچ یق**  
 زانکه یک نورند ایشان در جها **نافه از قرص آن خورشید جان**  
 که نمایند بصورت صد هزار **لیک در معنی کیدای نامدار**  
 از زبان والد دم در مشنوی **شرح وحدت را شنوای غیور**  
 چون از ایشان مجتمع می دویا **هم یکی باشند و هم شش صد هزار**  
 بر مثال ارجها اعدا و شان **در عدد آورده باشد بادشا**  
 مغر و شد آفتاب جان خلق **در درون روزن ابدان خلق**  
 چون نظرد ز قورقاری خود **وانکه شد مجرب بدان خود شکسته**  
 تفرقه خود روح حیوانی بود **نفس واحد روح انسانی بود**  
 چون که حق زش علیهم نور **مغفر هر که نکرد نه دود**  
 خلق عالیشان می دانند لیک **لیک این اغراض نفس مرد و لیک**

دیدها را بر خنده و خنده بود  
 نکراند ریوسف و اخوان بد  
 زانک بر بودند جمله از غرض  
 چون عرض آمد خبر پوشیدند  
 نانه پند دید آن خوشتر را  
 با جان پرده جوینی یار را  
 چون نهی بر چشم خود شیشه  
 این غرض خون شیشه آمد در  
 از غرض خون بکدری خود پر  
 نیست همچون خود پرستی رده  
 خود پرستی اصل هر غرض را  
 و وفراید این غرض را آدمی  
 هر که از خود و او جدا شد  
 نادر و بی خوف باشد در سفر  
 با که نام او بود در این خود کرد

تا سلیما را نماید همچو نور  
 یوسفی که گوید نمود از جیبش  
 بود آخر از غرض برتر عرض  
 پردهای صد حجاب بر شد  
 و آن جمال و لطف و محبوبش  
 دیدن با شمع و اعیار را  
 سرخ را پنی گوید او چه بود  
 می نماید بر توجش را اسعد  
 چیزها را آن جان پی که هست  
 می شود هر کرم از او اسعد  
 جوهرش آن غیر آن ایراضان  
 چون شوی زین یا آن که در می  
 در سرائی بینی ساکن شود  
 بر تر آید از جهان خیر و شر  
 جمله اند روی کنند از عشق

بخوبی قبله هر در مشی بخوبی کند  
 هر دو از عکس او نوری بر  
 او بود مقصود ایشان در جهان  
 هم شوند از خود بری از جهان  
 هم شوند از وی جو جام از باز  
 در خی و ریای کو می بندی  
 کوئی زانیم رسیدی ز طاعت  
 این جهان با آن جهان می شد  
 این بیان را نیست جدی باز کرد

غیر مهد او ز جان و جگر کند  
 بر فلک همچون ملک بی پر برد  
 زو بر آید کارهای نفس جان  
 هم سوزا بر کشند از نهاد  
 هم برند از سحر او صد کرد  
 تا از آن دریا نماید شمع  
 این جهان دوزخ پدید بر نی شرف  
 شادیش همچون فانی غم بدی  
 با حدیث اولین دمساز کرد

هر پانز که چنانکه شرب اصل امر است و نه با و ام الحیا  
 جنتش کنه اند که شخص را می خورد میل ز نادر و ذی و کفر و ظلم و صدق  
 زنده می کند همچون هستی و خود پرستی اصل و مایه اغراض است با دام که  
 آدمی در بند خود ستایی عدد قطعی بد از صادر می شود که خوش بجا  
 و تعالی بدان راضی باشد چنانکه افعال با ده خوردن پس آن در آن  
 اندرین بودیم کنی هستی است اصل جمله اغراض را در و صمد



این غرض جمله فرع و اصل آن  
 نوع نوع اعراض فایده آورد  
 تا شود پوشیدن حق از چشم تو  
 زان بود ام الحیاث خمر باب  
 زاید از وی صد گنه در هر  
 چون زنا و فسق و خون زن نما  
 بلکه بعضی قصد خواهد کرد  
 پس ازین در راه هر شهری بود  
 خود پرستی بچین باشد بدین  
 سوزند صلح را بشان هر دما  
 تا به پند اولیا را استغیا  
 که بی خواهی که کدی و غرض  
 خود پرستی را رها کنی این است  
 از دل و از زبان خدا را می بین  
 چون پرت زوید و زویش بری

که به نمایند که ناگون عیان  
 تا از تو تمیز را کتی برد  
 تا نماید و مشانت را عدد  
 کان شود سرفته اندر شیخ و  
 گفت و گو و جور و شور و جیر  
 صد هزاران که نیزین بی خبر  
 اندران بخطه که باد مخورد  
 جرم و فسق و کدوی از روی  
 جمله زواید غرض در مدح ما  
 کان شود پرده محراب دید  
 دور مانند از طریق انبیا  
 حقیقت کلی بدیری زین مرض  
 بندی که می گوین روز و شبان  
 زانکه این ورزش را بال و پر  
 برتر از افس و ملک خور و پر

بلکه این پرت رساند تا خدا  
 در خدای کی نظر در خود کن  
 شوق تو مستغرق در اینجا که در  
 از خودی کلی بی از جان دل  
 زو و شب در حق بگری بر  
 راه ایستاد و نمودم با نور است  
 سید هد دل ترک این ن کر  
 عمر باقی دادن و فانی شدن  
 از پی رنجی چنین کنی عظیم  
 چین این دو شرح نماید پس  
 کسی نمی بیند درین دوران دور  
 زانکه جمله ناکند و خود پر  
 قوت میکند که خورد غیر حکیم  
 بس خورد کویم سخن بی باک است  
 ملک دنیا را انجیم چون خدا  
 رو چنین پر او را و با خود  
 تا خدا بخشد ترا علم لدن  
 ز نیاید در تو شادی یا غمی  
 هیچ منکر و رنج و نوم  
 دم بدی و واسطه نوبت  
 ترک این ن می کنی فرمان ترا  
 زوی سنوی بی دمه آوردن  
 و ز جان جاهی درین جاهی غم  
 ترک کردن خیف باشد ای شیم  
 ترک مشقت ابله ناکس کنم  
 تا شوم او را درین دهم  
 یک غی پیمن که او از خود پر  
 چون که صالو اوستاین تو عظیم  
 زانکه اغلب که دند و ناکس  
 زانکه مرد دوست و قوت کرکسان

فی که بخار اچمیر چغه خود  
 حال باش از شمار پیدار کلا  
 با سکان هرگز شود هدم  
 این محالست این که داور باور  
 جای نوز من هست بر هفت فلک  
 جنس نیست کن اندر جهان  
 کی بود او را درین عالم قرار  
 او غریب آمد میان این کون  
 آنک از این جهان نلکش بود  
 بل جهان را بخشیدش تمام  
 هر که خورد او آب شیرین کلال  
 مرغ آبی را که شد قوت از غذا  
 در میان آنکه هر که ایاد شای و منعی بود باشد در حالت  
 درویشی و بی نوبی همان را طلبید و ایم یاد آن کند و از حالت غافل  
 تنگی باشد حق تعالی ارواح را پیش از اشباح بمفصله هزار سال آفرین

و ایش از انجا یاد شاهها و ملکهها و عیبهاداد چون درین عالم آنرا  
 نقد کردند لاجرم حقان در هوا و آرزوی آن حال می باشند و هر  
 روح را که آن حال نبود اینجا قرار گرفت و فرسند کشید بل که انکا  
 آن رفت و حال می کند و یاد می آرد و الله اعلم  
 مرغی که خبر نداند از این بر لال  
 جان پیاکی که از آستان بجام خورد  
 زایما آن آبجوید زجان  
 جز حدیث آن نگوید نشنود  
 و در روید او نهان باشند  
 که فراموش شود آن عیش و عشرت  
 و این جهانی که از هر دم جهان  
 نو ستانجا بر ما نهانی است  
 کین جهان زانیم نماید نظر  
 که چنان لفظ و عبارت در زبان  
 نیک از روی ضرورت این دنیا  
 منقار هر آب شور در این عالم  
 غیر از ازل و جان پیا که کرد  
 در هوای آن بود افغان کمان  
 هیچ با جبری در کی می نکرد  
 غیر نام او بیارد در زبان  
 و ان شو و باقی و آن ملک و عشرت  
 بی شود بر برک و میوه چون  
 ملک و عیش فی کرا نهانی است  
 پیش آن خورد باشد این خون در  
 کی توان کرد من شرح و بیان  
 می جلد لفظی که لایق نیست آن

کی در یک شرح آن در صورت  
 بی سرو پایم روم ز راجین  
 در جهانی که ازل بودم درو  
 می گرفتیم بی کف و دستی قدح  
 یاده می خوردیم پای بیدها  
 بی تن و بر صافی بودم همچو جا  
 بی چهار اضداد و بی این چیز  
 هر طرف بزم می خوان و نعم  
 بل که بی که و طلب شاه از کرم  
 در پی هر یک قدح صد نوش  
 بلبلان بر کل سربان سترها  
 یک سری زان بود این گای بلد  
 وان دکی ها را اگر محرم شوی  
 لطف حق را نیست جدونی که  
 بی تو ایام را نواهردم ازو

بخیزی پایان کجا بکشد نظر  
 بو که ناکه سر بر آرم از زمین  
 داشتیم مقصود های بیست و  
 بی دل و بی کرده می بردم  
 نکته می گفتیم همیشه بی زبان  
 بی قدح دایم در آن صفا و  
 کشفه یک با من میوران کش  
 گفته حق هر خواست را بی نام  
 گفته بی بر هر چه خواهی از بزم  
 می شنیدم آن صوفی که گوش  
 کی بکشد در زبان آن سترها  
 میدهند تا صد هم حق ایجا  
 عاقبت به گوش از حق بشنید  
 بی بکشد در زبان و در پا  
 درخ دیها را شفا هر دم ازو

بی عمل دایم جزاها میدهد  
 آنکه هست او را چنین عمری لطیف  
 جز میگو نفس یعنی که ازل  
 مانع زان دریای بی همچون  
 همچو کرمی رسته از زندان  
 کرم را با آن که مچ نیست  
 گو کند با دجهان سهردی  
 زاده از محمد و داند زنده  
 آنک بر وی حق ز نور خورشید  
 مهر خویش آورد و دارد خود  
 چون عنایت بود از وی از قدم  
 کی شود چنبری که در د خور  
 در د و اندهد در زمان حیا  
 هر که او دست در زمان او  
 هر که او ایجا بگوید در روز

بی غرض صد کون عطاها مید  
 کی دهد آنرا و بیست اندکیست  
 بوده باشد در ازل و آن  
 هیچ از آن گلشن نبرد و رنگ  
 بی اثر زان لطف اندر جا  
 کرم را کی آن صد دوان نیست  
 با خد از حد قدم در چندی  
 کی جوی حد طالب بی حد شود  
 عشق خود را در درین خود  
 گو شود محط از آن احسان  
 کی کند جز سویی حق هر که قدم  
 چون در راه می برد از در دام  
 عین درد او را بود در مان شد  
 هر که اشاد نیست غم همان او  
 دایما آنجا بخندد از طرب



هر که در دنیا گیرند بجمع را  
 سیر کرد و عاقبت اندر جهها  
 هم بیابد از خدا عمر بقا  
 هر که آید از جمع انجمن  
 هر که پیشین زیست میزد  
 فلها را با زکونه کز دند  
 کی شود از طالبان پوشیده  
 نور یزدان نهای مؤمن است  
 گفت پیغامبر که مؤمن هست  
 غیر صانع را نه پند چشم او  
 باشد از نور خدا پناهن  
 و آن کسی را که کند روش ما  
 زانکه نور حق نیفتد در غلط  
 بلکه اگر خواهد شود کز راست  
 که میان آنکه حق تعالی چنانکه در حق جهان آفرید که میوه کافران

در شمار میدهند درخت و خود او را  
 انوار آید که آن اخلاص خاکی زمین و آسمانست مثل ذره  
 و فکر و عروج از فرش بهرش و اخلاصی فی نهایت ازین عالی  
 که در شمار نیاید که شکر این نعمت و بخشش را بجای آورد حق تعالی  
 صد هزار و چندین نعم تو را زانی دارد که لیس شکرت را نرسد  
 و اگر کفران کند و شکر نعمت بجای نیارد این را نیز از تو باز نشا  
 و جز او در نه دهد نادان ایمانی سوز و این کفر تمام عبادی شد  
 لطف کرد و چنین بخششی داد و اینها و او ایما را فرستاد  
 و پیغام کرد که شکر این نعمت بجای آرید تا این نعمت بر شما  
 بماند و تودر گوش نکردی و کفر و عصیان پیش گرفتی پس ظلم  
 خود تو کرده باشی نه خدا که و اظلم اهل عالم انفسند  
 هستی عالم بود همچو آن مجید  
 آدمی را نیز هم باشد آن  
 عقل را که ده بخان زن و  
 جسم و جان را ازین بحرین  
 تا و دهد اندر جهان صد کون  
 آفرید اندر جهان خاکدان  
 تا شود از دل و صد حکمت  
 تا درین عالم دهد انواع بر

هم بصورت هم یعنی فی شمار  
شکو این را اگر کند در بندگی  
کو بماند جاودان اندر بقا  
کند اندین عطا از اغر  
هر عطا کشد از خود رنکا  
قد رفتی از شر که شکر آن کند  
چون که کفران کرد ماند در  
روز و آن ماطلنا هم بخوان  
گفت حق من عادلم نظام تو بی  
بندها آدم تراکز حبس دهد  
عکس کردی کار و خوردی  
لاجرم جان ترا آن زهر کش  
رحم کردم با تو من از لطف خود  
آن نگر می تا شوی خوب و لطیف  
نظم بر خود بس تو کردی فی خدا

از وی آید کارها ایل و نهار  
بخشدش حق در عوض آن رنگ  
عرق کشنه اندران حسن و لقا  
ماندا ز انعام حق محروم و دور  
جمله را از وی ستاندنی کا  
چون نکرد از خیر آن جان  
تا بسوزد دایما اندر شور  
نظم را از حق پس از خویش  
کن یکی بکنی اندر دوی  
و از هر شکری خوری بر جای  
ترا که می این چنین باز هر تو  
تا که در ویت در نظر شد شو  
زخم بر خود نمودی ز افعال  
روگردان شود رانش ای شرف  
بد نیاید از خدا این با خود

مست جمعتی بشکی زین کیمیا  
آن دیدمها را همه از خویش  
ما اصابک گفت یزدان در کلام  
هم چنین هر سینه از تو بود  
طلم را بر خویش خود کرده  
ز ظلم انفسا آدم بگفت  
کای خدا من ظلم بر خود کرده  
همو آدم جرم را از خود بدان  
ناجوا آدم پاک کردی زان کیم  
دان که نمود از کیم حق راه را  
این چنین غنی بخود خود کرده  
رو ز دست خود بنا از کشتن  
خاراکاری بر شخا آید  
تا را از هیثم شود افزون کن  
زان که قوت دوزخ از هستی تو  
خواست ز در کشتن ز دلو کیمیا  
نیکیها را از اخلاق جهان  
آن چنین را از خدا میدانم  
کل بدیهای بشکی از تو شود  
زان زحق گیری زان در پرده  
آشکارا بر ملا هم در نهفت  
بر غلام من کردم خورده ام  
تا رسد عفران در جهان در زنا  
تایب المذنب کن لا ذنب له  
راهی رفتی و این ظلم از تو خواست  
زهر را خوش بچو شکر خورد  
هر چه کادی نقد روید در مال  
همچنان که همیشه نا و افزاید  
هینم هستی و بر کن زین  
نا کردی نیست هستی کی رود

هستی خود را ز طاعتها گذار  
 هستی خود را بنور اکون <sup>بمشق</sup>  
 چون نماند هستی اینجا تمام  
 بخته کردی و درود خاکی تو  
 لقمه دوزخ بقین هستی بود  
 مستی خن منور این هستی را  
 در نه خون هستی بود یا تو فر  
 بوسه کند گفت بشنو نیک  
 بختت بی پرده منیع بود  
 چشم بسته کی بر بینی روز را  
 چشمه را باز کن آنکه بین  
 هم و رای خن بی پرده عیان  
 پنی آنچه که ندید آتش شد  
 فاش بینی وجه لا عین رات  
 خط خطی طر ترا آنجا برد

نادر دوزخ شود بر تو فر  
 ذکر و طاعت کن که از لقمه <sup>مست</sup>  
 بی غم و بی رنج باشی و السلام  
 ضحی کردی و درود شای تو  
 لقمه جنت ز خن مستی بود  
 نادر دوزخ هستی را مستی را  
 لقمه دوزخ شوی آن بخت  
 این خودی پرده است بگذرد  
 تا چنین پرده کی آن حاصل شود  
 یا بخان دلدار جان افروز  
 عرش را بالای خن هفتمین  
 ملکه پنی که ناید در بیان  
 از و رای نفع و ضرر و غیره  
 آن شود در هر دو عالم <sup>بکمال</sup>  
 روح را از آن خوان و یقین <sup>برود</sup>

پرده هستی جو سوزد آن رسد  
 بگذرد از خود نارسی اندر خفا  
 هیچ در بند هوای خود مینا  
 نفس آتش و رضای خن بجز  
 هر چه غیر خن بود از وی کزیر  
 هر چه گوید مشنوار این نوع  
 تا نیمه نفع است از وی مدار  
 چون که گفتند مانی زین تو  
 زین باقی بهر مدتی زوال  
 جزو آب که از ناکل را بری  
 و در خاکی شوی چون نقد در  
 زین و زان چون بگذری کردی <sup>این</sup>  
 این و آن فانی و خن باقی بود  
 خرمیان آنکه جانهاء آید و اولیا <sup>از جناب حضرت جلاله تعالی</sup>  
 برای رحمت و اصلاح عالم آمدند که و ما <sup>ارسلنا</sup>

چون نر خاکی نماند جان رسد  
 وصل او خواهی و در خود حیا  
 بخور رضای خن خوری ای ناسخ  
 روز و شب طاعت کن از خن بجز  
 همین بقیه عشق خون نفس بر  
 امر خن را کبر خون نیکان طوع  
 دوز و شبانه در جهادش <sup>فشار</sup>  
 در جوار لطف خن پاینده تو  
 بی خزان نمان در باغ وصال  
 که چه خون پائی از ویانی <sup>بی</sup>  
 و ریشه باشی شوی نادر که  
 این دکان پرده بود در راه جان  
 هم می و هم جام و هم ساقی بود



<p>لعلها این اگر چه درین عالم آب و گل اند لیکن از حق جدا نیستند          همچنان که نور خورشید بر زمین می ناید و از خورشید جدا نیست و لیاقت          حکم دارند و در معنی آن که خط و قوت تن آدمی از نعم دنیا است و از          اکل است و شرب و قوت جانفش از نعم عقی است و آن طاعتش و ذ          چون طالب واصل شود تن او همه رنگ جان کرد و بعد از آن          هر چه و در دخواه دنیا ری و خواه اخروی هر دو در این حکم با</p>	<p>موجهای بحر خفند اولیا          باز مرجشان سخی باشد یقین          چون از آن یم آمدند آنجا روند          کی شود از خورشید انوار خور          نور خورشید از قرص خورشید جدا          در حقیقت مترخند اولیا          پرده آمد نورشان را این تصور          نوران تصور در روشن انسان شد          در دشت نورش که در سنت آفتاب</p>
<p>سوزده هر یک نام بر ما          بهد رحمت آمدند اندر زمین          جمله ساکن اندران منزه شوند          که جنة باید بر سر هر نام و در          همچنین وان او یار با خدا          سر حق از حق کجا باشد جدا          هیچ بزرگوار نیست بصیر          بکدر از صورت سوی معنی          ای خلیگانی که از وی باقی</p>	

<p>باب نور حق بود در جان او          مظهر حق آمد و اندر جها          تا که اید چشم کور از نور          بر صراطی یعنی باوی روند          جانان از تن سوی جانان دور          جمله را مشغول آن عالم کنند          از فنا نشان خوش رسانند در دنیا          باشد چه پرورده در وی          چون که دین افزون شود در دنیا          فی که فرمود اسلام الشیطان قبول          چون در شیطان کفر رفتن مانده          پس از آن خراش تو او را بعد ازین          هر دو و چون یک کشت فی نفس          بعد از آن یک دان توان در حق          نعمه دنیا و عقی اندر و</p>	<p>هر که دیدش شد فروز ایمان          تا شود پیدا از کج نهان          نارهت از دام این دار الفنا          در جهان زندگی ایمن روند          کارشان از وی نگو چون ز شود          مهرشان از زمین کل بر کند          نارسند آنجا در آن وصل و لقا          همچو جان مرصعی از مضطعا          کفر مبدل گردد و ایمان شود          باید این را کرد ای مؤمن قبول          اندر و چیزی بخیر ایمان نماند          چون که کفرش رفت کشت او خجل          فی ظلالی نور شد آن کل تو بی          چون ظلامش کشت کل نور          هر دو یک گردید</p>
---	--

لغنه دینا توام تن بود خطا تن وینا و عقبی خطا تن بود از خال و جان از نو جان پرورد تا سوی جانان رود دامن مهدی بیکر و بند شو تا روی از مرگ و غم و سایه اثر مخزن حقیقت دل چون نیکوی زانک از و چندی بری در یک با جانان شاه که گشتی نمیشد این چنین دولت ترا حاصل شود مصطفی گفت این جهان یک ساعست راست دان آن گفت را ای با خبر کنی نسبت بهر جا و دان ز این سبب فرمود دنیا عینست چون به فی حد بگری خدا گشت	لغنه عقبی جیات جان شود این در یک کردند خبری کا تن پیر و کان شود آخر ملک تا که اندر خلد و در رضوان مجاود و عشق و یانید شو خانه انجاک و شو و مسایه سنگ اندر صلیب دل سر می که بعد جحدت نکرد و حاصل ملک خود دان بعد از آن دنیا چون که غمت صرف اندر دین ای خنک جانی که اندر عین نا ترا آن صدق از شک و اند کم ز یک ساعت بود عمر جهان کان جهان را بی نهایت گشت پیش فی عدلین عدد از یک دم
--	---

بسر بود دنیا از آن قطن آخر این قطن غی نماید بند بس تو بگری از خوشیهایی راختن خود زن راخت سود بجنان کن سیم قلب اندر جهان بر امید نقد انرا می خردند می شوند آخر همه معیون از راحت و ذوق بجای از ای سیم محدود نیار و مدد بر باد دین عمر فانی را بجل باقی بکیر می خرد از لطف خود حق بیک	یا از آن خورشید باقی ذوق می شود معدوم با چنای ملک باش از راحت آن دایم جهان الهی خواهان آن راحت شود زن نقد است و وزان و شتاب شادمانه سویی خانه می برند دست می نمایند جمله زان دنیا زان بقدران و جد روی عظیم کان بود فانی و این باقی بقدر بر جهان قلبی چنین نقدی بدید با بختند نقد باقی قلب ر
---	---

در میان آنکه خدای تعالی از لطف که هر خود باندگان سع و شر می کند  
و میفرماید که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم  
بأن لهم الجنة این من چند روز شما را که قلب فانی است و مال  
شما را که خاک گشت ورنه کی داده ام از شما می خرم و جنت را که نقد

و باقی بهای آن قلب شما می دم این تجارت با من که خدا ام بکشد  
تا ازین قلبها بر مید و از آن نقد ها تو انکه کردید و باز از شما  
دایم دو کار باشد و در تفسیر این آیت که کما تصفح جلد و هم  
بلکنا هم جلد و اغیرها

گفت نفس و ائمه انرا شما	هر خریدیم انرا که در ادعای
گفت الله انتر می اند و کلام	نفس و اموال شما را ای ایام
من خریدم ناد هم جنت عرض	بشنوید از من سخن را بی عرض
و در عرض باشد بود بجهت شما	تا برید از من چنین سود تو
با و حید از قلب بر نقد می کشید	تا از دادم بی زیان سود می کشید
جنت باقی بر از خور و قضا	تا در آن مایند دایم غرق نور
می گیم ای مؤمنان این پیع را	تا بخان سودی برید از خود
تا ابد باشد شادان از نعم	سالم از نادر و المهای محب
این تجارت هر که کرد اند و شما	بود ازین در غرض خود و خان
عمر باقی را این عمری ستان	کان بود بی چند و بی دو کار
هر چه خواهی در خان حاضر بود	ملک باقی تو نون حاصل شود

بازجوی آب و خمر و شهد و شیر	باشد از حکمت روان اند و شیر
اند و فی غزل و فی ریخ و بخت	باغ و در عشق و ایمان و بار و بخت
در تو ست این جارجو نیکو نگر	مجموعه آن را حق را می سپرد
عمر همچون آب و زینت همچو شبر	هست اند چشم تو بهمان شیر
نهر اند و تو کشاد و مستی است	شهرت هست انکین ای خود پرست
فی غسل خواند سنت شهوت را می	در بیان جمله بارین ای غنی
جمله را انکه می شود که از غسل	بی خشی از ذوق هنگام عمل
چون عسیله گفت و حتی بدو	پس تو شهوت را غسل جان می
جارجو اند و تو تو غنا خلی	تو کن یک اندرین که عاف می
چون شوی دانا و بی شک	پس اند و خود جان و خور و عین
و عر فردا نماند پیش تو	نقد کرد و نوش و خوش هر پیش
ز رشود را کسیر من هست	حق تو انالار دین نیست
جمله جان کردی ره از زبان	رونی بجاکه فی مر دست و در
فی ظلامی نو کردی بر بند	غیر جو کس را نه پنی ای شکر
وان کسی که بندگی سر انافز	از شقاوت سنی حضرت نه



مانند خرم از جهان اقبال او  
 در سفر باشد مقامش عاقل  
 نیک را نیکو رسد بد را بد  
 صد رخت شد برای صانع  
 بحر خود غافل چنین جامی کند  
 من بگویم این چنین ادب باز را  
 که سر انجام خود شود عیال  
 خوشی بدی کشتی در حق زعدا  
 بر روی زهر اش از خوش آن  
 که بگویم که بدی ز همت که شد  
 خواب غفلت نیست بشم و گوش او  
 گشتن صم بکم غمی او ز جهل  
 برای آن روزی که بی پردیاب  
 کس از غلظت بگویم ماهی بر تراب  
 از آب است ماهی در جها

جمع کرد اتمام بر خود تو بق  
 غفلت و حسرت بود و کشت  
 بر همه عالم ز عدل ایزدی  
 قمر و وزخ شد برای طالع  
 و اندران خود را نکو ساز افکند  
 گویند پای خود رود صوتی بلند  
 خلق خود را می بریدی در روز  
 خشم را از بهر جان کردی  
 بگو کشتی ز بریدی عقل جان  
 چون از آن رنج و بلا آگاه شد  
 نافتند پداریکدم نموش او  
 و آن جهان دشواریش بود  
 روی و وزخ را به پندار  
 جان نماند دل گرفتار خدا  
 جوز شد بر خال میردی کا

صد از آن در تابه جوشان است  
 مرده ماهی بخبر زان ناز و خیر  
 چون بسوزد بوسنتش روید  
 بجز این فرمود در قرآن و در  
 شرح آن نقدی ناید و پیا  
 از جهان تهری ترس امروز تو  
 که به وزاری و ناله پیش گیر  
 مکرهای نفس را بنود و کان  
 چون سلیمان و جبر آدم بی شمار  
 از سلیمان بستند او انکشتی  
 کرد آدم را هم از جنت بر و  
 از سونش امر برد از اشکست  
 آن جهان کردش که کدم را بخور  
 بر چنین شاهان هم غالب شد  
 تا که عریان مانند از باغ و

بر سر آتش یقین در هم شد  
 لبت کا فرد بر سوزن بر  
 تا بود ایم معذب و سقند  
 نیک بشنو کما انصحت جلود  
 آن سخن و ای توان کردن بیان  
 اندران غم روز و شب می سوزد  
 نوش دنیا را سر اسریش گیر  
 که زمان را پس شد مضطرب  
 در جهان از حیل او گشتند  
 که در معز و لش از منصب گیر  
 چون که بروی خواندن کیم  
 تا بود از عهد و پیمان اشکست  
 او بر آدم غالب آمد در سر  
 که در همچون مرغان پزان و  
 ز امر و نهی و جاه و رفعت



یافتند روی حیات بی ثبات  
 مرد آسوده زیان دارند شود  
 کارگاه این بودی و کارگری کرد  
 ریخ میباشند کشیدن هر زمان  
 تا عدا کشتی و زاعمرهای بد  
 هر که شمرین ز نسبت آخر عمر  
 بس میاساد و جهان نادر جهان  
 اغلب از آن کاشا زاجها  
 نوارهند از سوز ویران و بیم  
 لیل خوراهست نادر بدکان  
 از آن دل چنار دانا آمدند  
 نخله بی زانما سید از کرم  
 زان که دنیا شد حجاب و مسموم  
 آمدند ایشان بری ز پری  
 ز جنة اللعالمین اندازند قدم

شاد و خرم مومنین و مومنان  
 خایا و زرد این دگر و بگوید  
 ماند بی حاصل پر از اندر و در  
 ناشدی از خوردن غم شاد ما  
 میجستی هم از شادی مید  
 مرد شیرین آنکه در غلج سپر  
 خرم و آسوده باشی جاودا  
 کرد باید تا شود حاصل مراد  
 عاقبت نازنین شادان در بیم  
 صد عطا از پرده هر یک را که  
 هر رجعت کردن اینجا آمد  
 راه ازین حسن جهان سوری  
 چون غرامی جمله از راه زد  
 آنگشت از دام دنیا نشان بری  
 زان نهادند آن شهان زین قدم

باز رحمت رحمت از خلفان بد  
 نورشان بخشند از نار ظلام  
 خلق چون رنجور و ایشان چون <sup>طوبی</sup>  
 بی طبعی رنج کی زایل شود  
 طفل از استاد کرد و با خبر  
 خلق چون مسکنند ز ایشان کیمیا  
 بخله ازین سن و او زردان علم  
 هر چه دوی را کند عالی بد  
 کیمیا ها دارد ایرد بی شمار  
 بحد و عددین اگر داری خرد  
 شیخ مرشد و رقیب کیمیا است  
 نفس در دست خود عالی ازو  
 هر چه بد را میکند نیکو بد آن  
 همچنان آکیمیه پس را ز کرد  
 هم کند سنگ مہمانه الخل خ

مرد و زرا جمله در راه اوید  
 ز راهاتند و دهند انواع کام  
 خلق چون اطفال را ایشان چون  
 بی ادبی علم کی حاصل شود  
 از علوم و از فنون و از هنر  
 کار و جمله در شود از اولیا  
 چون شدی عالم زدی بر کیمیا  
 گنجای آن بود اود رجھان  
 هر یکی را هست صدگون کار و  
 در اصول و در فروع و نیک و بد  
 که نسوی و وصل جفت رهنما  
 می شوی و یار اکوفی سبوی  
 کیمیا باشد تقیین آن بی گمان  
 قطع را بم و در صف که هر کند  
 هم شود زیر زمین و آسمان



صد هزاران کجایم که خدا  
 می نماید آن بدین دین بدان  
 پس خدا هر قوم را میری بود  
 هر کس از میر خود داری بر  
 و از هر میری بود تو میری که  
 هر امیری ند و خود بخشد  
 که از او هر ستان نوروز  
 که عطا می نماید و بگوید امیر  
 آنچه تو بخشد و لی را و سلاطین  
 می خوانند و شاهان و فانی شود  
 قدر و بیش از او خوشتر جان  
 که بود پر آب آن گوی بغیر  
 و بود جلاب شکر اندوه  
 این مثال آمد نه مثل ای مادر  
 این مادر مثل می گویم مثال

تا رسیدی در بی نظیری زین طهر  
 جهان بدی خدای کم نماند  
 بخش کرد اری سوی آن بخش  
 ملک جاویدان بود عشق خدا  
 دست باقی دیگران باز بماند  
 هر کس و بخت و طلب و سیم و  
 بندهاشان دلکش است زحل  
 صنعت و معجزه الهی خلق را  
 در رختی نمود ایثار لعل  
 بند و قید ستان هر چه بماند  
 غافل اندازد و قی قی  
 ذوق ازادی دید با چاه  
 جمله مجرم از جانی نبرد  
 سخن شیطان شنید و بگو  
 بر سر کجند و مفلس آن حساب

شاد و خندان و روانه سرو  
 نادر و نور بکر و زخیر  
 هر چه فانی کرد و از اینست  
 غیر باقی را نیک و در جهان  
 در هر آن کار که بهر خدایت  
 خطا کند و گناه باشد ازین خطا  
 از فواید میرسد جاهل اندام  
 هر چه در روی فانی افزون  
 چرخ چرخند و جاهل حرکت  
 هست و در سافرو و ظن خطا  
 در میان آن و خوشیانی  
 در میان آن و در پشیمانی  
 در میان آنکه خلق منتهی به ملک و بی سوس و یکی انسان  
 آنکه خلق است علی است و آنکه بیوا فی استغنی است و آن که انسا  
 پیش علم نیست و پیش عقل هم سببش که زن است فرشی است زن

و قایم بقدر ای حیوانی است و هم علویش که عقل است و عشی است  
 زن و قایم است بقدر ای ملک شایسته که فکر و پیش و دانش است  
 آدمی عاقل باید که دم ندیم از عداوتی که کند و در عداوت  
 جان بپنداید تا عقل ملکیش از جسد خود افزون شود و در عداوت  
 محراب و خوار مشغول کند و زیر جلد باطن نفس حیوانی و روحی که  
 عقل ملکیش را افزاید و چون درین صلو و منت ملک عاقل شود حیوانی  
 منسوب که روحی و عقلی حکم عدم دارد زیرا که حکم بر عالم است  
 آدمی هر چه عاقل است و در میان ناخوار اند و الله اعلم  
 دان که به نور عین خلق و خدا  
 هست هستی ملک از نور و درین  
 طاعت و ذکر و شکر و درین نور  
 زن از ذکر و ستی چون ماهی در آب  
 باز چون رسته است از آب و زمین  
 نیست و را از جهان در انجیب  
 آدمی مرد و ملک از در عین







که کرد اندر دین و نه مال تو  
 و در ایمان و ایضاً بر کار  
 به خودی و به هر چه بود  
 به پیشانی و از این بریدی در طلب  
 تا به کارها  
 به پیش بود از این به کارها  
 به پیش خرواشت در آن  
 به پیشی را که اینجا آن شد  
 به پیش و در پیش نیاید  
 به پیشان یافت زان برادر  
 او به پیش رفت و به زان آمد  
 او را از ساقی جان نام  
 و به پیشی در دست را آن خطه  
 در جهان درین مقامات  
 که چه دم ذکر آن نمایان

که اگر کارش تمام اینجا شد  
 که از پیش رو نمودن حق تعالی  
 لیل آن و اسامه آن نادر بود  
 از لیل پیاد زان آمدست  
 تا به پیش ملکهای خویش را  
 تا به از این فرستاد  
 خله را از وی و شد نوکرها  
 هر کسی زو غافل از پیش مقام  
 گفت از پیشان حق باطل  
 به هر اصلاح و عطا کرد  
 تا شود برین از و جان  
 به هر خست و جو نیامد  
 بهر آن آمد سر حق در دین  
 تا که از وی مخلصان رفت  
 غیر خاصان از او آمد

[illegible][illegible]



که چه خط و نایب کند سخن  
 علم بایک دان که چه در علم کن  
 صد هزاران نوع کین کن آن  
 و شنید در عقول و عویشا  
 هست اندر باطنش آن مرمیو  
 کشایک باز اندر نشین آن  
 با کس بخشید اسرار و ضیا  
 سینه بر پیرایه و ندانم  
 نو بر در کعبه رحمت کی شود  
 کی چه کرد و عطا او دادش  
 در در عالم عروج خیر هندان  
 که او بدو کرد و در او  
 این چنین که شیرین و دان در اند  
 در میان آنکه در افروخته جان افتاده است که اولیا بسیار  
 این معنی است که در عالم آن قوم که جین

می گویند در صورتش اند اما آنچه  
 اهل دل و اهل معنی نیست که شاید که در میان صورت و معنی  
 در جهان صد باشد و بیک که هزار و افزون یک  
 ستار یک نور و یک زلفت بخون آن جالغ و فصل صورت باشد  
 ایشان را یکی باید دانست و بر آن معنی که در صد کس نیست در یک  
 چیز است در نظر و حضورش نباید کردن که اعتبار معنی را شایع  
 که اگر دوه کون بر صافی باشد شمار و کون زها باشد لا جبر  
 نظرد و در آن کس شمار و در آن بحد بر عجز از کس که تصبی است و در  
 معنی تصبی است و آن یک نور است جهان که مزار از اندر سنا است و در  
 جبر و ایشان همه در یک  
 ضعیف باشد که چه در حضور  
 جمله را یک چیز که در رجب  
 که غسل را هر کسی نمی تواند  
 ذات چنان نام کی کرد و در  
 قطب را یک دان و آن در حق

که باشد و در  
 در یک و در  
 در حق و در  
 که این نام نمی تواند  
 غیر این را نمی تواند  
 که این کی است بر قرار

در کدر از اعراض و مکار  
 که ترا خستند صدای  
 و نکود از ظروف عذاب  
 کی در گوید همه عاقل ای  
 آتش در جسمشان از هر  
 پیش از این قیوم و بی  
 شاصل از خستش بین کار و کما  
 بر تر دشان بر فراز طبع  
 غیر محمد نورشان در کما  
 بر بر محمد و جهان کار و کما  
 در زمانه خستش خسته اند  
 جسته از نقصان رسیدن  
 در زمانه خستش و اصلت و قیام هر طایمان راه طالع  
 از معنی خود و دنیا شست و آتش و دست و لغری دارد  
 چنان ازین عهد که شد در جهان معنی رسیدند از خوف فنا

می شدند و از عذاب ختم بر میدند الا ان اولیاء الله  
 خوف علیهم و لا یخافون و رسید  
 سیرشان در وصال اند که آینه نهایت و در بر نصیب  
 اولیای و سید زایت تصدیق کلان با تریت یکسر بریت  
 که است هشتاد و اول  
 هر یکی را از و رسد صد که عطا  
 در جهان وصل ره را و  
 طالبان از کجه رهبر اولیا  
 رهبر بر سر و کجاست  
 هر دو بر سر و کجاست  
 سیران از و کجاست  
 نیست بر آینه از کجاست  
 نیست نای و نشانی  
 و نک و نو و زاده و و  
 نه از نه از نه از نه از





[illegible]



























[illegible]

دشت و زاهدان با او  
 خان و مان و مغان  
 عزت انسان زین است  
 عقل را که بار و فضل را  
 همیشه پند و نصیحت را  
 نفس با جان می نماید  
 در حقیقت یک باشد  
 ناشر و خیر و زان  
 زلف را زان آید  
 عیسی  
 چون حجاب او  
 او را همه پیش و پس  
 هر چه بود و نبود  
 نه این را زدی که  
 نام و غیره











اینان هر کس بی سوز باغ  
 ز اغوا قوتش بود بر لب و چین  
 در جهان باغی که آن جانی بود  
 کی بود هر مرغ را آنجا  
 عیسی باید که بر چارم سما  
 بلبل باید که بر سکنه ارجم  
 در جهان باغی که آن جانی بود  
 اهل کل را غنچه و اهل کل همن  
 که رود اغوش زنده بر روی سنا  
 آنکه تیغی بکشد و با پیش  
 اندر آن تیغی که بر لب و چین  
 عیسی باید که بر چارم سما  
 نیست باغی که آن جانی بود  
 از بدی که شوی با او آنجا  
 عیسی باید که بر چارم سما

بهر طریقی شد شکوفه بهر زام  
 سوزی که درستان برود و ره زام  
 جویندیش از حیوانی بود  
 جز ملک را که بود بالارجم  
 بر شود که مقام و باش جا  
 خوش بر آید پیش کل اسرارجم  
 زام بی دگر شد مازام را  
 دیو را کی بود سوز سما  
 که دیدش روانه دران پستی ما  
 نشسته بود آنکه بر لاف و کوش  
 زام بی دگر شد مازام را  
 زام بی دگر شد مازام را  
 زام بی دگر شد مازام را  
 زام بی دگر شد مازام را

هیچ از آن عالم نداری جانش  
 جانشی آنجا است لیکن از جری  
 جانشی طفل از شیرت شیر  
 می بخور اهد چیز دیگر غیر شیر  
 خط ندارد هیچ از خوان و نم  
 باز در قیاس نم در پیش آن  
 هست دون و ناپسند و بین  
 که دینار اعلی بود و حق  
 نیست دینار با عقی نسبتی  
 هست عقی آصف و این بود  
 طعن زان دریا بداند آنجا  
 نرم این دریا از آن قطعه کند  
 جویندیش از حیوانی بود  
 زشت و آسبش چنین زیاده بود  
 هر کس که نه باشد آنجا جانش

زانکه هفت غریزه در ما و حق  
 نیستی قابل که آن نعمت خوری  
 بیستش بر نان و نعمت دست  
 چون تو نمیزنی آنکشتن و خیر  
 می کند از ذوق و لذت پر شرم  
 نعمت باقی که هست اندر جهان  
 بخانه که پیش تو زیند شرم  
 زانکه دنیا پیش عقی بود طعن  
 پیش آن که در حجب بود این محنت  
 آنکه پیش خورشید است و این نور زام  
 در خنده از این سوز و حریم  
 دل از این سوز و حریم  
 سحر جنت زین بر تو خرم شد  
 که لعل از تو میاید و لعل او بود  
 که سوز از قطره اش خندید و شد

باشی و این جهان از زبان خد  
 اندران در باروی چون اولیا  
 کانیار بود و است از دوات  
 شایعی در ملک خشیخاودا  
 نعمتی در دوزخ عدا و  
 شریک و شیر و خوراک چون لال  
 هر کسی الا پیش نعمت بود  
 نعمت اعلی که قوت اولیاست  
 اهل این عالم در طغیان دهند  
 فی کرب و غم و کشتن ایشان و  
 بختی کردی و خدی آن از بخت  
 بگویم که چه صد خدایت و نور  
 بیا از آن بزم و این از بزم فنا  
 این قدر که کا و صند آید از فنا  
 بختی و این جام و این سو بختند

مهر و دل را بختی زین آب و گل  
 باشد ملک ترا بی منتها  
 ای و رای آسمان نه طبع  
 صفت زده و خورادان چون  
 زیر مهر قصری روانه جارجی  
 حاصل آنجا هر چه خواهی از منا  
 کی بکهنتر نعمت نمیشود  
 کان و رای عرش و فرشت و جلا  
 از جهان خوان و نعمتی که دهند  
 در آن که آن نعمت نصیب اولیا  
 عیب بر خود نه بخوار از لیک  
 حالت مردان بود برتر زین  
 کی بود برارض آنچه بیست  
 از آسمانست بر نوار آن نیما  
 قطره از این جام خالیست

اغشادرت

اغشادرت کرد و صد خدایت  
 عاقبت رحمت کنند آن شهاب  
 ناخوری بی کام و لب زان خور  
 چون غیب ایمان بود در جان  
 چون که کردی باور آنجا که  
 بختی که آن بر تو پیدا بی جفا  
 بندگی کردی و دین دار فنا  
 دانه کشی برست و شد تمام  
 بود زور و خمش همراه تو  
 چون که همراه تو بود و خدایت  
 داشتی خوشی خانی از ازل  
 وعدها نفلت تو را باز  
 یکتا بود و معبود و وعده نبرد  
 مژمان و دیندگی هستند  
 لی که این حال نیستند بر باد

آن جهان کی بختان دانی زمین  
 آن و هفت اندران یونان و  
 هم برای موالی و صنعت زان کام  
 آخرت بخاطر دایمان تو  
 هر چه و عن داده استند و  
 نخواستند بخت عوض اندر تو  
 خواجگی کن بعد از بر اندر فنا  
 زین سبب در خلد بختین تمام  
 با بر روی غیب دان شدای عمو  
 بوی بر روی خوش تر کفار و  
 بختی بر آن کردی و بر جانش  
 با بختی و بختی کون و جوار می  
 بختی غیب آن و عن در از خور  
 بر آمد و بخت و اقامت و عباد  
 می رود و شاد و غم و زور و

ز جنت آن بار چون آب شود  
 چون قیامت گشت که خواهد بود  
 همچنان که گندم از خانه درو  
 که چه شد خانه اش می باد آن  
 طاهر اگر رفت گندم این ربا  
 چون می اندک خواهد شد در  
 اینست سمع سنا بل گفت ختر  
 در پیش گفت ایضا عفت نشا  
 حالت زرع و درودن گفت  
 همچنان مژگان بخت گمایل  
 می رود در ریج جاعل و آ  
 لذت هر چه در پیش می رسد  
 هر که از دن یقین دیش فرد  
 پس در خود مهشت کار دارد  
 این وجه بخندین خود چه میر

می چسبند از زبان او طعم  
 این دو حالت را از آن یکسان  
 گش برای کاشتن آرد بر  
 زان که میدانند که ده جند  
 نیت نمکین بل که شاد است  
 زین زیان او سود می بیند  
 از پی هر چه رسم طلق  
 و سخن این را نماند از پی  
 چون قیامت شد عرض می میر  
 چون بود او صدق محمدش  
 ائین و فارغ ز خوف افی  
 می شود در شادمانش در  
 دارد اول ذات محمد در در  
 پر ز انعام و ز لطف بی کوان  
 مؤمن اندر خورشید شدن بیند

هر دو عالم یک شود در پیش  
 در جهان وحدت او را حد  
 ذات مستش ز شود ترا که حد  
 هر دو را یکسان بود قدر و  
 در نمکساری که حیوان اندر  
 دارد او حکم ملک در خوا  
 همچنین ز اکبر حق هر آدی  
 بی کان او را همان دان فی  
 هم همان نورش بدان کال بود  
 نیست فرقی در میان هر دو  
 چون که هیزم بعد سوزش کباب  
 گفتن منصور انالخی ابرو  
 چون شود حل بر تو این سهل  
 بس شوی تم لاد ام ای بی نام  
 که بخش باشی شوی ظاهر زو

که دو ایک و نلد در سوز  
 بی خود او انجاسیح کشا شود  
 رخ زرش یک بود کار و کار  
 بیست این نویشتن بر امل خو  
 او قناد و شد ملک از دست و  
 هر دو را اندک یکسان است  
 که مبدل گشت و شد باز آن  
 نور خورشید رفت زوی آن  
 از قدم نابان ز شمس کمان  
 آن که زودید خواست و بخت  
 عین آتش باشد او اندر شمار  
 فکر کن نابا آن حل شود  
 که چه خبر اندر آخر خل شری  
 ذات تو کرد و حلال بی حرام  
 نیک گدی که چه



سیاحت کل جسم کرد و عیال  
 مستعد داشت می بختد و دنیا  
 شد پیمان چون نازد آن آن محذور  
 قطع بر کرد عالم را از خود  
 کل عالم چنانکه برگشت از آن  
 این محالست و نبود از عقل دور  
 حرف و صوت و گفت و گو جز نیست  
 جز و کل را می شود پیمانه  
 می نیاید جان جان اندر نیاید  
 از دوزخ زاری کن از دوزخ  
 در گنجی کن در رکوع و در بنوع  
 سر عالم را در همان از دامن  
 من شدم تعلیق را و عالمی  
 که بر بسته را تو ای فرمانبر  
 از چشم من از دوزخ و نور کرد

تا که ماندیم دور از آن راه  
 بختان این نوع هر چه آید زرق  
 هیچ زاری را مهمل از دست خود  
 حق جویند از تو این سوز و گداز  
 بر تو آن یکرگم رحمت کند  
 تا در هدایت ازین زندان  
 تا در می زین جاده تا در یک جهان  
 تا ظلمت نور کرد و در روش  
 بر در حق بر نشین و صبر کن  
 بعد عصیان جان ات زان دور  
 جز در تو به بر حق باز نیست  
 هر دو می زخم استغفار کن  
 چون تو نادانی شوی دانای  
 گفت ما کان بعد هم رحیم  
 از تو بر کیم عذاب ای تو کار



در میان آنکه مالک طالبی را باید که هر روز از مغایرتی شود  
 دی شود است و در پیش پایاد و افزونی باشد و دم بدم این  
 و خود به پند و اگر این معنی را در خود نپندد باید که بگوید او را  
 بگفته اند اگر در طلب صاوت باشد اقبال و زاری آغاز کند و  
 دیگر مشغول نشود همانا که حق تعالی رحمت کند و او را بخورد و راه  
 و اگر چنانکه در طلب هر روز و افزونی نباشد و باز از غمی مغبون باشد  
 چنانکه مصطفی علیه السلام می فرماید که من استوی برباهه من مغبون  
 و خون طالب و طلب روز افزونی نباشد نشان آن باشد که در غمی  
 فرو نمی رسد با غمها و غمها را و غمها را و آباد اینها باقی  
 باقی باشد که از غمی که از آن منتهی پذیرد فی الحقیقه تا رسیدن مقصود  
 علی و آن است که منتهی و خون در منازل راه چنین است  
 بند قیاس کن که چون بشود وصال رسد چه تنزیهها و عجاای  
 چند گفتنی می آید در روزی چون برار گشت هست اندر کی  
 باشد و معنی در این باز آرد آیدش بر جای لطافت و دوست  
 در آن باید که روز افزونی بود تا که مقصودت زین حاصل شود

در بود بر عین شکی یقین  
 جان خود را بخون چنین بینی زار  
 تو به کی از هر چه که در می در  
 بادل پردرد سوز نه برین  
 رحمت و غفران طلب کن از خدا  
 بود که خون زاری کنی رحمت کند  
 در رهش کردی روان چون  
 از پی هر چه کجی نوری  
 با عینا بینی بهر منزلت عجب  
 در که و صحرای آن منتهی  
 سبزه ها و عجبهای پر شمار  
 صد چنین منزلت به بینی در  
 منتهای منزل جان آن روح  
 هر چه دور دید باشی تو  
 خون که منتهای راه ای جان

هیم در دوزخ شوی در روز  
 باینا از سوز پیش کی کار  
 چشم که بایان باش و از غم و زحمت  
 می کشان در حال روز این  
 روز و شب اندر حال و در نماز  
 کن غفلت را ز پیش بر کن  
 پشت بر دنیا کنی و روستای  
 تا از هر خانه چه نعمتها خور  
 میوه های آن خوری فی کام  
 بوالعجب باشد بری ز آن  
 خواهرها و نقلهای بی شمار  
 تا بداند منتهی که آن بنود  
 چون رسی مقصودت حاصل  
 کم زین بر کنی نماید پیش آن  
 و نشان آن منتهای و صد چند



صدمه باشد یاد و خند کار  
 باشد آمد بجزد و سوزی غم  
 آخرین منزل این دانا باغ و غ  
 این چراغ آسمان گشت شمس  
 خود غری در جهان چون شمس  
 شمس در خارج اگر چه هست  
 لیکن آن شمسی که در شدت اثر  
 در تصور ذات او را کج کو  
 در جهان نابلدن نشان روشن  
 هستی عالم از آن غور در است  
 جمله جبر شمس از آن شدت  
 هر یک از این حادثه دانی حق  
 در این عالم بقیه سوزی بقا  
 در این نوران که در زمین گشت  
 تا این که در بجز خست

این چنین باشد سلوک سالک  
 جمله اجزای زمین و آسمان  
 بجز خدا تسبیح ایشان نشود  
 بشود بانور حق آن را زرا  
 بس که تابشید باشد فی بشر  
 در زمین تو چون نور حق گشت  
 که قدرت یی اندر جانشان  
 نمازها که چه که آید در عدد  
 نور خود داد و پس چون  
 هر که در صورت زرد پند  
 نیست صورت را با منکره و  
 قبله خون معنی شود دایم ترا  
 چون که کردی زنده و قائم  
 چون چنین دولت بود ممکن  
 در دکان خوش را و سرباز

که نورزی این شوق از هالکا  
 جمله حق گویند پید از نهان  
 یا ولی که بحق محمد بود  
 آنگاه آن آرازی آواز را  
 چون پرست از حق نواز شمر  
 آن یکی مؤمنان پان از شکست  
 روشن و احد بود فی حد بدنا  
 روشنی شمس بود جز احد  
 که چه باید در سربایین آن  
 هر که در معنی زود پند حد  
 سوزی معنی آرای چون در  
 حق خود دارد ابدی ایم ترا  
 شادمانی تا ابد ایم ترا  
 در رهش بر جای با اوست  
 تا که این دعوت کند مخلص از

خانه در بازار و صد خرمن  
 این چنین بازار هر کو که برد  
 عین این را که گم شرح و پیا  
 دل و عین این که از خون بود  
 پیش از آن که این چنین غنی شود  
 هر دمی که بی سخن گای کاشتن  
 کاشکی مادر زادی خود مرا  
 بهر رسوایی مرا در برادر  
 با که گویم پیش که انعام کنم  
 با که گویم پیش که زار و دیشم  
 از بود کشت و پیا به این جهان  
 هر کسی که وی نیامد کند کی  
 خود نامدی اندر رجا  
 از کشتن آگاه از شتی خویش  
 که به ساز و خلفان جهان

یک شبه بفروش و صد کوه  
 آن که و شد فوت از حسرت  
 فی دهان ماندند دل ماندند جا  
 در زبان نایب کنان پس چون  
 و اندرین آخن مانی از خری  
 بود محض مال و بودی نقش  
 تا ندیدی جهان من چندین  
 تا که آمد بی شمار از من فساد  
 تا از و این در و زار و زمان  
 خبر بد و گاه خداوند کنیم  
 دستگیر این جهان و آن جهان  
 مرنا و بخت بود از زندگ  
 هستیش را هم بودی از بود  
 ناندیدی خویش را ناخوش  
 جای دیگر می برد از جهان

تا که آن رنج بدنا صورتشان  
 در تنفس با اشتهای از غدا  
 حق تعالی میفرماید که ای مؤمنان و ای طالبان و ضاد فان را عدا  
 و کافران و منکوان و پیکانگان و از خداد و از چند رکنند و میبایند  
 رجا شوید و از صحبت ایشان عزلت گیرید تا که هر پیکانی ایشان در  
 شما سیرت نکند که انکور زانکور می کرد زک لیکن این احتیاط در  
 باید کردن که هنوز طالبند الا چون و اصل شدند و بمقصود رسیدند  
 در بصف خدا متصف گشتند دیگر ایشان را اخلاقی نماند که  
**الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون**  
 بعد از آن خود لازم شود با منکران نشستن زیرا بقدر و ز خدا آن  
 انکار و از ایشان بپرویشان از ایشان چیزی بچسبند  
 بهر این فرمود حق لا یخند  
 و ز کون کافران و ز قوم د  
 تا که کفر کافران اندر شما  
 پس شین با هر دو دین در جهان  
 در و خدا کی مؤمنان و اهل احد  
 بختب با شد در سیر و سکونت  
 اندر رسد باید بدین ریشا  
 باش از یاد و از راه جهان

چنان بر آرد از میان آینه کن  
 منکر از تو بی برد افتاد را  
 برکت دینت ریزد از نا آید  
 عاقبت مانند او بی دین شوی  
 جهل کن غافل مشین پیدار  
 در رضا و امر حق از جان کن  
 صبر کن در نامه ای بحر حق  
 از بلا و رنج حق سر در گشت  
 تلخی دین را چون شک نوش کن  
 ایما مشغول ذکر و فکر باش  
 خون مطیع نفس کافر کشته  
 میوه ای از جهل اندر هنر حق  
 ای حق را کبر و با آن کار کن  
 که در لوت مهل از دور جدا  
 تا به کوه از هر زین جامی

و ایما با تو میان آینه کن  
 می زاید بر توان انکار و  
 غم کرده دینت از تقسیم  
 همچو کافران سجد شوی  
 از بد و نیک جهان پندار  
 نیش و رنج راه را چون نوش  
 تا شود چون لطف بر تو مهر  
 نوش گمان بحر خدا بود  
 در هوای حق جز شمشیر  
 پرده را تا نیست و می زار  
 لاجرم خون ابلهان کشته  
 می بخوری سوی آن منزل  
 از چه خفتی خویش را بدار  
 زین جهان خود را ببردی  
 افتد از رخ دزدی سوز

روانه در سوسه هزاران  
 سوزی بی سوزی بود و او بقا  
 آن طرف بی تر جیان مطلق است  
 نبود آنجا هیچ کون شادی  
 بی بود که ماو بی سعاد و  
 در بی فرمود شمس ز مهر  
 زانکه ضد ندان و او انچه  
 ضد و ندر آن طرف کجای  
 میوه اش صافست و در دست  
 بی سوز بی پاداران پویان  
 هم تو باشی هم بنامش و طرب  
 آن جهان که خرم من چون  
 هم بود آن هم نباشد نیک  
 کین همان مسل منت خلد گشته  
 همچنان ابدال حق نبدل شد

سوجاب و مایع آن راحت  
 در جهان داری ریح اندک  
 در گشای مشکلات مغلوب است  
 بی بد و نیک و بی پیش و کم  
 بی تو بی می بخند و بی مادر  
 تو بر بینی اندر آنجا ای فقیه  
 قدر حق را بقین دان نیست  
 همنهارا سوزی بی مایه ای  
 پند آنجا و بت را بی دوست  
 بی دهان بی زبان کی آن  
 هر دمی بی جانی تو عجب  
 از و بود کیما نیک کن  
 بگذر از صورت سوزی معنی  
 لیل در وی نیست از مستی  
 بعد یقینان جملگان آگاه



جسم ظلماتی هر يك نور شد  
 طایلی کوراه بزدا ز ابرید  
 دیگر او را هیچ کون خونی نماند  
 این چنین کس که نشیند باند  
 زانکه نورست و از و طاعت  
 رحمتی لکها ملین میدان و را  
 دست نایب در زمین و سما  
 کرد و او هستی که در خدا  
 روز هست خود مبدل گردد  
 غویش را اشغول دین که ایما  
 زان که اندر هر چه مشغول بند  
 حالت تهوت شوی شهوت نیست  
 بچنان در کاع و جید و صفت  
 بس بر خود را طاعت روز و  
 نور و لامع و بدم و نور و

خوف ملک از ذات ایشان شد  
 و اندران منزل بکام دل رسید  
 اسب تمت نایب از منزل براند  
 نیک کردند از حضور آن باند  
 بل که ظلمتها از و روشن شد  
 جمله را بخشش دهد در دوا  
 زنده کردند از دم او مرده کا  
 از خدا او را امین بیکه جدا  
 تا شود از وی زیانت جمله  
 ناز دین کرد و تراش و نوا  
 می پذیرد زانکه از اهر زما  
 تهر کردی چون که گشتی خشمگیر  
 می پذیرد زانکه از اخصا صفت  
 که جتن را زان رسد رنج و  
 سنگ دل از ناب آن لعلی شود

هر زمان خود را فدا کن مرده را  
 کار آن دارد و زان دوا شد  
 ترک طاعت از خدا دور کند  
 از بخان رحمت غافل نصیب  
 بسکون پیش از اجل روکار کن  
 اندرین دنیا که هست آن کار  
 همین غنیمت دار و عمر خویش را  
 تا بر می بعد از اجل بر هر حق  
 در روی در خدمت مرده ای  
 رسته باشد از خودی کان بند  
 گشته باشد طلش نور خدا  
 دامن او را بگیر و بند شو  
 کاصل طاعتها بود دیدار او  
 زان که نوری بخشند و نور  
 طاعت از جبهه دستگیر آید زرا

بجان و تن را درین طاعت سپار  
 خلق را از ترک آن بخشار  
 از وصال دوست آفتور کند  
 هر چه روزی غیر آن نبود  
 عمر را ایشا ران کرد او کن  
 بهر عقی هر دی طاعت بکار  
 تخم طاعت کار در روی ایمان  
 تا کشاید آن طرب در جهان  
 که و را باشد خدایا درین  
 در جهان پر خیا فی کان  
 هیچ نوع از وی جدا نبود  
 هر دی از داد او فرخند شو  
 خوشتر از امر نیکه رکار  
 که شود جهان پر شاد و نیک  
 بخند و تیرد از دوا و نیک

لیک از وی داد صد خندان  
 آن که اینش شد پیشه و جها  
 بر تر از طاعت و زاد و بوم  
 ورنه باید مهر حق طاعت کند  
 باشد از جان در صلق و در  
 زان که طاعت از برای آن بود  
 تا رسی در خدمت شاه پیش  
 صحبت مراد آن جی کشی و آن بر  
 عالم از آنی چنین خواند است  
 محمد و طاعت و مست چون رفتن  
 خستگی و رنج دیدن هر روز  
 این در دو یا جو یا کشی بود  
 خودت در دل کشی و به یا گو  
 و به کشی و به یا گو  
 جهم از راه کند کشی بر آن

صد جه باشد به چهره پیا  
 کوفین کرد و دیدن صاحب  
 بی جهادی ملکش حاصل شود  
 تا از عمر خویش بر طاعت کند  
 و ایم از طاعات جوید و در کام  
 تا از آن حق چنین دولت شود  
 تا شوی از بخشش او آگهی  
 کان به مقصودت رساند و فی  
 بس سفینه به دیدن کوزن  
 بر زمین خزل بمنزل با بجا  
 تا در آخر باید از خوف او مانا  
 پا تا و کشی بود پران شود  
 بر سر مسند زده نیکه ناز  
 میرساند با عیال خوشین  
 می رود ز خفته خوش در جامه

عالم از آن سفینه خواند است  
 در سفینه نوح هر کس گو  
 یافت مخلص او از طوفان چها  
 و او میداد خون و رنج بی  
 این جهان طوفان دین و دولت  
 هر که کرد او مهر خود ابدی  
 زدن کی کش باشد پیش موت  
 آن که از خشای این چنین کشی  
 رصف آن دولت نیاید در  
 شیخ چون کشی و طاعت چها  
 آنچه از شیخ رسد در هر  
 آنچنان شد را بهای سخت  
 بین چه می خواهد همان کن در  
 تا از و حاصل شود ملک و  
 بهجو و شاه می کند رخیا

بس سفینه جوید نور  
 آب حیوان خورد و از دم ن  
 برد آن کشی و زاد و شهر  
 خوش سلامت رفت تا دارا  
 کشیش شیخ و نیاز و بیکیت  
 یافت فی ملک و فیای زندگی  
 آنچه می جوید نکرد چه حق  
 کش حاصل از عیال با خفا  
 بس به بندم من ازین گفتن  
 نیکه بروی کن جو غیر و را  
 تا در آخر باید از خوف او مانا  
 تا که کردی ز غم پیش این  
 تا رسد به تو عیال و زب  
 تا از و حاصل شود ملک و  
 هر چه بود از نفع باقی ماند





در بهشت وصل همته بود  
 که بود غنای رخسار  
 نارسیدن در بخان شاهی  
 و وزو شطاعت کن و فارغ  
 تا از مرد و داند نکردی عاقبت  
 صورت طاعت هم از مرد آن رسید  
 بندها دادند بی حد نوع نوع  
 نماز طاعت هر کسی بر می برد  
 پس بود و طاعت عطا آن شد  
 در حضور و رعیت و لطف و کم  
 چون نیست این بود افاضات  
 و حضور رعیت ایشان نما  
 دستگیر جمله مردان خفتند  
 سر شدند و اندر زمین  
 خیر ایشان چه در میان  
 زانکه دایم در خداشان

راه آن نزل بود نیستی  
 دین و طاعت سوی آن نزل بود  
 رنج و ابرو راحت دنیا کون  
 بندگی کنی چون دسی و پشیمان  
 زان که زخم نیششان بر جان بود  
 رحمتی للعالمین است آن وجود  
 جمله عالم فرو ناز ازی بر  
 جمله رحمتها از عکس تاب او  
 تاجه سان رحمت رسد زان  
 پیش آن قدوت عمارت خود را  
 نیست بی شوی پیش آن هستی او  
 اسباحت بی بدن در باشد  
 ای عجب خود بخون نودان صفت  
 این وجود مرد حقان رحمت  
 نیست بر دیدار او دیگرند  
 عجز و اجرام و دوان عجز  
 اندرین می کوشا کرد اری غرور  
 نابری کج از شمشاهان در  
 که چه خود نوشتند ترس از نشنا  
 سرجه باشد زان سرو ایمان بود  
 کو خور پر نور شد زان کاخ بود  
 بی نوبان قوت خود زان خوان بود  
 بهر دو بوش این جهان اسباب  
 پیش نورش در شورش سر راست  
 تا که کرد در بر توان قدس  
 بهر آن در یابرون شود  
 جان که اندر جاست در بی  
 که از او باشد حیات و هم  
 بند کیش نمی رود است  
 که در آید و هر بی

و صدف هر دین ازین نوران  
 چون کنم و صفش خواهم چون  
 هر پانزده حق تعالی را که خاک بر بقدرت و کرم با لای آسمانها  
 می برد و از عرش می گذراند تا عشیان و آسمانیان که از نور محض اند  
 در سز و تپ می کنند و ساجد چنان خاکی می شوند فیض الملائکه که کلمه جمع  
 فی که آدم گشت مسجود ملک  
 می برد حق خاک را با لای عرش  
 علم و حکمت نور قرب هر زمان  
 این چنین رحمت رسید از آن  
 که عین نور و مشو نوید از  
 قادر و مبتدو هر چه خواهد کرد  
 آورد از عرش شیطان را بر سر  
 فی که زانند الیس را از آسمان  
 هر چه خواهد می شود از داد  
 که از اشراقی و عاکن نازا  
 بان حضرت نماز آید مشو

گفت حق لاینا سوا من زو خا  
 نیست بد تر خرد ز تو میدی  
 هست تو میدی کما بد بحق  
 قادرش میدان نه عاجز بخود  
 و ایش غفار و بخشاینده  
 گاه میسراند و قیام گفته اند  
 نامه آید بدست بدست  
 اند و یک خیر و یک توفیق فی  
 خون بخواند نامه خرد عا  
 پس سری و وزخ برندش کشا  
 می کند و ایش نظر سوی خدا  
 منتظر می ایستند تن میزند  
 پس و حق امراید از ایلیم نور  
 انتظار چیستی ای کان شر  
 نامه ات ایستد آمد بدست  
 خیر کافر کو که در مده و دما  
 پس برآمد از آن جان بنام  
 پیش حق تو میدی دست و خلق  
 هر چه ناممکن از تو ممکن شود  
 بند هار از تو بکشایند  
 این کهر را بهر خلفان سفته اند  
 سر سیه از جرم و فیهرا کن  
 غیر از او دل صد توبه  
 سخت جانی بی نازی و فاسیه  
 آورد و روی آن بخون کاهند  
 رحمت و غفران می داد و جفا  
 هر زمانه بی روی و ایش می کند  
 که بگویند شکر ای بطلان عود  
 و زهر و ایش می کشی ای بیهوش  
 ای خدا آفرین و ای شیطان

بنده گوید آنچه فرمودی پیا  
 لیک پیرون از جاد و فعل تو  
 بودم امید ی بلطف ای خدا  
 بخشش محض ز لطف بی ضرر  
 و سپس کردم بدان لطف و  
 سوی آن امید کردم روی خوش  
 رحمت تو ساقی است و فی کان  
 من بشوادم منکر و زحیبا  
 هر چه فرمودند آنجا انبیا  
 اعتماد بود بر خود و بدیدم  
 خاک بودم اول و کردی کار  
 هم بدیدم نفی که دادی  
 بعد از آن دادی مرا هم عطا  
 که جیم داری و عقل را بدیدم  
 همچنین در همه روزی حمد و ثناء

چون بخان خودی بدیدم عطا  
 تکیه کردم بر خان خود عظیم  
 هم همان جویم که از تو بدیدم  
 چون شمار جرم خود را و خطا  
 کای ملک باز آیدش بیا  
 اعتماد او بلطف ما بدست  
 می گفتم آزاد او را از کشتا  
 خوش و دلشاد و دجست بیا  
 تا ابد باشد و ران بخشیم  
 بس باوصاف نکو حق را بدید  
 تو در آن حالت که نمیدانی  
 می کنی وصفش بجزای که نظر  
 مشت خاک را بدافزود از دست  
 کشت مسجود ملک را بکما  
 این رسد جندین کند در حق

فسر و خنود خود آن بی غرض  
 در درخا بودم از آن بی خوف و  
 تو همان کنی که چه بد و درین  
 بحر بخشایش را دید و عطا  
 چون بدستش چشم و دل روی  
 در کناه آورد و ازین روشد  
 چون همیشه بودم او را انبیا  
 خوان دایم را به پیش گفتم بدید  
 خوریان او را ایس و هم بدیدم  
 جز نکویی ناید از وی این بدان  
 می نکویی ذات حق را چون عدو  
 قادر شد از آن و ازین طرح رکب  
 چون با همش رفت اوم فلک  
 تندرست را بهایشند منبرها  
 شاد و شید بخود چون بی غرض



هر چه خواهد آمد شود و جهان  
آسمان را آورد زیر زمین  
بهر تو زاری کن بجواز خود  
گفت او عوفی خدا اندر کلام  
بجمله حاجتها بر آید از بزم  
تا شود حاجات ای مسکین  
در تو حاجت من مخادم نیت  
گو من از اجد تو تنها دمی  
بگذر از هستی و خود را بشو  
چون بمیری زیر خود و عشق  
بمدفون جنت و جوار خود  
دو نماز بخون تو صافی کشند  
حال کل مبتدلی شود اندر شک  
کل شکر شد قوت و قوت شکر  
آن یکی را جای شد با آن یکی

این زمین را بر برد بر آسمان  
قد و حق را مقین و دان  
چون دعا مقبول آمد نیست  
تا که از تو حاجات ای غلام  
دایما حاجات می خواه از دم  
چون منم مقضی حاجات شما  
تا بمقصودت رسانم بی گمان  
که ترا حاجات آن میدادم  
دم بدم از نور طاعت و شوق  
صد چنین دلت رسد از حق  
که چه در صورت زخمت خود  
بجو کل اندر شکر آغشته  
مبجنان که خار در سوزش  
خار کرد در سر سرنار و خار  
وین یکی سوزید در آتش وین

کشتن آن یک روح مطمئن  
آن سرا سر نور شد زخمت  
بجو محمد آن سوی آن ملک  
رو در آن دریا که انجا بود  
آب دریا بشک از دریا بود  
آب جان چون در آینه دیم  
فهم کن این را که نامدلت بود  
کل شکر کردی غدا دل شوی  
چون ازین هستی در آن هستی  
هم نور او توان دیدن در  
غیر را راهی نباشد سوی او  
تا نباشد در تو چیزی جنس  
عقا باید تا بداند عقل را  
جنس چیزی تا نباشد در  
جنس آن باید که نباشد در  
وین یکی در سوز و در سوز  
وین شد اندر باه ظلمت  
زین جهان باز آید و در انجای  
از جبهه در ساحل جوارک آید  
حافیت هم باز در دریا رود  
صنیم کرد در تعین بی پیش و کم  
تا که بچون کل در آن شکر کرد  
پان و صافی خیر است و کل شوی  
نور حق کردی حق ملحق شوی  
کی تواند غیر بکشد و را  
خیر آب جو نیامد بجو  
کی توان دیدن آنرا ای دل  
تا شناسند و محمد و او نقل را  
اند را نه حیرت تا شناسند حق را  
غما شود معلومت آن غیر از نور

زان نوری هم جهان در جهان  
 جنس آن انوار در جانش بود  
 چون بدند از اصل از آن جوی  
 گردند از بند و گرفتار سرها  
 نیک و بد را بخار رسیدند  
 چون بد را به دور و رخ آید  
 در رخ از حق رزق خواهد شد  
 هر که حق آفریدش در رخ  
 کافران را که خالق و رزق  
 آنس و جن را پر کند در وی  
 پرسد حق سیکشتی ای پرید  
 بای قدرت را بخد بری خدا  
 که حق سبک کند در و بد  
 چه پستان ای که آدمی کما و عزت دنیا است و از طاعت و قوت  
 آخرت بهر ندارد همچون ماریت که عنای او باد و خاکست زیر که کف

دنیا خاکست و جاه و حرمتش باد آدمی را که خورشش ازیند و باشد  
 نفس آخر لامر از دهای شود همچون فرعون و عمرو و غیره  
 لیکن آنکه که برود و حق بیک است که شریعت همه من نور علیش  
 آن باشد که در آن شخص دین و طلب خدا غالب شود چنین کسی  
 مثال دنیا و پادشاهی و سروری زیان ندارد بلکه مدد راه  
 او کرد و شاد او و سلیمان و پیغمبرها که خاتم الانبیا بود دنیا ایشان را  
 زیان نداشت بلکه قوت بود در راه حق و کرمی که از آن شاد و محمود اند  
 اغلب دوزخ که ندانند که در آن خدا دستشان بگیرد و الله اعلم  
 قوت هر کس لایق ذات است  
 زهر اندر مادی قوتش و بختان  
 قوت ما را زان خات و باد آمد  
 می شود آن مار آخر از دها  
 خاک و نان و باد جاه و حرمت  
 چون که نان و جاهشان افزون  
 ما ایشان از دها کرد در و  
 دایما زان قوت و توان و حجت  
 لیک در حیوان و کرم باشد  
 قوت غافل هم همان شد و جاه  
 چون خورد و زین مرد و قوت  
 جاهل از این در و ایم نیست  
 زان قوتی که کارشان موزون  
 همچو فرعون و جوشن و سترک

باطن ما وند و در ظاهر شر  
 شر ایشان میرسد بر مؤمنان  
 چون همه شر بدیشان میرسد  
 نارسد در روز خود آخر حیم  
 آن عمر را که هست از حق شر  
 که چه بود آن قوم را هم مال و  
 بود به زمان دین حق در جانشان  
 کی دهد هر خاک و رخنه خاک  
 در زن مؤمن خوب باشد و بحق  
 مؤمنان را مال دنیا شد معین  
 خیر می آید از ایشان در جهنم  
 هم بد و نشان از ایشان صد  
 اهل حق را نیست از دنیا زبان  
 ملاک را که میجر باشد قبول  
 آب در گشتی و در گشتی است

چون که از دل بخت زایدتر  
 و در عکس این بود آید بدست  
 دل که تخف و خانه و جهان بود  
 پس بر دل ابحر کس خفته بحق  
 مؤمنان را مال دنیا شد معین  
 خیر می آید از ایشان در جهنم  
 هم بد و نشان از ایشان صد  
 اهل حق را نیست از دنیا زبان  
 بسیارانی که بود امل و جاه  
 چون غیلمان وجود او دانی  
 مصطفی کو بود سلطان اجل  
 بود زیر امر او فرود سپاه  
 شهر و قلعه می شد از کافران  
 هم بدش نه زن و را اندر دم  
 بود هم دارد رازن ناورد

مال دنیا تو را فراید ستر  
 دان که بزدان گرد آرد که در  
 چون باشد خود و شیطان بود  
 ماکه را قرار خود با شی سبق  
 می برد شان مال دنیا سوتی  
 از مدارس و زمساجد پس این  
 نوع نوع از صد قها و از رگا  
 جانشان از دین بود دایم زیبا  
 بود هم بعضی از ایشان پا دسپاه  
 همچو بقرب و جو یوسف حکم را  
 زو رسید امداد بر هر جزو و کل  
 هم امیران بزرگ و مال و جاه  
 با سپاه خویش شاه کامران  
 هر یکی بر ای توخت و از گویم  
 اقامش و ملک و مال و عدد



جستن ایشان بی شمع اند و بجای  
 هم چنین هم بوده اند از او بی  
 و آشنند اند رجھان اموال در  
 راه حق را خوش بریدن آن فریق  
 دین در دل خود می خور و بجای  
 صد هزاران نوع نعمت اند و  
 بجهان کن علم شیرین می شود  
 حل کند خوشتر از خوردن بود  
 می شود عقل از آن کینه فرو  
 خبری تن ز خواب و غم بر نهد  
 عقل باله دایما از علم گردد  
 عمو نکا هد آنگهان بال شریع  
 چون مزاج عقل کیم جسمها  
 علم کلاما آبادم چون رسید  
 شد از آن لقمه فروزن تراوشد

ذکرشان کوجه نیامد در پنا  
 محشم با ملک و کار و کیا  
 مانع ایشان نشد و خیر شد  
 هیچ دنیا شان نشد بر دگر  
 روضها و کلاه زار و گلستان  
 خود فی از نور بی کام و کلا  
 که رد انا وین بین می شود  
 بی دهان و دست در تو می  
 بجهان کن نان و نعمت چشمه  
 عقل را این خود و کی زنده  
 فریاد بود از قوت فکر  
 بلکه باشد در فراشته جاود  
 قوت تن کرد و جو عقل از اسما  
 کشت اسرار نهان بروی بد  
 کشت مسجد ملایک بر ملک

لقمهای علم این بالش دهد  
 قاضی کید از آن قوت حیات  
 قوت و قوت آن بود باقی فنا  
 با خدا باقی بماند جاودان  
 قابل نقصان نباشد آن کمال  
 هر کسی را نسوی نزد آن بار  
 عزیز داشت و شد آن که او  
 غیر حق را نیست کجا در دل  
 آن گلش را دل بین ای دین  
 رنگ دل بد رفت و صافی شد  
 آتش خست و از خور زین  
 هیچ جنت را نمی داند خدا  
 دوزخ آن قوم بجهان نیست  
 اوست تنها دایما مقصود  
 نور بخشد و بحق بحق همه

که خورندش پای بر کرد و دل  
 که شود زین زد او و مکتب  
 هر که افوتش شود آن با خدا  
 زین از وی این جهان و آن جا  
 نیاید اندران دولت زوال  
 زان که هر کس لایق دنیا  
 دارد اندر هر نفس بدار هر  
 پر ز نور دل بود آب و گلش  
 زان که آن کل بحد دل شد با  
 ماه جانفش کشت تا بان بی غم  
 در جوار لطف حق پائید است  
 جوید از جان آن وصال لغا  
 پیشان جنت وصال آن می  
 فی شریکی روز و شب مودت  
 پیو زبوان خاک مطلق حق

هر چه خواهد آن شد اندر  
 شاخ کن غل اندر باغ وصال  
 دیو جهان سایه مست از شاخ  
 تاب آن لطفت بر خور و جفا  
 زنده از وی دایما اهل نسیم  
 بین جهان بخند روز از وینست  
 سر حقیقت و جو خق پنهان بود  
 آن جهان زود انور او پیش  
 رومنان در حق فنا شوی و نیست  
 در نکسارش فنا شود و نیست  
 در نکسار جهانی هر چه در  
 هستی اول تماخیز رفت از  
 همچنان چنین شد فدا و غمش  
 بخت عین نور و از ظلمت بر  
 در دل خود یافت آن دلدار را

چون چنین شد حالش نیکو  
 چون فنا شد غم حق در روی  
 در عبادت می تکلم پیش ازین  
 دیدن از مردن رسد نه از گفتن  
 هر پیران که طالبی که از خود فاشده باشد و نیست کشته با حق  
 قبل آن متواتر که چون بند نماید خدا ماند هر چه از صورتها و آید  
 در حقیقت از خدا می آید زیرا از صفت و اوصاف او آن نفس بود  
 چون نفس ماند و از میان بر خاست بعد از آن اجرای او ظاهر  
 و باطن آن حق کشته هر چه از او آید همه با حق بود اگر چه آن  
 صفات اولیه که درین داشت در موجود باشد الا اول منصف  
 نفس بود بعد از موت نفس منصف خدا شد اگر چه آن ولی صورت  
 ظاهر بود و همانند الا در حقیقت می ماند زیرا جنبشهای الهی  
 نفس بود و آخرین از حقیقت از بسبب در کلام مجیدی می نماید قائلان باشد که  
 هر که میرد زین خودی در حق  
 باشد او قایم حق در د و حجاب  
 جان او احکام پاینده شود  
 حق نماید زو عیان و هم نهاد

جلد وصل او زخ باشد تیرین  
 دید او صید خداوان بی گمان  
 هر گشتی بکدار و دریا نشین  
 جنت او را با نش خود و از لکن  
 روزی که شب بگوید کن قول  
 زهر قهرش را بخشک تو شکن  
 هر چه در تو مضمین است ازین  
 یک مشمارش هر چه درین صفها  
 نیک و بد کاید از او زخ بود  
 آتش خفاست دایم قلب او  
 قلبش تو من را بگفته مصطفی  
 هست بین اصبغین حق بکار  
 باشد آن نیا این اند ز نقیرین  
 منکر اند و نقیرین و بین نقاش  
 تا که دی بی سر و پیر و سوار و

بهی خود منکر و را کور کور  
 با خدا جوی تور و زان و شب  
 در میان هیچ کون فرقی مکن  
 چون روی این راه با من  
 ای خلت بانی که او این تخت  
 گوی دولت از همه شاهان زو  
 آنچه چشم کس ندید ستان  
 لی مع الله وقت او شد در جها  
 او رسول است از بطاهر امت  
 هر که حق را یافت اندر حق  
 گشت مطهر او خدا را و زها  
 بلکه بافتش شد سراسر زو  
 عالم چون بود میدان او  
 نطق او از حق بود و گفت گو  
 از بی شنو که نطق عن هوی  
 جان او از عرش و کرسی بر سر  
 با هم با وی بیت دایم چنان  
 تا بزی اند او علم لدن  
 چون چنین و نوزی ز جان در دل  
 ز برید و اندران منتر لشفاف  
 سرهای غیب را بی سر شتود  
 و آنچه نشند دست کوی آن شنید  
 گشت پیدا بروی اسرار نهان  
 بلکه رهبر و هدی و روتین  
 بی حجاب آن لطف و خوبی را بد  
 زو شود پیدا سر نهان  
 و ارهید از قید تنگی و بدی  
 کوی بی هشتی بر در جویگان او  
 خوب باشد نیک و بد کاید و  
 و خدی و ازین هر چه گفت آن



هوسه گوید مرد حق از نیک و  
 کریمی خواهی که کردی بجهان  
 بلکه بدی صورتی و گفت و گو  
 در چه باید بارسد و زمان  
 بگذر از یک دانه ناخر من بر  
 عمر فانی چون شود صرطان  
 عمر معدودت ز حق بی عدود  
 لطف و جود بی حد و انصاف  
 از جهان لطف و کرم غافل شد  
 دور از آن کجی از آن ماندی  
 جد ما سلطان بها و الدین و  
 آنکه بود او سپهر و مرد حق  
 در این خون و عیلم بر تنوی شال  
 بقیه بودم در غم و رنج و یل  
 خیر نماندم که چه زبانه

باشند جمله ز کف اراحد  
 بگذر از صورت نوی معنی  
 ماه چون کی نماید با تو در  
 جان ندان نا شود جانان  
 بهر یک حسه عوض صد من بر  
 عمر باقی آیدت با صد شمر  
 ترک خود کن تا عطا بی شود  
 نو ز بخش جانها اجل او شد  
 زان چنین در بند هستی خود  
 در نکو گاند بجای خود رایج  
 نور نور و سپهر پنهان احد  
 شاه پیشانچا نشد بی دار  
 بود اندر همی او را کمال  
 سینه ام شد بر زلفان اعدا  
 غرقه رنج و یل ماند من

دفع می جستم زهر اسباب من  
 بودم کردم جمع دین غصه روز  
 بس بستم دل ز عالم بر گم  
 آبخان کیم که مرل من رسد  
 اندرین بودم که ناکه خوش  
 غصه و رنج و سخن ناچیز شد  
 شد مرا معلوم و دانستم تقیر  
 خون یحیی پیوست از غم پال شد  
 جانها و رنج از آن روز شد  
 فی خدا جانهای خلفان دار  
 دست در اسباب دنیا بستند  
 از علوی جان جو طغیان فلک  
 درد جان از بعد حق آمد  
 رنج و غم از جان خواهد کش  
 جوی حق را نارد جانت غم

او هم از غصه و رنج و سخن  
 ناخر شدم و باخوشی بدست  
 نیست کردم ز انچه بر روی ختم  
 خواست را باید زهر کجی بود  
 روی نمود و شدم پالای محی  
 که چه جان در صدم و در رنج  
 که جیای بود جان اندر حکم  
 از زمین راست و بر افلاک  
 کین طرف درد ام دنیا بسته اند  
 بملکان اندر فراقش در غم اند  
 هر کسی بر که چندی می نهند  
 لاجرم جمله بخون افکند  
 بلکه در جان تو صدمه تو  
 تنم غیر حق شدن باید تقو  
 ایستد باید زهر رنج و عالم



شادی و غم هر دو همچون زینت  
 هود و با هم همچون دو غنایند  
 عقل را و نفس را میدان چنین  
 عقل بدردش و نفس در دور  
 هوکی را کاد و باری کفیش  
 لایق پاهای بود کفش آدم  
 از نیلیمان بچین روزا بود  
 بی نپند فرهارا از عجب  
 این تفاوت در نفوس و در  
 از جهان معنوی که شوی  
 این تفاوت را بداد و در عجب  
 در جهان همان نه بخواند و  
 فوق و تحت آن بود بی نقش و  
 عالم از ایمان دانایی  
 بود شرف مرتبه از عفت و

بی نیامینند و در هیچ باب  
 بی نیامینند و بر هم نمینند  
 باطنی و درند و در ظاهر  
 هر یکی را نوع دیگر پرورش  
 لایق هر که آمد ساقیش  
 لایق سرها بود تا بح عظیم  
 هست فرق بی جدا تمام دور  
 زانکه شمشیر است تقدیر خدا  
 بهر آن گفتم تا تو زین چنین  
 با کوف و حافظان حسن شوی  
 چیست بر تر از زمین و آرزو  
 و در آن بود و وصلت و  
 و برین آرا بختم بدرد  
 همچو مردان نار پرورن  
 برگشاند سون خود را بخارا

با باقی باور آن در طاعت  
 چون از غایب شد ایم عطا  
 فوق خود آفتاب صورت پر  
 با کجی فهم از علو آسمان  
 درین زمین خال کان تحسین  
 بر صورت و در خورد ندارد  
 اصل چون نیست بکد را در صور  
 نار و از مرز زمانی در قفا  
 بر بدان کاند رحمان کما  
 از بد و از نیک و از مایه  
 گشت صورت معنی هر یک جدا  
 از بی و از اولی از مؤمنان  
 هر یکی پیدا شد با صورتی  
 این معانی از صورت پیدا شد  
 بر عرض بود دست معنی صورت

با کجی نور از عیش سبق  
 و از جهان باقی بی مشتها  
 فوق صورت چو پیمان آن  
 رفعت مردان و عشق مؤمنان  
 در پیمان ذل و تسلیم رضا  
 هست چون کاسه برای پیمان  
 کام خود را بوزد و خود را  
 زان کج بود بی خدا هست استقا  
 بی صورت هستند معنیها نهان  
 و در عدم موجود بی این نقش بر  
 ناشود بر مایع آن روحها  
 هم از اهل در بخش بر اهل چاه  
 از بد و از نیک بر مایه از حق  
 بی صورت از عدم نهان شد  
 چون معنی را و از صورت



هر یکی را وصلی اندر بقا  
بی عدد باشد مقامات پیش  
یا نه هر یک بقدر خود تمام  
بجایان کاند و جهان خانی خدا  
خانی و مان این از آن دیگر بود  
داد آن یک زیود و زرقی عدد  
آن یکی را نیست در زمانه جبر  
پس یکی را نقل و وقت بر سر  
چنین اندر جهان لا مکان  
داد و آنجا هر یکی کاوی در  
فرق بین جد و میان مردم  
آنرا که با او است چون بود  
آنرا که با او است که عالم بود  
آنرا که با او است که بی بود  
آنرا که با او است که بی بود  
آنرا که با او است که بی بود

این مقامات درج درج بود  
فی درج مانند از آن برقی تمام  
آن که می کنیز شد با ایشان  
یک نبود ایشان اگر باشند صد  
جمله گشته نو را اندر بحر نور  
این را ایشان در جهان هر یک  
و اصل را بی عدد یک بر  
اعتمادت چون بود از صد  
اعتمادت را است چون در در  
چون نظر برد لب و خنده  
اعتمادت پاک را دل دانست  
لفظ دل فرمود و بود در آن  
بر عقیدت راستی اند و ملک  
اعتمادت اندر دل حق می خند  
بر خوری از خرد خود را اعتقاد  
لیک در منزل عدد و رحمت  
بی عدد و واحد باشد و السلام  
بی تفاوت یک بود اجل ایشان  
جمله را چون هست و ملک با اند  
یا همه نزدیک و هم از جمله در  
یک شد مقبول و یک محذور  
چون چنین دانی شوی را ایشان  
زان که آن اقبال و دولت بر سر  
جمله مقصودت ز حق حاصل  
پس تو دل را پاک کرد آن و التماس  
که چه دل گشتت زب العالین  
اندر و ن شخص حق را اعتقاد  
ناشوی آخر و ملک آن ملک  
تا ابد از نافع جان بر می خند  
یابی از خرد خود را اعتقاد

این عمل و عتق و اصل آن اعتقا  
 جسمی نه دایما از جان بود  
 اعتقاد از چون نباشد آن عمل  
 ز اعتقاد تصدیق و طاعتها  
 اعتقاد بی عمل یاد بگما  
 هر یک آمد اعتقاد و جهد زین  
 اسبابی زین بر نشین و می توان  
 یک خود بر زین اگر کردی سوا  
 و ر بود هر دو یقین بهتر بود  
 چون کوهستانین عمل اعتقا  
 ناشوی پرورده آن از نقل  
 عمل و عتق شود و او را سفر  
 عمل و عتق می گویند شد ز شیو  
 تا خود در عتق کون تمام و عتق  
 شریعت و عتق این نوع عتقا

سوی هر خطی بود شیر در  
 شیر طایم در بدی و شیر در  
 چون خط خشد خدا بی تو  
 مرد خوراد ایما شیر آن بود  
 شیر او بعد از اجل باشد چنان  
 زان که صنع حق ندارد منتها  
 بعد مردن خردی ماند عمل  
 بر یقین دان بی عمل شیر آن بود  
 آن که هر چه را که شد این حال افتد  
 موت قبل الموت اچاشان نمود  
 بی زراعت تخم و دل کاشند  
 شرح این را که کم جبران شود  
 رزم کتم هر که این فهم هست  
 وان عمل را چون نباشد اعتقا  
 و ر بود هر دو بهم بهتر بود

شیر و در که کی بود چون کشید  
 هستند ز نیکی و فتنه بخیل  
 بش خط خواه از خطایم بجا  
 شیر او بی حد و بی پایان بود  
 که بدش پیش از اجل اندر بجا  
 دم بدم پند جانی نوجدا  
 آن به سان شیر پستین بکار  
 جانها را بی بدن جولان بود  
 خوش گشوده شد عتق شان  
 یق برایشان این درد و دل کشد  
 بی درودن کشت را بر کشند  
 بهر محنت بی سر و پایان شد  
 دل بر ایحی بی یاد نیست  
 هست حاصل بهر یکی زوایا  
 با عتق آن عمل در خور بود

هر دو را این حکم باشد پیش  
 پیش شاهان بطبق نعمت برند  
 و در بندش بطبق مرده است  
 معتقد را داد و عین کرد کار  
 که با میان آخرا و ملحق شود  
 شخص با ایمان رسد با اولیا  
 گفت ای حق ما هم اندر کلام  
 اصل ایمانست چون آن اصل  
 و در عمل باشد با ایمانست  
 اعتقاد راست منظور خدا  
 آینه حق است و شک اعتقاد  
 پس بر آن آینه مشوق و  
 زان که میسر برده درویش  
 مرده در پیش آینه بر دان بود  
 است بود آینه و آینه جو

صدق چون قمر و عمل بخون  
 ناعوض سیم و ذر و غلبت برند  
 زان که رد آن زحق موجود  
 گو بود مقبول در روز شما  
 پیش ذریات اهل دل رود  
 چون بود ایمان و صدقش  
 چون بود ایمان رسد مؤمنان  
 جای و بالا بود ایمانست  
 چون ملک پرد بجهت معتقد  
 از جان دل نور حق خود  
 کا ندرو پند رخ خود آن  
 که بی پند جمال خود درو  
 گو بود خواهان همیشه خوش  
 حسن حق زان آینه نابان بود  
 زان که غیر خود بی پند درو

کیست خشن رنج بر دین  
 زان دل مؤمن بود منظور  
 غیر آن دل از خدا پیکانه است  
 هست دنیا دام و دانه کشت  
 مبتلای منصب و کلا و زر  
 غرق این دریای مظلم گشته اند  
 کسب ما جلدست و امشب خور  
 که یکام از کسب دلشاد از مراد  
 گاه ترسانند از مرگ و عدا  
 کار او دارد که جوینان قنات  
 کشته فارغ از چنین اندیشه  
 شاکر و اگر در آن طلیل  
 حق جمیل است و یحی الجمال  
 بر دل مؤمن زان مطلوب  
 در دلی که نیست آن مهر و لا

و بود بکرم پیشتر و کان  
 که نماند اندر و بخور و رخ  
 زان که اندر بند دام و جان  
 خلق اندر دام مانع شدش  
 بملک از برده آن سودا  
 خوشتر را اندرین غم کشید  
 خط خود از ترش و شیرین  
 گاه برد از غم زنی کسی و زاد  
 چون شود لحوال ما و فتنه  
 در طلب از سابقان او اسبق  
 این و فی خوف از رنج و بلا  
 کشته از غمی نیست آن جمیل  
 هر که حق را یافت ماند بی ریا  
 که همیشه در وستی خود  
 هیچ که نه نبرد در وستی خدا



جوید آن در آن که جو باشد بود  
 همچنانکه خلق می یابند  
 قدر رعیت با کسان در یکند  
 با چنین نقصان فاضل را  
 چون که مهر و قدر خود بیند  
 چون نه پند از وی آن کرد و  
 هیچ آنکس را نیارد در شمر  
 همچنین می کن قیاس ز حال را  
 حال خود را این که نقدی یا کف  
 قدر میل قدر داری از نظر  
 و آن کسی که گشت کلی میل او  
 بر سر هستی از میلان شد  
 زان که در بی کاله سوی شست  
 نیست در عاشق غیر محسوس  
 چون که در دل او نیست چون کوه

خواهد آنرا که از لاش بود  
 دوست را هر سوی جو یابند  
 چون نه پند آن و هم نفرت کند  
 چون نه پند بت بخی بدید  
 سوی همدیار و بوی همدام  
 همچنانکه دیو بکشد ز خور  
 هم خواهد که نکند بوی  
 تران کن اچا تو خیل و فال را  
 اندران پشه جوشی یا جو کل  
 هر که اسبش فروغ یا شد  
 غیر میلان نیست بروی بار  
 این چنین کرد آن که از احاطه  
 چون باشد مشنه ی حق زو  
 اوست تنها اندران ایست  
 اوست نهایی کند در خویش

جلک خود اوست که دیدن ترا  
 پس رواز حق دین جو خوش را  
 غیر او خود نیست چیزی دور  
 پرا زوی همچنان که خست  
 هر چه داری ظاهر و باطن از  
 تا بگردن اندر آبی ای عفو  
 تو بجای آب اچا حاضر است  
 لیل بر حق چهل و یکدی غافل  
 زان که تو دینی و در ظاهر  
 چشم و گوش باین طلوع است  
 که جهان کرد و بر از شد  
 این جهان مرد را بخوانش  
 مرد دنیا هست از عقبی نفور  
 هر که روی را جدا تو حق  
 جمله در خستند غیر آن او

تا و را تنها به چینی دایم  
 زان که حق بیاست در سبیل  
 زیر و بالا اوست پید و پنهان  
 دوست در تو هم سوال و جواب  
 از بد و از نیک و از مغر و ز نیکو  
 غیبت در آبی و کبی آب کی  
 گوش و حشمت و وسیع و اشد  
 فسخ و غش غیر حق را طالب است  
 زاده خاک کی ز شیرین مایه  
 چون ز خاک خال دوزنجور  
 سگ خور در مرد ایر و زو  
 راست فرمود این همه و بیان  
 باشد از مرد و دیوار و پرو  
 پیش طالع غیر حق غور و خلوت  
 سوی حق دارد ز جان بوشه

جای او با آری هر مخلوق شد  
 کار طاعت دارد و باقی عباد  
 غیر وجه حق در آخر هلاک است  
 حق برای مصلحت گفت آنکه حق  
 چون نخواهد ماند غیر ذات  
 نامانی و کجای تو خلک  
 هین که بر اند من و کل عالم  
 حصن تو چون من بشوم این شوی  
 خلکان از تبع ما فانی شوند  
 آن که ما باشد بود باقی ما  
 باشد ازین تعانی این جهان  
 ما هیما از افرات لذت دریابود  
 نماید این افغان دریابود  
 غیر که اگر چه شکست  
 از دست آمدن در جهان

از همد بگذشت بر روی شد  
 ای خنک مانی که روی تو با خدا  
 اوست باقی کو قبول مالک است  
 راه دین گیری و درواری بدو  
 دست اندرد امن فضل نرت  
 گو که یزارم خدا یا از سوال  
 شوی من میکن عشق و صدق  
 بی فانی در بقا سنا کن شوی  
 صادقان در ظل ما باقی شود  
 در پناه ما بماند دایما  
 همچو اندر بحر زین ماهیا  
 بجله را مقصود از دریابود  
 لوت و بخت و ناخشان دریابود  
 پشیمان از زهرمه اخلاص  
 باز باید شوی حق کشن روا

پس بیلید کرد و جفت و السلام  
 بقدر اریست و در واسطه جبر  
 همچو حیوان میروی شوی جبر  
 در مشامتت همچو از ان کل بوی  
 ماند خالی از شک همچو نه  
 همچو همد کی شدی جانف شر  
 غیر را سو زندی رحم وین  
 دست دستانه شوی کلن می زند  
 نیشکر را کمر و در باقی هیچ

همان آنکه خلفان شالینها اند هر کی که شکست افروخت  
 و غری که خالیت او چو داشت و هر کی که یزاد مصیبت و اکار  
 او کافر است سراسر ما دست من خلق اگر همه بصورت آید گمانند  
 اما ایشا را گمان نباید دیدن همه که باشی و مذاق دار و نیشکر را اگر  
 نیشکر تواند معلوم کردن و هر که قیصری ندارد همه را یکسان خود دیدن  
 و نیشکر خود ماند و تو نفر را آنکه آدمی از حق بر دست و زهر





بسرورین قدرت تو عجز آورده  
علم و قدرت هر چه داری روان  
چون نمائی انکس مانی بقتین  
بجمله او دادن و نزل غیر کن  
هر شیاری را به غیرت بخیر  
حیرت از دیدار آید دین را  
بس تو حیرت جوئے دانش و در  
جمله طاعتها بود از بهر آن  
زان که هر چه ضبط کردی در  
چون نشان تو حق حیرت تو  
رفتن را به خدا تقییر هست  
همچنانکه یقین بر شاخ شعله  
هدیه بی کرد از مال و کمال  
شیر ز حنک بیامی مهند  
همچنانکه باشد آدمی

بکدر از علم و ز قدرت های  
پیش او نویست شوکی عیان  
در فنا یابی بقا را ای کزین  
خویش را بکدر و آن سوسیه  
تا که بی طاعت بیامی سدر  
روشنایی مافزاید بر  
ناشوی حاصل خراج رکعت  
تا از انجش خدا حیرت بد  
یقین و آری آن بودی در اعیا  
کی ترا بی حیرتی وصلت شود  
بی زبان و دافش و تقیر  
سیر او تقییر شد از ناب جور  
آن ثمر از خویش بی غوغ و تا  
می شود پخته ز خامی میهد  
در بندل زان که کرد از

و در باشد از چنین در را نیست  
هر چه کنی بد او از آن کافایت

**در بیان آنکه اگر قال را اعتباری هست چه حالت**

چون قال را اعتباری باشد آن قال بکار نیاید و چیزی نیز در سخن را  
که خانه آن گوش می کند و می شنوند باید آن می شنوند که واقع است  
و چون واقع باشد آن سخن بکار آید و دروغ را چه مقدار قدر و قیمت

نماند و اقف ترا از خیره شد

دایم اندر سینه باشد کاهمان

در جهان قال کجایابی فروغ

هر چه گوئی که بود تفسیر تو

گفته باشی که بهر اشیر زبان

یا ز کفر و فاسق احو و ثواب

که کسبی نام برد از غیر کان

سوی هر که می رود و هر که می

سیم و زر را و و بجز از آن

چون که از دست او آید

هست گفتن بحد علامی پس

و در نه بی گفتن بود خود دل

قال تو بی مال کل باشد دروغ

همه باشد قال و هم تقیر تو

چون باشد آن خیره واقعتا

از خطای یافت کس راه صدا

ایمان بود ست و نباشد در راه

نفس را از معدن فقر بخوی

بجز از آن کس جوکان دارد

کی بری چیزی ز انسان تری

این جهان را همچو آبانی بنماید  
 مانند مفسر هر که از وی می آید  
 چون عیان آنجاست اینجا عکس  
 همچنان که چشم می بیند در آب  
 که چه نماید در آن بود درو  
 هر چه پیش اندر و از وی می آید  
 هیچ از سایه نخواهی برد خیر  
 فروغ را بگذارد و اصلش را بجوی  
 زین خیالات آن حقیقت را بداند  
 تا که بماند و هر توان خیال  
 ای بخت که زانو اینجا کم نیست  
 بجز آنکه خود را خوار از آن هیچ  
 نازد و خوی که هست او بی بها  
 در هر می اصل باغ را  
 بخورن فاش را

در حقیقت را همچو آبانی بری  
 تا که بری زین خیال آن فاش  
 خنم را بگذارد و صانع را بگو  
 بهر آن شد صانع اینجا تا ترا  
 و در باشد این چنین میدان که تو  
 صانع از صانع جو فصل آمدت  
 اینجا نش کیر لیک ای بوالوفا  
 فی که کیری و روی سویی شری  
 در همه می بیند از آن خود  
 هر که دارد آن نظر اندر آن  
 ما را بت گفت شیا باین بد  
 خود همه خفاست نه این نیست  
 لا اله الا الله اشکسته عیان  
 همچنان کین نور خود را هر دو ما  
 هم درون خانه هم در بام و  
 از خیال این و آن می شوی  
 جو حقیقت را که مانی در دنیا  
 هست در موضوع ماندن خط  
 کرد در آنجاست صانع و شما  
 مانند در راه در سفل از علو  
 ناز وی بالا قوی کیرش بدست  
 کان بود سویی ترا مرست  
 در فنا مانی خود و مان و آید  
 زیرو با لا از و خشک و معز و  
 پسنداند و هر شیئی حق را عیان  
 در همه روی خدای دیدم بدست  
 جز و لی را اندران بر سینه  
 غیر حق را می نه بدست  
 تو بر بینی در دنیا  
 هست

[illegible]

رنج کردی و دشمنان را بمباد  
 بگو کردی غم را بر باد داد  
 کور و خرم است ازین جهان  
 کور را خود جای در زمین بود  
 آن بود علوی و آن غلی و  
 آن کند بولان بمیدان کشت  
 آن بود بحر عذاب و موج  
 آن بود همچون ملک بالا عرش  
 آن بود اندر جهان خمر طهور  
 آن دود مانند عیسی بر سما  
 آن شود در ملک سر پادشاه  
 آن کند بر مردمان رحمت زود  
 آن خورد نفث و خون جلود  
 قنتم آن از حق جان و رقم  
 گفت حق سخن قنتم اینهم



دَم باشد پست اندر جایگاه  
 گفت ما که چه مکر ری شود  
 زان که نسیان آدمی را غایت  
 بخون که او او کشت با پی خون  
 عین آن کشتن از آن خون  
 کس بگوید نود و از آن نود شود  
 یا بگوید آب را که آب شود  
 باشد این تحصیل حاصل کرد  
 هر پانزده شعر اولیا تفسیر قرآنست  
 مدح یکان و ذم بداعت و جزای نکان جنت است و جزای بداعت  
 دوزخ نیز اوله و آخر بیان این معنی است و شعر اولیا بیان آن  
 خلاصه شعر شصت که همه مدح اهل جنت است و مبالغه در ذم  
 دوزخ هر یکی از ایشان یک شعر را صد هزار می گویند هر چند  
 در ذم و مبالغه را بیشتر می کنند خوشتر می آید که طبع الشعرا  
 که در مدح و ذم اولیا که هر چه از آخرت و احوال آن عالم نبیند

میدهند از صد یکی تواند گفتن هر چه می گویند از بد و نیک  
 که با آخرت نقل دارد در حقیقت هزار چند است شعر اولیا  
 و شعر شصت این قیاس باید کردن و فرق انداختن در ذم و ثناء  
 اولیا و مؤمنان حال تر است که در نیکو باشد یا نیکو شوی و نیکو  
 بدان و کمر اهلان مبدل کنند اگر نیکو باشی شوی از عین  
 رو گفته اند یا بدان کم نشین که صحبت بد کنی یا نیکو  
 هست این تفسیر قرآن مجید  
 جمله قرآن از اول تا آخر  
 شرح هر دو کرده در وی  
 می شود این دو مکر را ندان  
 جرن که تفسیر متنان آیات ما  
 دان که شعر شاعران تفسیر است  
 شعر ایشان جمله سهوست و خطا  
 خوبی آن شعر باشد از ذم و ذم  
 طبع الشعرا که شاعران  
 زان نکر ری شود و عد و وعد  
 در ج در وی هم بشیر و هم نیک  
 چیست حال نیک و بد و شمار  
 هم را اول هم در آخر هم میان  
 هم بران ترتیب آید در هم  
 اندر این آیات این تفسیر است  
 زان که در وی نیست این در وی  
 بی ذم و ذم آن شعر را بنویس  
 اگر بدش طبع بود نیکو بد این

تا یکی را لصد بگوید یا هوار  
 خون که باشد غیر واقع کشتا  
 بل زیان دارد و ز این کشتا  
 یک بشیری می نیرود شیعه  
 شهر مؤمن را درون دل کشتا  
 که هزاران یک تواند کشتا  
 این ز صد یک گوید آن یک را  
 گفت این آرد سوی دارا هوار  
 که کنی صحت مؤمن کنین  
 اصل چون صحت بود اندر کلین  
 صحت مؤمن ترا مؤمن کند  
 غیر از ابر تو کی داند عیان  
 غنچه پریها که نیست با پری  
 در زبان کی بگوید آن نویسد  
 آینه آینه آینه آینه آینه

زود و صد جندان بر می خرد  
 ای خنک جانی که در مرقان کرد  
 دست در مرقان زد و پاره کرد  
 از خودی بر خاسته شد و کرد  
 در میان آنکه از خنک و هستی می باید مردن زیر نرنگی  
 حقیقی بعد از مرگت که الناس یام<sup>ن</sup> کاذا اما تو انهنوا والله اعلم  
 چون زمرگی زنده از اول آمد  
 اندرین زنده کی از مرقان آید  
 تا نکود حال اول کل فنا  
 همچنین خوش می بود در قدم  
 تا نشد معدوم از تو مهر شید  
 تا نشد معدوم اول آن صبا  
 همچنین تا نکود زهر تمام  
 هر چه رفت از تو از راه داد  
 فکر کن یک اندرین ای بخورد  
 شایسته بیانی که نذر بر غف  
 قطع جان را در این برود  
 در هوای عشق نشان جان را سپرد  
 کشت جانفش صاف و از وی ماند

نیک اندر مهر عین زنده گشت  
 نیست بی شوی پیش شیخ ز دنیا  
 می کش زوی نور و دانش دم بد  
 نار می از کرم و سرچ این جهان  
 بجز سنک لعل خوش زان افکا  
 تا شوی مبدل ز نورش دم بد  
 فی که عودم میرود سنکی ز  
 هم تو نیز از تاب مرده ان خفا  
 نور را چون لعل دانی ای خام  
 جزین پی بری ز نور از خرم  
 عطشان را وصل کن در علم تو  
 ای ما میغول افشان در جهان  
 زین خورشید می بیند علی بن  
 چون ز رخسار من نهانند  
 بعد از این می بیند ای

در قای هست خود یابند کی  
 نا از و هستی پای در بقا  
 نار می زانند این شادی غم  
 بی ضد زنی ندشوی آن سو  
 هر دم بی بند بر زان و نور تو  
 لعل کردی آفراند زان کرم  
 بی برد از ناب نور انوار  
 لعل می شوی تا شود سنکی فنا  
 سنکی نفس خود را چون آلام  
 بجز خود کل نور کردی و السلام  
 تا شود افزون ازین دانش  
 ترک خود کن ناشوی بی خود  
 تا که کی دی بی ضد زان غم  
 طعم آن دو یک بود ای احمد  
 فرق نبود اندران هر دو

بر تو می باید که عین آن شوی  
 تا نکردی کل فنا از خود نما  
 تا نکردی و تو خای از طرب  
 تا زوی خیزد نما ند غیرت  
 تا گوید جان انا لفق در وصال  
 تا نکردی عین او راه اندر  
 تا چنین رتبت نیابی از خدا  
 ضد و ندر را چون به چون راه  
 بجز او باید شدن ناوار می  
 بر این معنی ز خلفان دور  
 باستور از کلاه و جو کلاه  
 نیستشان خطی ز نقمهای  
 کرد و صد نفعت نمی در پیشا  
 چشمه اشان باز و زان ای دور  
 خلق جو مانند که چه باقی اند



صورتی محض اند و از بعضی صید  
 چون درخت خشک بی برکت اند  
 از حیات بی ثبات مستعار  
 چند روزی باشند آن سیری  
 خشک کرد و از دی و کرد فنا  
 زندگی خلق اغلب بجهنم  
 زندگی جو که باشی بی خطر  
 زمین از حق باش تا سانی ملک  
 زندگی کن خواب و غور باشد فنا  
 بر و در شب چون بطاعت و نیت  
 تا سالت در ذکر و طاعت باشد  
 امیر با حق کبر و طاعت را نوا  
 با حق بی نیاید و سعاد  
 با حق بی نیاید و سعاد  
 عمر و دین سر دین را نوا

بی اثر جمله از آن پند و وعید  
 بی نیاید از بهار جان نثار  
 زنده اینجا بجهنم و در بهار  
 کی بماند و ایمان نغزی او  
 مانند آن سیری بصرای نوا  
 نیست که دند از اجل زیزد  
 از دی مرگ و زافات سقر  
 وین خودی شو نیست جو نوا  
 زندگی کر عشق ایدان نوا  
 ناپیری بعد از اجل فرق ملک  
 از جو و معرفت نوا  
 تا بهشت وصل یابی و جزا  
 گاه از آن زخم و گاه میوه  
 هست اندر جنت نوا  
 نا اید مانی دهد جان نوا

کین نخواهد ماند و نخواهد شد  
 جمله صورتها شود فانی یقین  
 عمر بعضی کم بود بعضی زود  
 بجان که اهل خانه می رود  
 هم می کردند ویران خانه ها  
 همچنین در آخر این خانه بها  
 فی زمین ماند حقیقت فی سما

همچو جان کن تن می پیرد جدا  
 زیر و بالا از آسمان و زمین  
 جلکان کردند کنسیر کن  
 جانهای ماند اینجا و ز جند  
 آن جانان که اهل خانه ای می  
 هم شود ویران یقین دان کن  
 نیست که دند و شند کن فنا

در میان آنکه هر چه اول بود و آخر شد عاقبت همه نیست خواهد شد  
 که کل شیء هالک الا وجهه لیکن بعضی حید ثبات را عمر دراز است  
 و بعضی را کنی ناه حیوانات را کمتر از آدمی و خانه چهار که است  
 و زمین چون نیست مخلوق و بهارت دنیا کنی عمر بیشتر است الهان  
 ند میش مید اند اما انبیا و اولیا که پیش زحد و جهان جانها است  
 در جنت حق بوده است دیدند که عالم نبود و حق تعالی هست که  
 ایشان از دیدن خبر میدهند که عالم حادث است بجان که در خانه با بود  
 از عجب و کرم و موش و مفسران که از بخار این زمین شود آدمی

آن خانه را بیدم میداند و لیکن هر صد ساله که آن خانه را زمین  
 باشد و در نظر او ساخته باشد و اندک آن خانه قدیم نیست  
 و خاکی است پس اولی که نو بخشد و از خاکی جدا شود و اندک هر چه ماد  
 شده است و هست گشته و این اندک را جرم خیمه میدهند که عالم را بپوش  
 خانه و دنیا بود و این بخت نصیب  
 فی و او را بدو هم اندک در  
 چون فنا شود شدن ای مردم  
 آن قدر فرقت میداند در دنیا  
 چون جهان نسبت بوی ملک  
 مشهور می و رفت در اینجا غلظ  
 چون ملک را با نفس می آمد  
 مطلع بر نفس هر چه هست شد  
 پیش ایشان گشت و چون با  
 در دنیا گشت  
 اندک از دنیا را می شود

نیست کرد و عاقبت جرم و در  
 یعنی و نفس کل شود زیر و بر  
 و یعنی او و منه در ابدیت  
 زادی افزون بود و عرجها  
 دید دنیا را در آن عالم عدد  
 جانشان در بحر قدس تا بحال  
 بر ماده یک خیمه خست نبردند  
 پیش از آن کین نفس کل است  
 اندر آمد و در نشان آن فیضا  
 که به عقی باقی است و آنجا  
 گوید او باید که این باقی بود

آن که عقلش با قضا است و بر  
 فکر او با قضا بود و در نیک و بد  
 فی که کل با قضا معلوم بود  
 یعنی لغت خود وی آمد  
 ناقضا را دست و سر خود بداد  
 عقل کامل را خدا قدر داد  
 مشکلات علم را حل کرد او  
 آنکه جانش از قدم باقی شد  
 پیش از ایجاد جهان او بود  
 چیست خون شد این جهان اینجا  
 جمله را دادند بید با کسا  
 آنکه از او امر اندک باشد  
 گوید این خانه است و این پاد  
 زان چنین دانند که پیش از زاده  
 چون که زاده او خانه را معمور

کرد و فمشخ و اسرار ازل  
 هست اندر وین اثر از جمل  
 سیرت حق کی در غور و درون  
 لغظ و وی بعد کوری آمد  
 در علم و کشفهای عاقله  
 بندهای نیست را آسان گشاد  
 تا که پیشش شد عیان فعل و علو  
 کی از اسرارها پنهان شد  
 دید است آنرا ز کس نشود  
 بود معلومش یکایک ماجر  
 دارد از اعیان سرهارا نهان  
 در خنای این جهان شنید  
 مانده خفا همه را در این جهان  
 کرده شکست و از سنبل  
 از قلم او سرور در

زان نمود اورا که آن باشد  
لیک آن شخصی که پیش از خایه  
نیستی که اندک خواهد شد  
مرد پیا از قدم نو خدای  
کی شود از نور حق چیزی را  
عجبویی که اندر لک خانه زاد  
گوید این بود سنه دایم اند  
ایک آن شخصی که نور خایه  
خانه را در پیش شمس خست  
او یقین داند که خانه اوست  
چون نبود سنه و نخواهد بود  
اند ران دعوی یقین خدای  
خلق که عجب کنند و کس  
خدا را نخواهد بود اغرض  
خدا که برده اند خاندیم

همچنین موجود خواهد شد  
بعد از آن خانه آمد و جزو  
چون بدید این کان شد از  
بر همه دانا و در دین بشو  
هین بر بر نوریزان این کان  
خانه را پند بزرگ و پاک  
هم نخواهد گشت فانی عدم  
بود او را در جهان مان  
سقف او را پیش او افروختند  
عجبویی که در روی عالم است  
کی در آن دعوی شود او  
پیش آنرا نمی گوید شود  
کی زنند از عالم عجبی نفس  
نیت ایشان را می اندر نیت  
پیش ازین عالم در آن دریا

عالمند ایشان که عالم حادث  
زان که روحی که خوار عالم اند  
گشتی هر یک پی و اطیع  
از نماز و روزه و ذکر آن نور  
چون نکرد آن و نشندند  
بسوی رخت خستر کرد این کن  
نیل و بد آن عیان پیدا شد  
طالحان را جاشود نیر محم  
د امن مردان اگر کبر بند  
حالت بدشان شود آخر کن  
دید های کورشان پنا شود  
کار جمله نیک همچون زرشود  
آن که شد مقبول مردان خدا  
آنچه او را حاصل آید زان شما  
کس که آنرا به پندنی حکا

آن جهان باقی و دایم پاک است  
که چه در دنیا زسل آدم اند  
پندشان این گشتندی جمیع  
می شدند جمله ز نظر اعیان  
جمله ماندند این نظر در غل  
تا کند خلق بر ایشان آن شکن  
نیکان و الا بد آن رسوا شد  
صالحان را قصر و رفعت در  
آن بدان راه رسید این نوع  
آوردند از جان بسوی قبله رو  
کارهای زشتشان زیبا شود  
آن دل چون سنگشان گشود  
هر چه جوید یا بد یا بد شود  
کی توان آورد در راه  
چون ندان روی کید و نفاق



بس و لی را طلب کن در حجاب  
 که تر از رجان بود تمیز را  
 در میان مردمان آن مرد  
 همچو صراف نگو اندر حجاب  
 زدی که کج آوده گشت و شد  
 همچنانکه خویش یاف زنده تر  
 که بگرداند بقصد آن جامه  
 کی غلط افنی جوینی را بیش  
 که بصد مورث نماید خویش  
 همچو مولانا شایه آن در  
 کو بلم ظاهر و باطن فرید  
 در زمان خود بیرون بود از  
 هر چه موعود است او را نقد بود  
 بعد از آن رشت بر سر اوها  
 ز بد ارواح خاصان خدا

جسم پاکش است اندر دست  
 بی حجابش نماید او را بود  
 خواب عالم به زطاعتها بود  
 در میان ارجحیت پیغام علی السلام که نور العالم خیر  
 من عباد الله الجاهل آخر نوم ترک عبادتست فرمود که ترک  
 عبادت از جنین کن عبادت جاهل است پس همه را  
 دلی و کارهای او اگر چه ناقص و مذموم نماید ز عملهای  
 محمود دیگران بهتر باشد که کل شی من الملیح مایح  
 فی که نوم العالم آمد و خیر  
 خواب عالم به بود میدان  
 عالم پر نسبتی بر رسته  
 علم او نبود ز نقل و از کتاب  
 هر دوش آید ز حق و تو تو  
 و ردل پاکش خدا گشته  
 در حقیقت علم او علم خدا

داشت از حق هر دوی تو تو  
 کنش عی خفت جان پیدار بود  
 جان او را خواب کی برد شود  
 از زبان مصطفی خیر البشر  
 از نماز مرد جاهل ای امین  
 از علم نقل و عرفی رسته  
 علم او باشد ز داد آن جناب  
 کل لسان بندش از رب الفلک  
 بی حجابی ز ایمان خدایم  
 از جنان دل کی نمایم

در کف قدرت ز بالش خون  
 از فم بود خط خوب نگو  
 صورت عالم بود ان یقین  
 رویشان عالم کن اندر جهان  
 مس جهل از کیمیا سر ز شود  
 که کدایی زوشی شاه غبی  
 ورتوی نهاده از وزن شو  
 جهل را بکند او را را رنجی  
 تا شوی در زین سبزه اشرفا  
 آنچه از ویایی نمی آید بکن  
 این ندارد آخری انجار و  
 صحت مردان ز کیدی و زما  
 داشت قینشان ندی انداز  
 مست کشی اندر ان چاه  
 هیچکس نداند نشان اندر جهان

هر چه گوید حق بود بی شرم  
 باشد از کاتب بدان خوبی  
 در کف قدرت حقیقت دان  
 تا شوی ز بحر نوری کران  
 قطعات در بحر او که شود  
 از جبهه پستی ره می کردی  
 زنده باقی پائین شوی  
 تا رسی در هر صحرای خرم  
 هر خطا که در ز تو عین  
 این چنین دور از بخت گشت  
 سوی ذک و صفی موه ناسخ  
 هیچ نیایشان نبود در جهان  
 در نماز بر حضور بایان  
 کوفتا دی هیت اندر جان  
 که کسی بدیجی و از غافلان

مرد حق را چون بدیدی  
 بر تو جلدش جو بر ناظر زدی  
 کافو و مؤمن بدانستی که او  
 از کز اما نش نمی گویم که آن  
 سال و منه سه روزن اش این  
 هیچ نامد از کسی آن کوز جهان  
 با جانان قریب بدو را این  
 بعد قریب اولیا ساکن شدند  
 آنجان که اندر آخر بازید  
 لبس فی جبهه سوی الله گفت او  
 هم گفت او لفظ سبحانی میا  
 تا عرفان بگشته مصطفی  
 غیر او آن مقام از حق تو  
 که بظاهران سخن عالی  
 که جعفری فصل بود و آن لک

روش گشتی زرد همچون زعفران  
 آمدی در لرن و پیوسته شد  
 خاص خواست و پر از انوار  
 بی عدد دیدند از خلوت جهان  
 از جهادش نفس بدگشته شد  
 حال و ماضی که وی آمد در  
 کم کسی بود این چنین در راه  
 فقیه جمله در آتایش بند  
 چون که شنید از خود بوصل چون  
 آشکارا هیچ کون نهفت او  
 ما اعظم الشا فی میان مردمان  
 با جان و صلی که بود در انما  
 قیاس بر انبیا زان و وفود  
 لیک در باطن برین قصه کرد  
 وصل این چند رستان باشد

در نسبت باشند این در شیر است  
 و صلیب حق چون ندارد صفتها  
 زان نداد او را سکون اندر طلب  
 می نمودش بعد هر وصلی حال  
 تا ماند اندران جوید دکن  
 ماعرفنا گفت او چون که شد  
 ماند اندر وصل اول آید  
 گشت عرفه اندران وصلی عجب  
 غیر الله پیش اندر جبهه ام  
 جبهه ام سجود شد بخود خود  
 کرد عوی شهری در دور خویش  
 که وصل بود لیکن حق و ا  
 نا بخوید وصل تو بر زوان  
 که نمودش آن نه ایات مراد  
 گفت حلقه مملکت آمد رسید

سخن با جان با جان جان آن  
 خواست کان جمله رسد با مصطفی  
 تا رسد در جمله وصلنها  
 تا بود جویا همیشه بی ملال  
 تا رسد او را عطای و شمر  
 وصل حق را نیست پایانی بد  
 گفت اینست و برین نمود فرید  
 گفت در من نیست چیزی غیر بر  
 سر خند ای طایبان بر جبهه ام  
 مغر مغر نفس شد چون حق رسد  
 که گذشتیم ز اولیا رفتم به پیش  
 که دسا کن اندران وصل و انا  
 داشت خشنود شر در آن و انا  
 داد او را اندران رویت شد  
 بی غلبه گشت بر من حق بدید

مصطفی چون بود محو  
 جمله وصلنها بود نه او  
 بر معنی ماعرفنا کعبه  
 بگذر از صورت معنی بد  
 این سخن را زان سخن عالمی بد  
 این معنی عالی است و آن گفت  
 آن شد معنی که معنیها از  
 معنی کان جان جان بود  
 پیش مغر مغر نفس چون پوشت  
 بر بود عاشق همیشه در طلب  
 بجز مستحق نکر روز بس  
 بجز مولانا که بودش هر مراد  
 خوشش ساکن بی شد بدی  
 او بی ازود هر دم اجتهاد  
 این نقولست و بگفتش کی

خوش سخن نا او رسد و در  
 خاتمش زان خواند و کردش بشو  
 هست عالی که نمودن نیست آن  
 تا به پنی نیست با او جوید  
 که به بس تری نمودن آن پنا  
 در این مشکل شده بریز نیست  
 خود بر معنیش معنیها است  
 پیش و خوش روحها ابدان بود  
 زان که او معشوق و سرور است  
 چون که پایانی نداردشان  
 از عطش کرد در روان بالا و بر  
 از محی حرص عظیمش هیچ دام  
 جمله میها بود پیش چون غی  
 جست خویش بود اندر یاد  
 اندران معنی بعون حق رسید



که رسی تا جی قوت از اولیا  
 کی تو ام شرح کردن و صد  
 که خدایت دهد عصم و را  
 برتر از خاصان حق در قرب  
 قرب و ازون زهر قریب  
 وصف اعظم او نیاید و بیا  
 با چنین زینت بودیدی خوش  
 اولیای که بدند آسمانها  
 هر یکی را خلق و خلق مختلف  
 هر یکی را هیات و شکل و  
 اصل صورت جاهل از احوال  
 این ندانسته که ذات آن شها  
 می ندانی اول و لایزال  
 منکر اندر جا به بین در کائنات  
 علی و از صورت در ظاهرین

نوع دیگر باشد کار و کما  
 این قدر کفتم زبان بشنو  
 پینیش پروان ازین هر دو  
 و در سباق از ساقان برده  
 آن کس را آن شد آنش شد  
 کی بکشد بخرازد و روان  
 دایما از جنس خود جستی مد  
 در جهان بی ثبات خاکدان  
 همچو نفس خرمایا نا الف  
 هر یکی را مشرب و الکلی در  
 خیر و در افعال و در افعال  
 همچو خالین هست از خلفان  
 برون که نهانند در لیس آن  
 منکر اندر جام وین در جام  
 بجوی معنی را از جان ای خواجه

زانکه صورت زنده از معنی  
 پس بخو معنی نظر در روح کن  
 هر دو می شناسد ایشان را بد  
 گشت مولا با این شمس دین  
 در حضورش بود دایم روز و شب  
 غیر مولا ناندید آن روی را  
 حق ز غیرت کرده بود او را  
 قرب مولا ناید از خاصان خود  
 سوی آن قریب که بد مخصوص  
 هر دو نبودند از ازل مشهور  
 عاشق یقیندا علب اولیا  
 جمله را بوده و عاها مستح  
 ایت مشرقان حق را از اول  
 نادرست آن و نور ناد و  
 عاشقان نورند و ایشان نور

جسم بی جان دیر خاکی مهود  
 تا بماند جاودان از امر کن  
 زان که بخون جان نهانند شها  
 صحبتش را که در بخون جان کین  
 از جالش می که فنا نوادر  
 کس جز او از وی نبرد آن نوی  
 در جهان هم از کمان هم از من  
 زان سبب شد شمس نیش و منور  
 کرد او را یار خود بی جنت  
 نوع دیگر داشتند از حق  
 داده ایشان را خدا کار و کما  
 دستگیر خلق از خوف و عذاب  
 هست کاری برتر از علم و عمل  
 بر کزینان یقیندا ایشان کزین  
 قرئشان از عاشقان دانند

ز اولیای خاص نهادیم  
 منتها آفت وزان بود کرد  
 عاشقان را نیست راهی سوی  
 گفت پیغامبری در گوش  
 سیر جانش بود و گفت آری  
 مضطربا اگر صورت او ندید  
 این بدانند که از حق ناظر است  
 پیش هر یک حاضر آید در نظر  
 دیدگاه بسته به پند و ست  
 این حکایت خود بهانه است ای  
 پند ها بنده بر این و کار کن  
 که محال بشود ز احوال  
 مکنه نیست از غی در گوش  
 پیش نازی کوید آن نازی  
 مکنه چنان چند گوشتند از آ

غیر معشوقان ندارند از قد  
 آنچنان سرد و ج شد اند  
 قرب معشوقان بود زایشان  
 که از آن میر شد مضاعف  
 نارسید او را از آن بر وصل  
 یلک در معنی از آن سیر شد  
 غایب آفاق و راه حاضر شد  
 مادر محی که دور ست از بصر  
 چون مستبک کرده باشد  
 ناپذیری پند ازینها تو مگر  
 بندگی کن تکه بر غفار کن  
 کن قبول آنرا که از قیل قال  
 که نبرد از فهم آن یک ما بود  
 که بگفتی نازی با هند و  
 این سخن نامدی در نقش

یلک هر مجرم می شد سرخ و در  
 که خوش چون لاله و چون لعل  
 رنگ روشن تر جان آن سخن  
 ناگهان آمدی زان سرخ و  
 و آن سخن را خود برون هر دو  
 آن طرف اصداد را خود را  
 از صد و نصد آن حضرت  
 بخو که کر خنیش لب در سخن  
 کس زد نک و خنیش اهل  
 بخو و نیل از شمس سر هلی شد  
 گشت بخود آن دم از اسرار او  
 که شد آگاه از آن گفت و شنید  
 غیر مولا ناکه بودند ای پسر

چهر زان کاه می عفر که خود  
 که نزد و زرد بخون زعفر  
 کشته اند و چشم یاران کهن  
 که فسانه دار و امید یاکر  
 درد و دار و هست این سوی و  
 مرد جسمانی ازین آگاه نیست  
 ز نیابتی تا ازین زدند و  
 که قیاسی می کند از خوشبخت  
 کی برد یو یا شود که از آن  
 کس مولا ناجور و ی او بدید  
 شد و صد خندان که بدید او  
 از کمان و از مهان و اهل  
 از ازل این نور و خنیش کرد

چنان آنکه حضرت و لدم مونا غایب است از غیر این

باو غم همان سه روز داشتی و چون بعد از سه روز طعام خوردی  
 از این استغفار کردی شب هفتاد و نوزده نمازی بودی  
 مصطفی علیه السلام تا آن زمان که قطب الاقطاب مولانا  
 شمس الدین تبریزی عظم الله ذکری بوی رسید پیش از خد متش  
 هرگز در سماع شروع نکرده بود آن تجلیها و مقامات  
 که ولی را بشود در صورت نماز و تقوی از حق بوی میرسد  
 و چون مولانا شمس الدین را دید بنظر بصیرت که معشوق  
 و سلطان اولیاست و بالای او کس نیست عاشق او شد  
 هر چه او فرمود آنرا غنیمت داشتی و از جان و دین اطیع  
 او گشتی بمراسدات و امرش کرد که در سماع درای کفی  
 هم جلیج در سماع زیادت خواهد شدن سماع بخلق از آن  
 بمرام شد که هوا و نفس مشغولند چون سماع کنند آن حال  
 مذموم مکروه زیاده می شود پس سماع بر چنین قوم حرام  
 است لکن آنها که عاشق و طالب حقند چون سماع حال نشاء  
 خداوند بخواهند افزونی می کند لابد که بر چنین قوم حلال باشد

اشتغال امر او کرد و در سماع درآمد و آنکه حال خود را بیان دید که  
 شیخ فرموده بود بعد از آن باقی عمر در سماع بود و از اطمینان  
 و این ساخته بود اکنون هر یک از این متابعت شیخ خود می کنند  
 بامید آن که میرکن آن متابعت مقصود حاصل شود چنانکه  
 امتنان مصطفی علیه السلام اگر چه نماز را بدان حضور که  
 پیغامبر علیه السلام آن صورت را نگاه میدارند ناخلف ایشانرا از امت  
 او دانند بدین صورت نماز که می کنند شاید که میرکن آن بعضی بر  
 که **المحاضر قطرة الحقیقة** بسیار آن در صورت سماع را  
 که از شیخ خود دیدند بنگاه میدارند تا باشد که میرکن  
 متابعت مقصود برسند و خجسته مرادات بیابند و الله اعلم  
 بود در طاعات و عبادات و  
 بود مشغول علوم و در خدمت  
 باقی و زهد و راجی برید  
 هر چه در از حق و سبب  
 در سماعی که بدان پیشتر



چون در آمد در سماع اول  
 شد سماع عشق و هب و رای دست  
 هم شدند احباب شغول سماع  
 ماند تا اکنون بران سفت سماع  
 حکمان دیدند سود خود در  
 از سماع آید با شوق و جان  
 عاشقان را هست رهبر حق و جان  
 غیر عاشقان اگر زن شود  
 عاشقان را شد سماع و ناله  
 این شد بر غیر عاشقان او حرام  
 عاشقان را هست ازان کام و جان  
 می دهند از دام و دنیا بی کان  
 در جهان جان که بحر زندگیت  
 در جهانی کان ندارد تخت و تخت  
 بخود می دهد نماز عاشقان

سرهای کان که خود در میان  
 عاشقان را نمودن مطربان  
 سوی آن مسجد که آن ربانی است  
 بی خود آنجا در نماز آید خوش  
 بی خود آنجا در رکوع و سجود  
 او بود بر نماز و هم نیاز  
 مسجد و عشاق باشد معنوی  
 مسجد باز با شد شوق و نیاز  
 عاشقان بی تن در آن مسجد  
 هر یکی را در غزای تری بخش  
 رفتند بدیگارش اندر استخوان  
 که برون کردن و در این عالم  
 مصطفی فرمود بایاران او  
 چون علی تکبیر بندد و در نماز  
 اندران حالت توان کردن

پایه  
نزد جان

در نماز او غنیمت خود می شود  
بسروران حالت کشید و او را در  
مستی ایشان جان بدو زمان  
می شد هر یک زمستی آنجا  
خبر جان ایشان در سر شد  
خود نماز آفت و این چون نایه  
پایه پایه پاخذ از جا بود  
اندر آن مسجد کند چون نما  
بجای بی سر بود آنجا مقام  
نیت این را آخری کردیم با  
گشت غایب زین جهان خاک  
شد نیستش بعد از قطعی کرد  
شد صلاح الدین زهد شمس  
نال و فالش از وجودش فرو  
آمد از بند هم خاتم الدین شد

نیت که را بخند بر وی میرود  
بجنان کن شیرو آسمان نازد  
مست می گشتند از جنس نیاز  
کوندانستی زمین را از آسمان  
که دواورد در شان یکسان  
این نماز آنجا مشال پایه است  
سوی بی جویی روز از شهر  
بی قیام و قصد پنهان می شود  
بی دهان و نیت قدح نوشند  
سوی قصه شمعین سرور  
بی بدن اندر جهان جاودا  
که بدش از میر موکلا ناخبر  
گشت او را اندران و در زمین  
سزهای نادرازی می شنود  
آن که بود اندر بقا شام

نیت

و تبت ایشان نیاید در پا  
لیل که باشد ترا عقل نگو  
کرد در تان تمام کان شاد  
گشته ایشان را بجا از جان  
هر یکی او را امام و قبله بود  
دایماد در مدحشان مشغول  
زین ندانی جاه ایشان اقبل  
دانی این را که خواشان  
چون جهان کس گشت ایشان را  
جنس ایشان باشد آنکه این  
بس تفتین دان کابینا و اریا  
جنس کی از جنس خود پنهان شود  
چون نظر باشند نرادی که او  
سرنهی بر پای او اندر زمان  
نه مرخصا گشت بخشد چشمها

زان که بود جراتش را  
پی بری از جان بسوی اعلی  
بود بر او و پنا از خدا  
گندید آن عشق را که در رحا  
بر مشایخ مدح ایشان می رود  
امر ایشان پیش او مقبول بود  
پیش گیری راه ایشان را بقبل  
کم کسی آمد درین کون و مکان  
بس تفتین دان هر یکی مد نوب  
بال که یک نورند ایشان بی کان  
جنس خود بخوبند از جان پنا  
کر چه کرد اند لباس و آن بد  
خاص بر داشت و بر از نور  
حال پایش را کشتی بر دید  
در شود و آگهی بودش بنما

<p>در بیان آنکه حق تعالی اگر چه ظالم است مقامات بلند و ملک          و پادشاهی می بخشد و اظهار شان می کند بعضی الضعاف آن نمی          و خفیشان بیدارد از غیرت که اولیای تخت قیامی هم قهر نمی          زیرا که ایشان شاهان بختند و شاهان خود را بحر کس نمی          مگر کسی که اورا بحیثیت و تعلق از همه افزون ترست و چنین کند و حقیقت          جنس آن شاهانست پس و را محرم حرم کنند و این معنی چه عجیبست          فی دین عالم پادشاهان صورت از امر او بندگان خود امارت          و منصب و ملک و مال در بفرمودند و شاهان خود را بکس نمی          پس تعیین شد که هر مرتبه بالاتر از دیدن آن شاهان نیست و الله اعلم</p>	<p>خاص خود را حق می دارد نه          ناشود پنهان ز چشم خلق او          متصل بدرد اند مقرون او          زان که معشوقان بختند از غیر          هر چه خواهد خوش بختد از کرم          از زمام او و نعمتهای جان</p>
<p>ازین خود از همه خلق جهان          تا نه پند هر کسی آن حسن رو          تا که خلفان تا و رند نسوی          نیست کس را پیش آن خاص از          جاه و مال و ملک و اسباب و          کان بود بالاتر از ملک جهان</p>	

<p>لیک خاص خویشند اکثر با          بختان که پادشاهان جهان          داشتند از امیران و وزیر          ملک و مال و جاه و خلعت میدادند          هر کسی جوید زنده کاری بداند          لیکن نتوانند بختن از شاهان          هر که گوید شاهد خود داند          غیرت حق نیز بر مردان خود          هر کسی را دیدن آن اولیا          سالها می خواست از نزد آنکه          حق می فرمود بکدر زین سال          ملک باقی و شاه می داشت          شکر این نعمت کن و چهره بگو          گفت موسی این همه دادی مرا          عشق آن شه فی قرارم کرده</p>	<p>هیچ نباید بدین دارد خفی          شاهان خویش را دایم نه          تا نه پندشان کسل از بر ناپدید          هر یکی را شک و رعبت میدادند          از بد و از نیک و از پر و زشت          هیچ نوعی دیدن ایشان عیان          تا به چشم سر و در شک و ز          هم برین ترتیب دان ای باخود          نیست دستور یقین و از اخصا          که بمن بیا خضر ای علیم          داد من علم و عمل تمام حال          تا از و دی بر همه در مرتبت          بر چنین دولت و از و بی          لیکن بصرم نیست پر از لا          سوز و شوقش در دین باده</p>
--	--



در چنین سوداها نم افکند  
 چون زشت از ناست و این سودا  
 پس گفت و بشنید از حق حقا  
 آخر از حق ز جنت داد  
 روز شمر خویش و می بود  
 یا که در عزت پایی خضر  
 دان که هر جویند یا نبود  
 خلعت دیدار از مردان  
 این عطا ناید ز تراز هر کجا  
 هر کس را داد حق کاردی  
 بی شمار در هر حرف و بیان  
 هر کس را هست کاردی و محار  
 حمله اجزای جهان بالا و پست  
 آسمان و آفتاب و اختران  
 می کرد در هر یک از اینها حقا

دردم عشق و آ آ آ کند  
 از چه رویت این عیاب و آ  
 که ز روی لطف و کاهی از عا  
 گفت ای موسی و آن شود در  
 از غم خویشان و امت و دو که  
 تشریف از وی کلام بگردا  
 چون ز جان مطلق باند بود  
 آن جهان که منصب از سلطان  
 کی درسی از مفسران اند و عا  
 کا و زر که ز انداند گفت  
 کار از این یار دکن و این  
 از سپاهی و زامیر و با س  
 هر یکی بگرفته یک کاردی بد  
 بی شمار از جنس این اند و عا  
 هر یکی کاردی کند به خدا

تا بود قایم از نشان عجب  
 فکری نکند که ناپی عیان  
 زین قدر عجل که گفتیم در کم  
 بی کافی آن کشد ایجاد از  
 ز اندکی همین فهم که بسیار  
 هوجه حق که دست بایست  
 باز کرد و قصه موسی بکن  
 عاقبت موسی رسیدند خضر  
 یافت زو چهری که در و شمر  
 برد فرجالی و زای مال خود  
 آن همه که داشت چون یاقوت  
 چون موسی با جهان شاهی و  
 که تر هستی مفسر و بی ناز و مان  
 در میان آنکه تا این عالم صورت که آسمان و زمین است قایم است  
 حق تعالی را ولی و اصل موجود است زیرا که عالم برای جهان

مقتدیان که درون و بیرون  
 قایم است از کار خله این جهان  
 که تفصیل از مشاند سخن  
 بلکه از بسیار با اندک بسا  
 و هر که کافی بود بسیار  
 و آنچه نایب است باشد نیست  
 ز اشفاق خضر چون شد حال  
 صاف گشت و رفت از وی کلک  
 بی زبانی برد از صد نوع  
 شد تمام حاصل مال خود  
 یافت از او خضر صد و هشت  
 گشت پیشش حاضر و نهاده  
 چون بی موسی خضر را هفت و نه

نقل

هستش است و از بهر او قایم است چنانکه مولا نافرموده است  
 علم نداری که بدانی آخر که هر شامی است بر این نام که سلطان  
 چون او از روی صورت نقل کند و بجای او کسی نشیند جنس و این  
 خیمه آسمان و بساط زمین را برگیرند و در نور وند که  
 یوم رضوی السماء کفی السجل للکتاب زیر اخیته برای پادشاه  
 زده اند چون پادشاه نقل کند خیمه را بر کیمند پس ناچارهاست  
 یقین که آن جهان کس موجود است و در تقریر آنکه جنی بای مرتبه  
 عظیم دارد و حق تعالی جوین را محروم نخواهد گذاشت زیرا  
 بی یقین چندین انعام که در خاک را آدمی ساخت و آدمی را انعام  
 صد هزار نعمت آدم ملبوسات و مطلقومات کو تا کون و شمار گیری که  
 ناخراسته این همه می خشد چون نخواهند عجیبها خشد لیکن  
 خواهند کان در حضرت حق تعالی یکسان نیستند چون باولی  
 خدا و وی آری خواست او در شک بالای خواست توست تو از خدا  
 بقدر رحمت خود خواهی خواستن چون حق او از رحمت تو بلند  
 بر آن ولی برای تو از حق چیزی خواهد که هر کس تر آن در کان

و نه در رحمت آمد بود که خواست او مقبول تر است  
 با حاجت زود تر مقرون کرد و از این دو گفته اند که آنچه  
 از ولی خدا حاصل شود بطاعت میسر گردد و الله اعلم  
 هست موجود آن حضرت و  
 بر حیوان هر که خود اندر حیا  
 بر حیوان چیست دیدار خدا  
 آن جان جانی میخ از اجل  
 ناچاران باقی بود آن مرد  
 فی زمین ماند یقین فی آسمان  
 این جهان از بهر آنکه نام  
 حق جهان را بهر آن شاه آورد  
 گفت حق با مصطفی اولاد  
 پس یقین شد که برای اهل  
 اهل دل فی شک یقین نور  
 همچنان که گفت مولانا  
 بگرد از غفلت بجوار را  
 بی گمان او را فی خضر و قن  
 جان فانی یا بیدار نورش بقا  
 بلکه باشد در بقا میراجل  
 نیست کرد بی وی بی بالاد  
 پس قیامت رو نماید فی کان  
 بحر بودش چند درزی در  
 از برای ارجمان زان شدند  
 بحر تو را فاشم اخلاص  
 کشت موجود این جهان آب  
 از آن معنی می بود و یقین  
 زمین مرده این نور در

آن خلیفه زادگان منبش  
 که ز بغداد و هری یا از رند  
 جمله یک چند کریم یا فز  
 و حدیث آمد که اصحاب هجوم  
 هر صحابی را که یابی در جهان  
 ز افتدای او روی اندر دهدی  
 که ز امانت من رهبر بود  
 تا که باشد نفس ایشان در جهان  
 ز آنکه مقصود از جهان ایشان  
 از همه پیرین بهر بندگی  
 ناسحق مانند قایم جهان  
 چون بحق مخصوص ایشانند  
 کان الله هر که کشت از عین جان  
 رو زبان بواهل در آرد جهان  
 تا که دست تو آن کان بود

زاده اند از عنصر جان بود  
 بی مزج آب و گل نسل وی اند  
 هر یکی هستند جای از همون  
 مصطفی از بود در دفع هوم  
 افتدای کن بر و از عین جان  
 مقتداش دان بران کن افتدای  
 هر چه می خواهی از و حاصل کن  
 دان که ماند این زمین و آسمان  
 جمله مطلوب و سریر دانند  
 خواسته از جان بخت پیوندی  
 در بخوار تو و وصلت در آما  
 غیر ایشان از امدان زیادتر  
 دان که کان الله شد جبار  
 در بخوار تو و وصلت در آما  
 سوی آن نور ت بر دین نازد

ما از حسن این جهان پرستیم  
 وادعی از مرگ و مانی زین  
 با جان خشت جو بیوان یکم  
 بس ترا باید که باشد جستجو  
 لیک این میدان که قدر آن لغا  
 بعد وصلت وین باشد عیار  
 جوید او از آنکه بودش از قدر  
 چون نداند چند اکتب و یاد  
 طفل چون شهوت ندارد در نهاد  
 جنس چیزی چون بود در جان  
 چون نباشد اندر وی جدیدش  
 قدر کج آنکس نکند اندک او  
 هم شده باشد بخش خوگری  
 قوتش آن کشته جو طفل از شیر  
 لیک آنکس را که این رتبه بود

کردی آزاد و رهی از رنج و غم  
 در بهشت بر نعم پایند تو  
 توجه غافل خفته ز بر کلیم  
 که نداری از جان بخشی طسو  
 آن کجی داند که شد از وی جدا  
 لاجرم باشد بعد جان و صلح  
 چون نبودش باشد آن شرم  
 هیچ طفلی خست شاهد را بک  
 کی زد که شهوتش باشد گدا  
 باشد او بیوان آن از داور  
 که به ناصح و صفی را گوید  
 برده باشد از ازل بخش زهر  
 داشته از داد بر دان سیرور  
 از قدم بود و غنی و هم امیر  
 هیچ و نقش زمین قرین بود



قادر عشق را از زبان رسود  
آن که چنبری را بر سر خود دید  
کنش گفت این و نگوید در جهان  
هر که جو بافتیم کرد خیز  
کز کشتن از کس جدا جو با کسیت  
بسر قین جویند یا بن بود  
آن که جانی داشت باز آید نوی  
زان که جانی بود ست اول بکند  
باز آن مرده شود زین قین  
آن که بجان نبرد سگ و خال  
کی شود زین کسی که مرده است  
مرده باید تا کند عیسی و را  
همه نباشد مرده و زین جویند  
هر که در دلش بود تشنه  
جویند نشاءش جان از حوص

خوش بود از بود و از نانو  
خون توان گفتن کزان چرخ او  
که جز از کور شد آن نه نه  
خوار منکر زانکه هستان کس  
هر دو چشمش روز و شب کز آن  
جان او در وصل پائین شود  
مرده باید تا شود زو زین  
کشتن مرده و خون ز چشمش  
خون که جانی بود او را پیش  
یا فدا و خوار جویند خال  
کی شود صافی جو غیره زین  
زین از افسون و برنج  
کی محالست و بعدین کی  
که جوید باز آن از عجیب  
که جوید آن وصال و از وفا

جانهای که از انجا زاده اند  
هست گشته از خوارات زمین  
بجی حیوانند زین و جهان  
مثل حیوان عاقبت فانی شود  
بل تر باشد ز حیوان گشتان  
زان که قدرت داشتند کزان  
بودشان طاعت و طاعت  
امریق زانکه کردند استفا  
با و جوید قدرت آن قوم لیم  
بسر ازین و خوارندشان زین  
نا از آن علم و عمل کاری شد  
لاجرم گویند در شر و نما  
زان که حیوان شد تراب و در  
درنج حیوان بد فنا و ازین  
باز کشته نوی صلی خود تمام

زان لغا حرم و دور افتاد اند  
نیستند ز جانشان نوری زین  
فایم از خواب و ز خوراند زین  
خاک بودند و باصل خود زین  
کرد از دوزخ در آخر کسان  
ن بریدندی بسوی عالم کسان  
جی توانستند کزان سوی  
از عمل فارغ شدند و از بقا  
کا هلی کردند و شد جانشان  
که بندشان و حق امر حق عمل  
در حق آن عمل یاری شد  
هر یکی یا لیتی کنت تراب  
از عذاب و محنت دوزخ جمید  
مآذنی زنجی مقیم خاک کسان  
خوشی محال آید شاد کام

ایک ہی یا بدشتا بعد از خبر  
 نبی بود انجام حیوان در فنا  
 رو بکن جہدی و دست و پا  
 هر چه می آید ز تو از راهت  
 کوئی کن و ز بدیها بشو  
 که بجد جہدی کنی آنجا روی  
 می گفتم یک چیز را از ایم پسا  
 می شود گفتن مکرری عدد  
 زو که سازد ز زر صد گون  
 هر یکی را زان بود نامی در  
 جمله از اصراف و اندیک دست  
 یک بود پیش برایشان بی کار  
 بکند از صورت یعنی کی نظر  
 کند و هماغه و آید جمله یک  
 بچشم هر که چه و باشد عدد

تا ابد و ایم عذاب اندر عذاب  
 بهتر از انجام شخص بی وفا  
 خوشتر و اندران رحمت  
 می کن و می گیر از قرآن سبب  
 تا نباید بر تو زان خود بشود  
 از چنین بستی بران بالا روی  
 با هزاران کن عبارت در  
 بکند از صورت یعنی این  
 جمله را یک دان و یک پس  
 بهی کو کن یا خو کاسه بی شر  
 به ظرف آنرا نکند کمتر است  
 زان که یک چیز است ز زر نقد  
 تا به معنی گوشت و اندر صورت  
 این نقین دان و کد را زو عم  
 یک نورش یک بود ای باخ

سنی نورش رو که نایل شود  
 جانها یک نورش نهانی شمار  
 این صورت و اعداد فانی می شود  
 نیست می کردند کلی این صورت  
 چونکه در صورت نخواهد آمد  
 سنی معنی رو که معنی یافت  
 هر دم از مصنوع در صانع  
 رفتن تو سنی معنی این بود  
 عمر را خون صرف و طاعت  
 و ایم معنی بود مطلوب تو  
 چون معنی دل نمی معنی شوی  
 که به باشی در لباس این صورت  
 خوشتر و بعد از این معنی تا  
 رویت اندر رحمت فی بی کار  
 چون توانی که بدان ز کرده

تا به بی اعداد در وقت رو  
 و ایماد و یک نگرای هر کار  
 جمله در کتم عدم و می زد  
 که بقا خدای ز صورت کرد  
 ترک صورت کن در آن خدا  
 زان که در معنی خدایت یافت  
 ناشوی از حسن صانع باخ  
 که همیشه عمرت اندر دین  
 کل هوای نفس را از دل کن  
 و صورت معنی شود محبوب تو  
 همچو معنی در همه دلهای  
 چون معنی باشند کلی نظر  
 چون که در معنی خدای  
 که بدان نانی و کوبان توان  
 از دل و از جان بدان خورده

پس طاعت و روز و شب شستو  
 چون که طاعت دایمت آید شود  
 از شمار اهل دل باشی بر سر  
 بر مشوی از نور حق چون جان تو  
 بند عین خواجہ باشد در امور  
 بند چون دلتوا خواجہ می کند  
 دست و پای خواجہ باشند غلام  
 پس بعضی بند را خواجہ بدان  
 بجز دست و پا که الهای او  
 و تو کار حق کن و بگذر ز کار  
 نادان کرد میان اضعیف  
 بعد از آن هر چه از تو آید آن بود  
 زان که چون دل الهی شد تمام  
 همچنان که خورشید از خد  
 که بظاہر تن کند آن کارها

شوی عجبیان همچو نادانان  
 در محراب چشم دل حق بین شود  
 چون ترا بیند ملازم بر در  
 درو بخند از راه طاعت سوی هو  
 هرد و رایک بینا کرداری تو  
 بود جان بر نار امارش می کند  
 چون که بجز او بود کارش تمام  
 چون رضای خواجہ جوید هر روز  
 بند اندر کارها بر جای او  
 تا که کی دی آتش آن کی دگار  
 وصل یابی و رود از این بین  
 چون ترا پی برده رود ز محو  
 بخش او کلی رقیق باشد تمام  
 هست جمله که فروشد و خرد  
 که خانه گاه در بازارها

خله را از عقل آن از میان  
 بین نواید را از عقل هو شمند  
 همچنان چون حق شود مطلق  
 هم ترا حق دوست دارد بی گمان  
 گفتا از اجبت عبد از و المن  
 زان که او آتش شد اندر دست  
 کل قبول او قبول من بود  
 این چنین کس را بخوابی خفتگی  
 مظهر من او بود اندر جها  
 ز و ما اینی اگر قابل بویی  
 خاطرش را بخوری دایم بند و  
 خورشید را وقف کن در کار او  
 هر چه فرماید کن از زبان دل  
 کو کزین محترمی باسقی مرا  
 از خدای خوی توفیق و عمل

بر آن بهر شبان بود از عقل  
 که زین ظاهر شود ای احمد  
 او بود تنها از میان محبوب تو  
 آتش کردی یقین اندر جها  
 ز و نباشه من خدا چون جان  
 می کم من هر چه مید زان بدست  
 کار تو نکوزد او شود  
 که کد با شتی از و کردی ایها  
 نور من نابد ز روی او عین  
 چون که بروی مراد او روی  
 بجا و می باش روز و شب کار  
 مهو او و روز و رضای از بخی  
 دم بدم می باش از آن خدمت محمل  
 خدمت آن شاه کردن با خا  
 اعلمنا از ایندین و عمل



خون من در حلقه جبین من  
 نعمت نادر کنان افزون شود  
 دم بدم کیم زد و دشت و تن  
 آخر کار تن مقام او رسد  
 همچو او رهش روی در راه  
 عاقبت کار میل شود به طاعت  
 صحبت مردان بحق اقرب بود  
 همچنان که جان و دل در آید دست  
 تن و جان زمین است و جنان در  
 از تن تو لطف جان آید بید  
 بس خدای از رنجها ز خود بگو  
 بجزرها از خون ز جانش نباری  
 کی یا موزی ز جاهل علم را  
 ز در زنده و قیام کان پر ز آ  
 طاعت طالب حق ز خود

بی دهان از خون او نوح ری  
 همچو بد ری روشن و موزون  
 جان فانی را دهی با بقا  
 در محرابی و صلوات ز هر رسد  
 جمله عالم از تو کیم در دست  
 خلق که ندان تو بر معنی  
 زان که ز قیاس کارها ز شود  
 حق درون آدمی آن در می  
 او حق زمین است و جنان همچا  
 و زمین او جلوه خدای مرید  
 دایما از خود مکر از وی بگو  
 هیچ از مشک تنی آنی خوری  
 یا ز مرد شمشیر تو خلم را  
 فی ز صد و فی که کاشانند  
 نارسد از حق ترا عون و صد

بل حیاء و عذر به هر چه حق است الا ان اولیاء الله  
 لا خوف علیهم و لا یحزنون ذات ایشان مصون است  
 از رنج و آفت بجهان که خانه پر نور آفتاب باشد اگر خانه فرود  
 و خراب شود نور آفتاب را از آن چه کنند در خانه اگر گشت سبک خیز  
 ذکر خلق را بنیاد و اولیاء رسید است ببل ایشان عین ذکر باشد  
 چون از آن پند بجهان که کسبه های پر زور از خوانند و کسبه های پر  
 سیم خوانند التفات بصورت کسبها کنند در آن کسبه که باشد گویند  
 در دست و در آن کسبه سیم باشد که سیم است صورت و قالیع در ساز  
 چون کسبها شما را از هر چه در وی است بدان نامش خوانند از معنی بود  
 که صورت بصورت و قالیع خود ظاهر که چون از حق پر بود گفت انا الحق  
 و العاقبة کفیه اشاره یعنی اگر عاقبتی ترا اشاره بپیشد و الله اعلم

بهر این سرخو فرستاد انبیا تا که باز اسوی حق رهبر شوند و انبیا جمله بدین کار آمدند بهر هر یک کرده گوشه ها را	در جهان آب و گل از بعد ما چه نهی است ما بالا روند تا که از پستی ترا بالا برند بهر هر یک کرده گوشه ها را
--	--

بوده مشغول بصیحت و روبرو  
 تا دهن تو فین خلقت از خدا  
 هیچ فارغ نیستند از بند خلق  
 پندش از اهر که پذیرد زجا  
 و اهر از آتش و زنجیر سلیم  
 آنکه پذیرد زنجیری پندش  
 از برای بندگان نزدان و در  
 اندرین عالم خداشان ناصر  
 گفت انا الحق و نزلنا خفا  
 ذکر و اما حق تعالی از هر گویند  
 ذکر مردان اند و میدان آن  
 لفظ قرآن نه از پیر شد بد  
 سر بسره گشت و فکر است آن  
 بس و لی راه کردن آن بد  
 غیر ذکر و فکر در وی نیست

خواسته اند در عاقلان هم کرد  
 در نیاز و زهد و تقوی عاقلان  
 دایما هستند از بند خلق  
 کرد و آخر از سبک خیزان  
 باشد اندر صد رحمت و عفو  
 فقر و زنجیر کردن آن و در آن  
 انبیا را این طریقه ارسال کرد  
 تا بر بند این خلق را بالا رست  
 تا فرود آورد و ایمان زد کرد  
 تا کشاید بند ما از خلق بند  
 زان که ایشان شد طریقی حق  
 تا که از وی نیک و بد تراشید  
 و شود از کار و بنده خلقان  
 چون که او را نیست غیره کفر  
 بجهلی و ذکر است و فکر است

ذکر چون قطره است و در بار  
ذکر او بسیار ذکر است اندکی  
می برد فکرش و برای فروش و  
فکر او غفاد فکرش بخور زان  
هست فرقی در میان از د فکر  
بس مکن خود را قیاس با مردان  
مرولی و ذکر را بیل چندان  
آن همین است این همان در خا  
که نهی یک چیز را صد نام تو  
بنیاد و اولیا خود نامهاست  
جامها معدود و آن باد بکست  
باشد و غافل ز باد به طفل  
دو و مگر یک ناز را آن بلغرد  
آبیار از آنجا که به زمین بخورد  
ایک یک می شود و در معنی

که را عمل است و ریاضت فکر  
پیش فکرش هست فکرش اندکی  
فکر تو بر آن شده بر کرد فکر  
فکر او خورشید و فکر تو چون  
فکر تو چون پیچ و فکرش چون  
پیش آن در پاتو هستی چون یک  
زان که فرقی نیست هیچ اندر  
زان که دارد هر دو یکسان است  
که شود یک چیز را گفت بود  
جمله در صورت مثال تمامها  
هر که اولیک را دو گویند در  
پیش و یسایان بود هم نقل و نقل  
که کنند اندر نظر و نقل و نقل  
اولیا را صادق و موقر بخواند  
یک سخن کنند در دعوی هم

هر چه گفت آن اولیک گفت آن  
دعوی و معنی جمله بود یک  
که چه نمود آن ظاهر مختلف  
اولیا را دو و میزند بود  
بجمله کان زدند از نور حلال  
نان که یک چیز است دارد آنها  
یک بترکی یک بروی می  
هر که دید و آن احد را جدا  
نام را پیش نهاد اعتبار  
غیر یزدان را نه چند در  
جیشش باشد زین و نیک  
که چه آید از زبان لفظ و نیک  
شد زبان خون آک اندر  
ن بود همچون جلاخ و نور دل  
هستی ن همچو کل آمد یقین

در خط و یقینان بی پیش و کم  
از یقین گفتند از بی زشت  
در حقیقت جمله یسایان مؤلف  
نافته این سوازان خورشیدان  
هست اندر قاشان یک نوع  
هر کسی نامی نهاد اگر احد  
کی شود معدود را عدد احد  
پیش او بشد نماید هیچ باب  
بی دو آن یک را یکم در کما  
پیدا و هر چیز کا یاد آنچه بود  
صورتش است بود پیش احد  
در حقیقت هست از دل بی کما  
پس ز دل دان جمله را یکم در کل  
در شینی باشد و دل را از این  
دل در نور و زان خود شین



نو بودل بافت از پائین دار  
 و ایما حق می کند در دل نظر  
 از نظر مقصود ناب وی بود  
 دوزن و در جان بود پر نور  
 غیر حق خود نیست چیزی دوز  
 حق محیط و نیست از چیزی جدا  
 در همه اجزای عالم آن حق است  
 می شوند اشیا عدم هم ز امر او  
 جمله از وی زن اند و بی  
 هست و گماد زنت زن بجا  
 نیستند آگاه که جان زن اند  
 زن بود آگاه این عقل منیر  
 زن باشد در تو و در عالم  
 بیخبر از حق و بیخبر از حق  
 مردی که بخشد و هم

زن در مابین آن زن  
 زن که دانش هست و صف  
 بس بود عالم خدای افش  
 آن فطرت بود در دست  
 هستی حق ز او ان هستی  
 فی الحال دل نماید از زبان  
 گفت شاه از ترجمان دانست  
 بی حجاب ترجمان واقف شوند  
 اهل دل از سر دلهای افند  
 بی وسایط در جان حق دارند  
 از جان سوی جانان رفته اند  
 بیستایش از اجزای جابجا اند  
 دست گیرند کاندان جهان  
 نایفتی از غلط در جسم  
 چون در اسم است آن شمی

زنهای واقفند از خشت  
 نیست با آن زن دانش کار  
 چون که زن مغرول شد ز ملک  
 دم بدم جان از حق کیم  
 تا شوی استاد اندر علم  
 دل بود شاه و زبان چون ترجمان  
 این خاصان بود قرب تمام  
 هر گاه کان شده رود با هم  
 بی زبان سر از حق را و اصف  
 بر همه سزهای مخفی ناظر اند  
 همچو جان پیدا و پنهان رفته اند  
 می گشاید پندشان از پاید  
 از مصایب و ز ممالک و حجاب  
 این مستحق در حق الهی  
 همچنان که وصف حال اند

هر چه هست اندر سخن پیداشد  
 هیچ چیزی نیست با لای سخن  
 حالها از قاله پیداشد  
 درد سدا در دهل و باکم  
 تا نگوئی کی شود معلوم آن  
 نیست بر تر از سخن چیزی بد  
 ز انبیا و اولیا آمد سخن  
 تا زساند مهر او در مقصد  
 از غل اما را سخن زان روز  
 کنی جی کرده است ایجاد ما  
 تا کنیم او را همین جا بندگی  
 مشت خاک را بقدرت زین  
 از رخ صورت دو صد نهنگ  
 که بنقض عیش بزم و میان  
 تا شود بهر که بیکش  
 کیست

آن که اینش فهم شد بالا شود  
 که ترا عقل است کامل فهم کن  
 آن که اینش فهم شد بالا شود  
 یا که حالهای دیگرش و کم  
 حال سیر از گفت و گو در عبا  
 چون دروغ و سهو بود در میان  
 تا زانرا که در دریا سفر  
 همچو کشتی سوی ماوار غور  
 تا که بر ما خواستش کرد و بد  
 زان جهان روح در این خاک  
 شکر نعمتهای او در زندگی  
 همچو گلشن نان و فرخنده کرد  
 و زرع معنی هزار شرح و گشاد  
 هیچ نوع از اینا شد خود کرد  
 کیست مقبول خدا و کیست بد

صلا

صبح و طلوع سخن خورشید شود  
 چون عبادت فرد مقصودش  
 وان که او اینان کرد این ندک  
 چون که او ما و را هر چه شد  
 لاجرم گشت بد را باجم  
 باز کردیم اندران تفریر ما  
 یک نماد خرب و یک زسود  
 هر که آنرا کرد کشتار اغنیا  
 ی شود با این دشمن پوندگی  
 کرد عصیان زان که و بیکانه  
 نیکوار هست ما و از نعیم  
 که خدا ایند زینک و بد جدا

در میان آنکه حق تعالی را بشناسد هست کرد امر عالی و د  
 و بر همه محیط است و هیچ چیز از وی جدا نیست زیرا که زیر و بالا پیش بر  
 جیب و راست در قبضه قدرت وی اند جانکه در مشت او می سب  
 ریز ها و یار و انهای کدام باشد آنها از جدا نیستند اما از و خیار  
 پس حق تعالی با همه است و اغلب از و خیار کس را که از خود  
 خبر داد آن با خبر از و نمائند و جنس ایشان نیست و آن با خبر  
 یا بی است یا ولی و در دفتر بر آن که میان خلق بجز و بسا و بجا  
 باشد از و دیگر و در باشند و چون هیچ چیز از حق تعالی نیست  
 کسی و در باشد از غایت نزدیکی دوری نماید که حق تعالی در

بنهر خمار از دور مندی و از همه نزدیکان نزدیکی من ناخن  
 یافته باشی مرا خدا آفت که خدا را دوری بیند هر که درین  
 آن مراد گیرد او نیز همچنان چند که او می بیند نور آفتاب از  
 خانه ها جدا نیست همه خانه ها پرند از نور آفتاب لیکن چون از آن  
 روشنایی در جبهه انداز آفتاب عظیم دورند و آن دوری  
 از روی مسافت نیست ولی از بی جبهیت والله اعلم  
 جمله اشیا از من از قریب و دوری  
 باورید و بی خبر از وصل او  
 جمله اشیا بودند از من جدا  
 لیکن حق از غیبت نزدیکیست دور  
 همچنان که کون باشد ز آب پر  
 چرخ باشد از آن دور آن حد  
 چرخ سلطان چرخ اندر جهان  
 دوریست از آن بشود  
 و جهان اوست ملک و تابع و

در شرف مستغرق و ناوان بود  
 هست با جمله خود در تن جهان  
 کرده شد شریک اگر عقلت بود  
 مافلا ز این بود و مری از آن  
 لغبت اندر دست لغبت باز من  
 که شود غالب کجی مغلوب و نیست  
 بنود از جنبش ز لغبت نیاید  
 نیست لغبت هیچ کون جهان ز سر  
 آلت مطلق بود در دست مر  
 کی کند خود کار ز من مر  
 جامد مرده ز آید فی رور  
 جنبش آلت بود از من  
 هست بنی آلت اندر هم شا  
 آلت آمد عالم اندر دست شا  
 جمله ما مورد پیش کردگار

غرق آب و آب از پنهان بود  
 چون نخواهد می نماید زو جفا  
 ورنه نداری عقل کی فتنه شود  
 چون نباشد عقل چه سود از آن  
 کشته جنان که سار و که میت  
 که سوی بالا بر آرد هر دو ست  
 کل ز لغبت باز نباشدنی کان  
 هر طرف کو آید و کرمی رود  
 آلت از وی کی تواند کار کرد  
 یا شود کسر کم از افسرده  
 کجی شخص ز من می بد بشود  
 یا دشاهی نیست کار بنهر  
 شد بود پر کار در نیک و نیک  
 از زمین و آسمان سرخ و ساه  
 اندر نیک و پنهان بود



بی شریکی تن بود بر کارش  
 جمله را سیدان رخت می خور  
 چون از دانی نه پنی غیر او  
 دایما باشد ترا دیدار رخت  
 شاد باشی در حضور منم  
 در صلوات دایمی نقش تن  
 نمود صلوات بر دین دایم بود  
 بجهو مایه کو بود زین راکب  
 بی خدا بودن و راد و زنج بود  
 خلق دیگر زنده اند از خوردن  
 خله را معدود باشد خوردن  
 اهل قیامت زین خوردن اندر  
 دشت حاصل زین خوردن اندر  
 زین کجا نیست کردی عاقبت  
 زین بوی میوه مراد اندر

نیست حکم غیر زدن هیچ کس  
 تا که باشی با خدا در دین  
 با ریت باشد همیشه گفتگو  
 هر دمی کیری ز عیش تو سبقت  
 بی رکوع و بی سجود و بی قیام  
 جاودان اندر جز از دین  
 زین از حق و بحق قیام بود  
 چون نیاید آب او گردد خواب  
 جنت او هم وصال حق شود  
 او بود بند همیشه زان جهان  
 او خورد بی عدو لعل نور  
 اهل عقی را خوردن اندر  
 زان خوردن جایز ایستاد جهان  
 زان فریاد هشتین در آخر  
 زان خیالی زان مانی نایب

این خورد چون از دها کور  
 مشغول از شیطان بشو گفت  
 و عاقبت حق بی شک خواهد بد  
 می برد هر دم ترا شیطان ز راه  
 می کشد زانسون به پشت پرد  
 در شکر از مکر و سواسند  
 می شوی همراه او اندر بدی  
 همچنین دایم بدین شین ترا  
 ناکند در آخرت مانند خود  
 همان مکن بر خود ستم سوزند  
 ترک او کوی و از ان باز کرد  
 دایما اندر جهاد دین بکوش

وان کهد در هر دم و جام سرد  
 تا زمانی از جهان دوزخ جدا  
 این تقیز زان کان منقطع شد  
 می فتنی از مکر او در آشفته  
 جان ناز می شود بر مرده  
 می کشد هر دم ترا سوی خود  
 سر می تابانی ز امر این دوی  
 می برد از دین سوی کفر و ع  
 دور از نیکی سراسر محسوس  
 میجو سگ اندر زنی آن سگ  
 تو به کن با مؤمنان اینا زد  
 جامه تقوی بدست آورید

در میان آنکه جز طالب نام و بود حق خیر او  
 در طلب خدا مصروف کرد اندر ظلم نفس و مکر شیطان  
 دیران بر همدی غلامان بد طاعت همه نور کرد و با عالم آتیا

و اولی متصل شود و هفتین ایشان که در خون بر عیش شایع نفس و هو اکند و در وقت شیطان شود یا او در دوزخ رود اگر کس عباد دهدیش از اجل توبه کند و از آن و روش باز آید و بزار که دوازده اولی شود	خیر و در خوبی ز نفوی جامه ساز سوی من در آن چون در توبه است این در توبه در وقت بازماند اندر آمدن در دوزخ در وقت و از هید از روح و این شد زخیر که به جانها که بدیدار اند و است منها است چون آبخار سپید چون که جان قطع اند و بخیر قطع همه عین در یاد آن و را قطع را در بخیر نشان است یا من خود را ز نادونی و هم در حق آخر امور است
تا و بود عمر او درین سال اندر آیین در بزاری و نیاز اسب هفت را هر انکو زود را مخت یارش کشت و بزار و آینه اندر آمد کرد آن کعبه بطول بجهای نور اسرار اندرو است جان خون قطع در آن دوزخ قطع در یاشد بود در دوزخ در نشد در یاز بخیر کنی منا زان که نادر بود خود در بخیر اندر آن دریا که بی آغاز بود بی نهایت من چه گویم و السلام	

اولی اول آن در یاد بود جا و بی جا خود کینه صنع است بوست را از مغز باشد خود لیک بود بوست را دایم بقا هین همان در بوست بکدر سوی چون که کردی نغمه بخیرش شوی در غرض و زنده کی بی جسم باشد آبخار و جهای بی عدد حد کفن این بود پس بس کم لیک هم کن کن زخم خون زخم خون پریم آرا به حکمت بخیر ختم ز هر چه بر بود زوآن بی خون که پریم من از آن سود غیر این چیزی ندارم در دوزخ چون تو انم که نکیم تن ازین	آخری آخر و بی جا بود مغز مغز است و جانها بخیر است دارد از وی نازی و ناز و نوب که چه از مغز است و از ارثقا ناشود رویت چون مغز مغز سوی بر دآن بی من و بی جان بمخیر نو و دین از دین روان در حقیقت آن عدد باشد احد چون که حیرت پیش آمدن زخم در تن بخیر صدق نادر در از همین آبی ترشح اندرم دین از آنچه بر شود هم را ن زین بخیر دایم اندر تن خون عین این از من بی آید و وف خون درین آبخار بود کارم
--	--

حالت فرقت بود در چشم	حالت وصلت بود داند و گیت
هفت هفت سال زانوی اثر	هوا ترا و اما لغو باشد دیگر
بهر غلظت این سخن ناز بود	تا که نادان سوی دلش نبرد
لیک هر کس را نباشد آید	که شود دانا سر را خد
هر که زین اسرار عشق که شود	بی سرو بی پای او آسود
آن جهان رفتن نهان و باد	زان که آن رخ پندار دست
کم کسی که شود زان سیرور	که رود آن رام جز خا خد
اگر می بودی در جان و در دل	باشد از نور خدای زان و آرد
فهم یک را کم بود یک زان	فهمها را گفت ما شد و هم
یک شود عالم بخود از گفت	یک بود چون طفل مانده
یعلم و مکت و صف نامانی بود	جهل و غفلت دان که حیوان

همه میان آنکه هر یک در آدمی دانش است زیرا که دانش  
 صفت خدایت و لغد کنایه آدم همت این بود که آدمی را دانش  
 داد و محققان دیگر زیاده بر هر کس از انانی پشتم او ممکن تر  
 و مفصل از دانش آدمی را مفید نیست و از آن برخوردار می شود

آن معرفت خداست هر که این دانش نیست نادانست که چه همه  
 چیزها را میداند و در تقریر آنک حاصل دانش خدایت و خداست  
 که هوش آدمی را بهوش می کند در حقیقت خون بنوری  
 هوش خود آن بهوشی است و بهوشی از دانش میوه های شیرین  
 برای آفت که از آن لذت گیرند و خشت و برای میوه پرورند  
 هر چه می وزی در عالم همچون درخت است و میوه اش لذت و رشتی کمین  
 ندهد از این برند و بسوزانند پس مقصود لذت آمدن بخاک خویشی  
 مقصود از عالم آدم آمدن مقصود از آدم آن دم آمد  
 آدم هوش است و آن دم بهوشی است و لذت و الله اعلم  
 قدر دانش آدمی را زینست  
 قوتش از دانش بود تا شکران  
 دایما باشد سوی دانش روا  
 طالب دانش شود دایم رزق  
 خون ز فکر خود نیاید آن مرام  
 پر سدا ز دانا مرام خویش را

آدمی است یکش منیت است  
 بخود آرد او خود و در دیگر  
 بلکه بی دانش بود بسته دها  
 زان طلب باشد همیشه برفت  
 بخود آرد او دانا و انانیا  
 تا بساید خشم آن رفیق را



نجوید ز آناه که آن خوش است  
صفا یقین این بود بشنو  
کبر علود آتش بود بستی  
چون نماند خیر و ادرم شود  
نیست آتش را نهایت در طلب  
همچو جوی باشد پخته و آ  
چون نماند آتش بی آشی  
که رود آتش ز خیر آن جمال  
لغت خوشتر است بی خوشی عیان  
تبع هر چه از لغت بود  
اگر خود بجز آن بی اکهیت  
زین کافی نیست آخر آنک  
کانه این خیر بود آتش جو  
بودن چنین خدا خیر آن کند  
نیست که در جمله آتش باشد

زان که آناه از آتشهاست  
کو ز آناه می بخشد آن علو  
سوی آتش می رود و آینه  
بجز آن دل بسته و پرغم شود  
بس شو سنا که مان از راه  
بی سرو بی پاوتر چون رود آن  
هست تکمیل حصول آن خوشی  
نیست نقصان هست آن فضل  
و تو از هر چه لغت جز جا  
چون نباشد لغت آن رود می  
وای بر جانی که از لغت است  
سوی لغت شور و آن بی شو  
هست خیر آن ناظر اند روی  
حلقه را بی خود و نادان کند  
چون ز خیر حسن او یک جام خود

جمله دانشها مثال اخوان  
فی زمان از حسن یوسف  
هر یکی آناه می بخشد  
کشته زان سان هر یکی بخود  
دست بخود هر یک برید  
هر دو و یکسان گشت پسران زنا  
نیست گشتند از شراب حسن او  
پنود نشان چون از آن دیدار  
که چه بود نماند آن مجلس صغار  
بس ز آتش بود نادانی بد  
فهم کردند آن جمال و لطیف  
نیست گشتند از خود و شمشیر  
خوش جوید ناخوشی زایل شود  
باشد از آتش قین آن مل او  
بس ز دید و آتش او عیان شد

ز آناه که شونید و فی نشان  
می بریدند از و له و فی نشان  
چون بر نشان زوی یوسف  
کانه دان دم زخمها بر دست  
کف دستش را درین چون ترج  
هم در زخمها خود نشان  
نا مانده از خوششان یک ناز  
هر یکی در پهنی دینار بود  
لیک بودند از جلال خوشیار  
که شدند از دست بخود آن زنا  
چون که پی پرده میدیدند آن لغا  
از جمال و دوری او سر خوشند  
سوی شاهد عاقل میاید و  
که در حسن شاهدان خاص هو  
چنان سپردن بران بر آسان شد

<p>صد عیوض باید ز مردن و آرد  غرق کرد دهر که اندروی  که ترا آن سر بود شاید شد  تا که آری در کفان نادر  زان که در بنجا بکشد هیچ جا  بس که را ز خود به بین آید  پیش جیوه کان بود از پیش  کافران از خدا بر عکس آن  مانند دو نیران دو رخ تلخ  کرده آن افضال ز عالمین  صد چنین برد از خدا اوست</p>	<p>هر چه باقی هر چه اول جهان شد  که به خون جوی بود بخت  در جهان دریا بسراید شد  رو بخور غواصان در آن دریا  سر بردن را در آن دریا  با خودی نتوان بریدن راه را  مؤمنان از اناچه دولتهاست  مؤمنان از عیش و عشرت بیگانه  در بنجای بی عدد باشد مقام  قسم کافران و قیم مؤمنان  آن که بر روی بد عیانت از ازل</p>
---	---

حضرت قیس بن عیاض علیه السلام فی ارض خلیفه حق تعالی که مرا آفرید  
و خلیفه خود کرد تا اهل زمین و آسمان را ارشاد کند و مفضل  
رساند هر که مقبول او شد مقبول خداست و هر که از او سرکشید  
خداست حق تعالی را از او رسالت

<p>داد او را شاه ارض و سما  گفت ای خا جل اندوخی  او بود ز من و ز جمله برند  هر که زان خوان خورد بر خور  شد قبول او قبول من عیان  دوستش را دوست دارم در  بس و ز اخی خواه اگر خواهی مرا  شد خطای او گریه بویاب  مجموع معشوقی که از جرات را  هر چه از او آید بود جمله قبول  بلو باشد کار معشوقان و از  آنجان جان که چه اندون بود  او همان باشد که بود اندوخل  سر حقیقت او نهان اندر حجاب  تا کسی او را ممکن هر کفیا</p>	<p>نا شود انش و ملک را پیشو  کرده ام او را خلیفه بر شما  نفت باقی ز بخان او خوردند  آنک از وی سر کشید او غور شد  هم که ردش را تو در من بد  دشمنش باشد ز سلت دشمن  تا که باشی با من اندد و سوا  یابد از هر کون که صد کون شود  هم کون عاشق یکم در خطا  کی شود عاشق ز معشوقش قبول  کار عاشق بسنی و سوز و کما  زبت او کی رز و دیگر شود  نخشدش زده ان بحر جرج و دل  کی شود پید ابر حق کردش  امر آن شده را ز جان میدار پس</p>
--	---

با ادب نشین به پیشین و آرد نخوتی دارند و کبری چون همان تا ادبهاشان بجا که آوری کی رسانند آن ایمان را بتو هر ادبشان کی بجای می پسند نی کما یانند که هر خدمتی و ایمانی کن تو اضعها در جان تا نبرد که افکند بر تو نظر کل شوی هر چند خوار و سیر آینه او بخشد ترا بایک نظر چون تو را دیدی رسد مقصود این سزا کی گوشت و کینه کش چون چنین ستری ترا مکنش بایسید و شنبلی و کجی ترا و اما لغت بخوری و در خواش	دم بد هم می کن تو اضع بی شمار جا که می خواهند از اهل جهان از رسالتشان چگونه بخوری تا بناشی پیششان را که دو گامند نایشان را ایوان بلند از تو دارند ای خدای تو سنجی باطن و ظاهر نهان و هم عیا نور که دی که چه خورشید لطف کردی که چه قهری است می نیایی از جهاد بی شمس رو نماید رو تقین مقبوض تو که ددت پیدا که نه از دست دبت عالی ترا معروف شد باشند هر دم حدیث و مایه جان تو منس شود با خاشاک
--	---

با کرم صالحان لا یتقشوی با خواص خود در آن مجلس مقام گفت ناموسی خدا جل جلال نفس و ابدا که در مرون و دای معنی نمین هستی و خود نیست شهادت این طرفی بی جمله جان شوی چون ملک نایب بهر یک دانه شان هر عی که تجارت این زمان سودی زین خودی بر خیز از هر خدا رومان و خود که نامانی بی که دانه شد و دختی در دقت هم می اندر فنا گشت آدمی چون زدادن پیش و تو این چنین سودی جو می آید	بر براق عین تن سابق شوی از کف سابق تو دی دایم مد نفس و تن را نیست پیش بحال بر سیر این صفتی بی تعلین برای نزل هستی و غوری از استعداد جسم ارضی نندارد بر سما ترا این سر کن برای آن سیر بهر یک و قیه بر صد من عی تا فیایی کجی باقی را خری تا سخی ای قطره از بحر خدا و دانه فوسنی بھر گرم اندر خدا با هزاران بر کما و میوه ها آدمی هم از فنا شد آن صبی بس جبر از خودی که دی بری جان خدایند و حق ای تن پرست
--	--



هم تو نعم معبود تو آخر بقین  
واند زان نماید سوزان نابد  
غبن این خورد پس بود بر جانان  
شرح آن خسران نیاید در کلام  
آن که مامور خدا شد این زمان  
امر حق را رام شد از صدق او  
زین عمل شد عاقبت مقبول  
چون قدم نهاد او پیر زمان  
شد پیشتر جنت او را از خدا  
امر حق را در جهان روپاس  
خلق شویش هیچ نبود بر خدا  
نفد پند او جزای خیر را  
دو بلا و رنج خود سازان  
چون باشد درین ایام  
نی نماید نفد چون تقدیر زمان

در سقندر سوزان و شلیم  
چون گوید آن تجاور  
بر سیری سوزد ابد نیر نشان  
که بخواهند دیدن آن  
پشترا از ملک و جنت از جهان  
بود معصوم از کناه و فسق او  
زان بود از جان و دل مشغول  
عمر باقی عاقبت دادش آه  
نیگوار این رسد فرد این  
درد و درون آن باس را بیچار  
باورش کرد در حق کل و عدا  
چون شکست برین خورد و هضم  
چون که او را در عوض بقیان  
پر بود تعینش هم بر جسم و جان  
هست او بی خوف و بیم در

لاجرم او را خدا کردش کین  
داد او را جنت و جوار و تصور  
و ایما او زان نعم خوشی  
صد خفیش هر صد از عطا  
کن قیاس از گفتن در باب تو  
در عجب این جهان اندر جبار  
صد جان بینی در و ن خوش  
نفد پیچ و درون پیش از اجل  
هیچ فردا را نباشی منتظر  
پیش تو اموار و زود الا شود  
در شب و روز و در این سال  
بی زوالی در جهان لایزال  
بی دهان و کام نعمت آن روز  
قد و رنج تو را و آن بی زور  
خلق حق باشد ترا بی خلق خود

چون که جانش پر بر نیایمان  
کردشاد و مست از غر و ظهور  
بی دهانی می خورد خون کرم  
بخشش و چون ندارد منزها  
گرم چون عافان در جبار  
هر طرف بینی جهان اندر جبار  
بی عدد و جوران بملح پیش تو  
نی زنا خیر امل اندر عجل  
چون بیانی ز عمل در نقد بر  
چون که جانت از خدا بی جا شود  
زین باشی با در و نون آه  
و ایما شادان و خرم بی ملامت  
بی سرو بی پای آن را بری  
باشد از تو زین هم بالا و است  
یک از تو مقبول و یک بخد و اول

نیستان باشی و از تو هر نشانی	بی جهان باشی ز تو خوشتر جهان
ز ندگی سستی بصورتها میدهد	جمله از تو در غریب و در مدد
بر جز تو کاریت باشد حیات	غیر تو ترسند از تیغ و تیغ نجات
تو نرسی بلب لب غریبی مرا	چونکه اندر مرگ دیدی بر
بر آن که در و از که دایم تان است	و ز بهار لطف بی پایان است
نیست همچون برک باغ این جهان	که بهارش را نور در درختها

همچنان که طلب طلب را باید دید نه به طلب آلت آ  
 و در طلب در کاری آورد همچون کردی که با کار و زحمات و در با  
 از آن کرد که دنیا باشد جهان که مولا ناقص الله من فرمود که  
 نه طالب است نه مطلوب از خود جدا **صفا طلب و مطلوب جدا**  
 و در معنی آن که وقتی در اصل ظهور خداست هر که ولی را عمل را یافت  
 یعنی که خدا را یافته باشد چنانکه مصطفی صلی الله علیه و آله  
 من آمد از آن مجلس مع الله فلجلس مع اهل التصوف  
 و طلب را بگردان و فصل  
 این طلب را عین آن مطلوب را

این طلب نور است زان خورشید	گشته تابان در دین عالمی
نور و تاب خورشید نور بود	سرخ و شمر را بلیک بود
تو بخوای و طلب ما شد یاد	خاکش را این طلب شد نشا
با و ایت دان اگر چه عدان	در ریاض و در کرم و در کشتان
این مثال آمد نه مثل ای راه دان	در دل مردان خاندان عیان
چون دل مؤمن بود در صعبین	دایما کردان ز بر خافین
بس و خنجرهای دل حق را	تا که کردی زان نظر خوب و کبر

دم بدم و حجت بری زین دید  
 ظهور یزدان بود در دنیا  
 شستند با اوشستن با خدا  
 پیشوای هر که شد خورشید عین  
 دایما وصل بود با حق و نور  
 بی عینا و کوششی و اصل شود  
 هزاران جهد و طاعتها  
 این چنین فانی شدن هر روزند

هر که این دید شد جانش بکا  
 دامنش گیر و مشوا زوی جدا  
 خرم آن جانی که شیش شش  
 هر دو عالم زو یکدیگر درین  
 بی جهادی در خلد و در ملا  
 چون که مقبول جهان شیمی بود  
 کس نه چند طاعتی زان حالها  
 در جهان جاودان آیند کشت

رفعا برادر دینی خرد  
 حسین چون ز در اسرا سر زده  
 چون خورده آن نور طلف نام  
 بعد از آن بر نه ریگدی سر  
 پنی اند و خورده جهان روح  
 آید از اجملو پنی بی حجاب  
 و پنی پنی در آن جملو کدر  
 بهدایم دولت کوش و خوش کن  
 از شرف خور که باشد در خمار  
 ترک این جان کوی نا آن جان  
 زان کبر جان عاقبت خورده  
 لورده چون خواهد مردن در ده  
 دون بن عالی بنده اند و خور  
 خورده کن نارسد عیسی عوض  
 بن میر و ز ناسل سر جان شو

افنا از جمله غمها آن خور  
 نور خور شد از طلف سر  
 در نماید افناش بی غمام  
 سوی بی سویی کنی دایم  
 عیسی و موسی و شبت و نوح  
 بی خطایی یا منی اندر صوا  
 امین یا بی اندر جان جانی خط  
 ناده صباقی ز ساقی نوش کن  
 از قول و از خان بخانا خان  
 بحران جان زوای جان شو  
 خند روز از روی حیات خورده  
 چون خواهد مردن او را  
 نقد کمر و قلب کدرای دعا  
 کدر از قارون بد عیسی عوض  
 این رهان نا بکل آن شو

هم پانی کدر خورده خود طلب خدایی و عشق آخر آن طلب عشق  
 از خود مدان از حق دان ز را در حقیقت طالب حق است که طو طالب  
 را که در خود اعراض و غفلت پنی از آخر آن اعراض از حق است  
 و در از آن طرفت زیرا که خان جملو حق است و عینه در قبضه  
 قدرت خوراند بعضی را می خواند و بعضی را می انداخته است  
 آن دمی که طالبی طلب خدا  
 لفظ طالب هست یله از نامها  
 بر طلب از حق بود و در آوی  
 وان که اند روی نباشد آن  
 آن دمی که طالبی پس شکر کن  
 دایما از صدق می خواه از خدا  
 چون خدا آن نوشد جملو در  
 هر که کیم در خصص اطل آن است  
 زان که از سایه نماید حاصلی  
 حق حق خصص و صفا بهای طلب

اگر طلب از روی صورت از نور  
 نیست پنهان هست پس پیدای  
 تا که کرد از طلب او آن هم می  
 باشد و پنی وانی اصلی جو طلب  
 شاید شو از لیز آن سکون  
 باز انخشد طلب اندر دها  
 هر چه در قوس است و در عین  
 وان که کیم در طلب نماید در  
 دادم باشد عمر اثر باطلی  
 در بر عفت ز سایه شخص جو





عاقبت آن که در رخ زار محنت دارند بر تین دن که از حق جزا لطف	لطف خواهد دید زان باشد
در لطف و رحمت و تامل و تامل	بسیار شکر که خدا ناید بدی
در تفسیر این آیت که عسی ان نکرهوا اشیا و حق خیر لکم و عسی ان یخبروا	هر چه حق کرد متبر برای خود
شیئا و هو شر لکم و الله یعلم و انتم لا تعلمون و در تفسیر این حدیث	جمله کرد از خدا بدی که
صبط فاضل الله علیه و سلم ان الله تعالی عباد اذا نظر الی	که تو خیر زشت را میگردی
عبادة السوء یماسر السعادة صدق من هو الله و الله اعلم	هست بخون طما و سزاغ آنجا
لطف یزدان رحمت می باقی باشد	که چه سیر عالی و قرب سیرور
نود سراسر لطم و در خمت بدان	هر چه را گویی که آن خود
و در کم خشتی هم از رحمت بود	چون که بایستد و در آن
در حقیقت لطف باشد آن عجب	آب و گل را که ترش نه خوار دید
نهر و الدبر و ولد از رحمت است	عاقبت مسخود شد آن آب و گل
بعد از تبت می شود دان او عجب	چون کرد ایس از هم زنجور
شد سراسر جهل او زان قدر علم	شد که بسا را از فلک سوی
زجر استادان بر این کوی شد	بود غامی گشت سبکی و آواز
بسیار دین تبتی رحمت بود	خیز شد مأمور و فرمان خدا

خیر خواهد دیدن بود و عین	لطف خواهد دید زان باشد
یکی و لطف است تبت زدی	بسیار شکر که خدا ناید بدی
هر که بد مید بیند تبتی آنکس بدست	هر چه حق کرد متبر برای خود
از بد و از نیک از تبت و ز تبت	جمله کرد از خدا بدی که
زان که بخون کل بود بایست	که تو خیر زشت را میگردی
این چنین هر نیک و بد را می شمار	هست بخون طما و سزاغ آنجا
لیک یا سیر و این سیرور	که چه سیر عالی و قرب سیرور
می شود آن دین بعالی رحمت	هر چه را گویی که آن خود
زان که و مقصود حاصل می	چون که بایستد و در آن
بی تبتی از سیر پیدا دید	آب و گل را که ترش نه خوار دید
زان که بود از مظهر نور دید	عاقبت مسخود شد آن آب و گل
گشت شامول آید او نان خور	چون کرد ایس از هم زنجور
در حق را چون که گشتند آن لعل	شد که بسا را از فلک سوی
بود او را غیبت کشت عار	بود غامی گشت سبکی و آواز
از تبتان در وقت ماند چاه	خیز شد مأمور و فرمان خدا

کارهای حق نهانست از نظر  
 آن که او نظر بنواهد بود  
 می شود از فور حق پوشیده  
 پس با حق نباید کار کرد  
 نامه مقصود تو حاصل شود  
 هر چه در تو بود نماید در نظر  
 همچنین فرمود در قرآن خدا  
 شمر نماید خیر باشد بر شما  
 چون که دارید امر از جان  
 تا بوزم جملگی پیا شویید  
 چون نور من بود علم و نور  
 خیرهای پرده نان پیدا شود  
 چون با حق - من چیزی را  
 در حقیقت آن خدا از حق  
 تن به تن باشد در دنیا

بیست هر کس زار کار حق خیر  
 او را ستوار خدا آه بود  
 و اندا و هر چه که خواهد بود  
 تا یقین از پشیمانی بدرد  
 چون که کارت وفق امر حق  
 نیت باشد لک ازانی خیر  
 که عشی آن نگر هوشیار نما  
 هم نماید خیر و تر باشد که  
 از کرم خشم شما را دید که  
 هم بفهم من زمین دانا شود  
 بر شما بد شود هر خیر و  
 در حقیقت هر چه نیت آن بود  
 کرد و کرد نیت باشد ای فانی  
 که چه از جسم بشر ظاهر شود  
 آت از افعالی که کرد سنی

هر چه می آید ز تن از نیت  
 آن عقلست تن به نیت  
 همچنین مردان حق کاهل اند  
 حق بود بر جسمشان بر کار بود  
 هر چه آید ز او یا از حق بود  
 خاغل از آن نیت کار  
 پس در ایشان دایما حق را پیدا  
 زند و خشنود از چه مده  
 که چه ناری نور کرد در جهان  
 در نظر داند ایشان کیمیا  
 ان الله عبادا گفته است  
 مریخ از اندک اندای پس  
 از سعادت خلقی بر جان او  
 بخشش ایشان نماید در دنیا  
 اعلیٰ بانی که ایشان را بد

بی کانی چله را تو ان از خرد  
 کار و از عقل جان از نیت  
 که به خرد آید ز تن آن و کلند  
 دایما از حق نیت ایشان  
 جسمشان در دست حق آید  
 پس در فقال هر که دارا  
 تا از انجمن او نیت  
 که میت بدهند اگر افسرده  
 بخور و زانی مدام اندر جهان  
 ستر جان و شود زان کیمیا  
 وین در نادر بر میر سینه است  
 که هر اند از نیت بر نیت  
 می می نشانند آن خاصان  
 که کیمیا قیما فی را بدان  
 ستر آسار بر نیت بد نیت



بیا ز چهری گمانیامد و بیا  
 او بود باقی و باقی غیر او  
 او حقیقت باشد و عالم حس  
 او بود چون کن و غیر او بود  
 نقد باشد پیش او ماضی و حال  
 ماضی و مستقبل و هم حال را  
 محو کرد از لوح دل و شد  
 سال و ماه و روز شب بخوابد  
 صد هزاران سال آنجا ساکن  
 مردگان را که هنگام نشو و  
 مرده صد سال رسد و گدازد  
 خود را زاری که توی در عالم  
 و حد نیست آنجا درنگی نیست  
 این صد و نود و یک و بود  
 تا که در بیابان ازین نقش و

برد جانفش بخش و غیر جاود  
 او بود کلان او عالم زو جود  
 او بود باقی و باقی در زوال  
 طالبان چون اختران را بود  
 هیچ بود و نه آن حکم مال  
 روز و شب را وقت و ماه و سال  
 چون که جانفش کشت صافی را  
 خد و بند را کی به بجا بود  
 اندرون ریخ جان را از احتیست  
 محو یکدم باشد زمان و دور  
 یک نماید چون که خیر ندان همه  
 اندران عالم پیش و نه کم است  
 ساخت باشد تنگی هیچ نیست  
 غیر و ملحد صوفی و حدیثی  
 کی و بی آنجا تو با هر شین خورد

خود عقال اندیدان اغفل  
 تا رود جانان و آن بجز او  
 تا و بی جای که آنجا جای نیست  
 چون و بی آنجا نه بی خبری  
 بی می ماند در آنجا بی تو  
 ز کما و نقشها این سر بود  
 چون هزاران پالت از رگت  
 او منزه باشد از هر دو نقیب  
 ز کما چون می شود آنرا فنا

و ایست از عیال کردن نفل تو  
 بی سرو بی باقی و بی خبر تو  
 پیش یاری که و از احتیای نیست  
 هر قین را تا زدن از شکی  
 چون روی اندر جهان بی سود  
 آن طرب بی نقش و رنگ بود  
 لیک جمله رنگها باشد از  
 دو زمان در رنگ و حق این  
 و محو حق را که مافی و وثقا

در میان آنکه آدمی به  
 اگر در ششم می شود و تهری که و اگر در علم می رود و لطیف می گردد و اگر  
 در وجد حد و اگر در منزل منزل الا لا نهیانه چون بخیر مشغول  
 می شود آن رنگ می کشد پس باید که خوشتر از به بهتر چینه ها  
 مشغول اند تا از به بهتر گردد و ما لا یز و بهتر از به چینه ها  
 در کونهای است عرق و جل پس بدان مشغول باید شدن تا آدم

صفت نور الوهیت می پذیرد و از هستی فانی میبدل می شود بنور  
 سنک لعل از آفتاب و معنی صیغه الله اینست  
 که از عالم چون ذلک بی رنگی کبر و الله اعلم  
 با خدا ده خویش را با جان تو  
 فی که با هوسه شوی مشغول تو  
 هر چه در پیش آید از خیر و  
 و زبیدی و نیکی و دفع ضرر  
 عین آن حالت شری نیست  
 صیغه الله گفت در قرآن خدا  
 زانکه حق کبر و از باطل سیکر  
 همین که از خود بی رود در خدا  
 که در مبدل دم بدم خود را  
 میزد و از سبکی بصلح دم بدم  
 بد میزد و سبکی میزد و در عوض  
 این تجارت را میزد با خدا

پس بد خود را در آن چشمه  
 باشد اندر ذلک و طاعت بی بار  
 پانذیری دم بدم نفس را از  
 و ایمانی باش ثابت در طلب  
 چونکه باشی صابر اندر راه  
 چون شود عین المقتدر  
 جسم تو مبدل شود که در جان  
 چون زردی صاف کرد و جان  
 قطره را در آن بود صد و  
 ن زمان او را از بند زهر طر  
 شان در یاد و تاب کرم آفتاب  
 ایک خون در سحر آید و از عهد  
 چون وطن آشتی نازد در وطن  
 باز کرد فرغ سری اصلان  
 پس شود قطره در راه در راه

از لک آن کی می شوی ز خود جدا  
 باشوی مقبول حق چون اولیا  
 و صف شیطان و در دگر تو  
 و در مکود آن که به پیش آید  
 آخر از طاعت و سحر اندر تقی  
 همچو دل کرد و صورت آب و گل  
 در جهان و روح کردی و عین  
 منقصل کرد و بر منقصل و المقتدر  
 که کس از سحر را حصص و مقتدر  
 ن باشد و عزم از آن عزم  
 می خورد و عزم نداشت و کس  
 از جهان خوف و بلا کلی عهد  
 جان سوی جانان و در دگر نفس  
 صاف می توان آید بی زب  
 و الله اعلم از الحاق بود و بود

قطع در باشد بود روی نایاب  
 بعد از آن قطع مگرد و یا پیش  
 قطع عین بجز کرد و چون در  
 گفت او کرد و انا الحی اشکار  
 به خوشی او را بین یکدور  
 تر از خود کن ناخدا یا ر شود  
 این خودی پر دماست برگشته  
 اندران خرمش مودی یکدانه  
 دانه را یکدرا تا خرمش بری  
 هین بحر با قلب نقد با عیار  
 روز هشتی سوسنک شستی  
 خللی جانی و مدارتی غف  
 این خود تا اشد اندر خود میا  
 خود پرستی را اهل خود در  
 دوستی نه چه شده که دشمنی

شد نیازش هر چه خوبی و ناز  
 بر همه اسرار دل پناش و آب  
 اندران در بای و حلت بی  
 چون ز خود بگذشت و شد خرد  
 گو بروشتن از جهان یک و یک  
 بی ججایی پیش و بارن شود  
 ناشوی اندر کجی از درون و  
 یاز شهر بی کران یک نماده  
 خانه را بفروشن تا شهری  
 یکدرا ز فانی که مانی پایدار  
 نایابی خورشید را کبستی  
 بی ظلالی یک نور و روشنی  
 بی خودی را بجه مانی جاود  
 زان که هر که مرد از خود باور  
 بی نماید همین آسان ز دست

می شود مانع ترا از او نفا  
 آنک رخسار تن برد کوی قدس  
 این تن تو رخسار جان را می  
 لیک از غفلت نمی بینی چه بد  
 آن زن ظاهر تو رخسار بر  
 بردن آتش و توئی غافل از  
 غیر باقی را از این نفس چه  
 دم بدم حالت از حسن است  
 دوست دارد دشمن نمی شناسد  
 میدهد غیر عزیز را آباد  
 عاقبت هنگام و حلت را عد  
 دشمنی او بدانی این مان  
 تاجه سان کرد او بدیهای  
 از کان بخون تیر خست قاتل  
 عمر ضایع گشتن مانی زار و

ناشوی فانی و مجرم از لقا  
 وان که رخسار جان بودی بدست  
 عقل و دینت را بجهل نمی  
 برد صاف را و ماندی گشته  
 آن زن باطن از تو بخت برد  
 نیستند و نشاد و عین و زبا  
 بی صفایی کرد قویت را دور  
 من چه گویم که ترا چون راه دور  
 بهین خواهد ترا کشن بمل  
 در چنین غمی ز نادانی تو  
 بی نور و نور را یک کند  
 است کردی بر تو آید عین را  
 تا نکند او خوار و مجرم در  
 به بری ز افغان جوهر ازین بر  
 بی نصیب از در حق مجرم دور



نفس را کشد و دست می پنداشد  
 غیر او خورد و مز او شمن بود  
 چون و افسوسش فزاید و در  
 باشد از حق جزا نادر محیم  
 تو نهاده روی بمائی در سدا  
 بعد از آن از درد و سوز بی گران  
 در دل ایامی در رفت بند  
 عاقلان را سست و سست بند  
 اقامت و آخرت در میان جزا  
 برون تنگیم و میان در در  
 پس بی یار و سر و دست  
 او در در و در و در و در  
 پس در در و در و در و در  
 به همان فتنه و در و در و در  
 با آن زدند و کلاه ایشان در

باوینتی بود دایم اشقی  
 زویند و در و در و در و در  
 بعد ازین می بین عاقلان  
 نادان مائی قوی عونی  
 در غم و تلخی خراب اند و خراب  
 رحمتی خوشتر از لطف ستم  
 اگر بعد از یاس و نیستی  
 در دغا کردید که یارب الغافل  
 تا سزایان را رسد از تو سزا  
 از شفا عیش را کند و در آن  
 در و در و در و در و در  
 چون سگس خستند بروی اهل  
 آستین را بر شتاند از صفا  
 هر یکی که در بر خود آید  
 حال ایشان محمود و خوش و از

همچان که مؤمنان را پیا شود  
 بعد و وزخ جایشان کرد و در  
 کافران را بود از درد و در  
 تا ابد مانند دوزخ و در  
 این برای اهل صورت گفت  
 در این پس شرح و در و در  
 اهل صورت را بمعنی و در  
 حال عاقل را اندازد طفل و در  
 حال معنی خود و در و در  
 لایق معنی هست برون و در  
 تا صورت نگذری کل تمام  
 فی معنی اند و در و در  
 بعد از آن چون از در آمد  
 چون شود با آن تکلف می شود  
 می شود در و در و در و در

شاد و خندان تابان چست  
 هم نشین کردند با موصاف  
 جمله بگذرانند ز آتش چون  
 از رخا میسر و در و در  
 در این پس شرح و در و در  
 به شرح این نوع از  
 به شرح این نوع از  
 در و در و در و در  
 در و در و در و در  
 در و در و در و در  
 در و در و در و در

ما خلف اجر و الا نسر خدا  
 سیر خود ایستد و بود از بجز این  
 چون ترا بجز عبادت آن دید  
 و ایما شکرش کنی طاعت حق  
 که در دقت نشو و نمای از خط  
 هستی تو بهر دو چشمش این دنا  
 در میان آنکه خیر از اینها **عصر** و نه جان حیوانی  
 نه آنرا است و نه جان حیوان نیست قابل فناء نمود که این در یک  
 بقای نیست و حجت کرد و گفت که بندگی من بجای آید از بجز نماز  
 و ذکر و فکر و معصوم و حلال در او ایم و تو ای من ترکیب روح  
 حاصل شود که آن باقی ماند هر که بود زرد و با حق را بجای آید  
 بین و روحی که کند که نمیداند که **المؤمن** و **المؤمنین** و **المؤمنات**  
 من در امر الحرام و آن جان روح از طاعتش روح حیوانی را  
 که خواست فانی شدن باقی و پائین کند چنان که کیماس را در  
 جان فانی نیز او در تو و آن آن فانی شود و دیگر فانی گردد و الله اعلم

آدمی را حق ز خال ایجاد  
 ز آتش و زاب و ز خال و ز با  
 پس بعضی نمودش که شکر این کنی  
 زان که شاکر را زیادت از شکر  
 تا که از شکر اجر را افزود  
 عجز و مؤمن عطا از ذکر  
 انحرش که نعمت حق جنت است  
 رنجش جنت بود قهرش  
 چون که آن وادع می خواهد  
 آن جان جانی که مانی نداید  
 جان حیوانی ز ترکیب نیست  
 جان و تانی بود نور خدا  
 از نماز و ذکر آید و در بر  
 آن بود جان در حقیقت  
 زندگی را بجز طاعت حق ندان

خانه جسم و زانیا د بزد  
 این چنین ضووت و را از وجود  
 تا فزاید نور علم من لدون  
 زان سبب او را از حق این کم  
 تا از وجود و نعمت من بر خورد  
 می کند از باد های شکر سکر  
 در حقیقت رخت حق جنت است  
 روح حق جنت زیز و آن کریم  
 تا هد جانی زاد را ارتقا  
 فی جان جانی که آن فانی شود  
 چند روز از جا رخصت  
 جان ز طاعت آید و جسمها  
 تا شود سوی خلایق رهبر  
 که نماز و طاعت آید در جهرا  
 زندگی نان نماند جاود

همه چیز هست طاعتها یقین  
 حق گفتن آمد از خود و جفا  
 همه طاعت بجز یکی تو هست  
 بس رعایت دان تو این را آ  
 راه طاعت را بگو نمود حق  
 تار و پود غل و دین ز کمال  
 گفت و نیار از خدا دار العود  
 عین او قلمست بعد از تو  
 باین معنی در بیان از بهر  
 تا نام از زبان شود و زبانی  
 و بر سر راه تو روی تو کرد  
 طاعت حق که کند همان  
 ملکوتی را بد و حق عطا  
 تا که زلف دل و بافتن او  
 تا نور انجمنی بهمان و اشک

ظلم تو نور کرد و در کان  
 زندگی با بی تو بر مرگ و فنا  
 از خدا باشی همیشه زنده تو  
 چون و را باشی بود آدم  
 کان به چون که کردی ظلمت  
 این محبت دوست که بجهنم  
 از جان خستن نماید هیچ در  
 پس از و باشد هر آنچه بجا  
 خلد او را و ان و غیر این  
 ز آفرینش دان که حق خود را  
 فی که هر کس و اقوا کردار  
 کرد و باینک یاد و زود  
 معنی هر شخص می بود و دل  
 لیک از کردار می بینی عیا  
 همچنین از ضعیف حق می بین



چون ز صغیر حق زین حق است  
 چون و را پیوسته و در جهان  
 چون که در میان و گشت معلوم شد  
 پس ز رحمت و در نوید دهد  
 کان جهان از نو باشد و ز حال  
 بی نهایت هر زمان بماند  
 خود سری آفت کوفتی بود  
 عمر و اصابع من چون عاقبت  
 چون فقر و آفت ای الله در  
 تا بمانی باقی اندر ظل او  
 زین نماند و در دوزخ  
 همکس خود را بدست خود  
 هر چنین خلقی کن بر چنین  
 ما خلد نامش اندر کلام  
 نوع ایشان در جاید گفته ایم

محمود و والد الله شوی  
 پس ترا زان من نماند صحت  
 بخوان که بایست معلوم شد  
 زان جهان نو و بخشمان فر  
 باشد از دود فنا صافی و بال  
 بی سرفانی ترا بخشند سر  
 دو بقادر ایم بخش باقی بود  
 تا ندی نیست همچون افلاک  
 در خدا بجز ازین دار فنا  
 باش پوخته و جان در جنت  
 چون خود را و بدست خود  
 تا به خود را بر سر داری  
 رحم کن بر خویش و بر کفایت  
 ظلم را بر نفس من در کی دایم  
 تیر ایشان از جاید گفته ایم

راه جنت را عیان نمودیم  
 از زبان هر مبدء و جهان  
 گفته با اهل جهان یکسان  
 در میان نکای جهان طوفانست همه سرده خود عمر که در است  
 و از خداد و در انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوح است هر که پند  
 ایشان را گرفت و کرد ازین طوفان فدا رهید و اعظمی بخند  
 این معنی است که ترا الله پاکیزه آویختیم همچون در سیمای هر که آن  
 در سیمان را گرفت و کرد ازین طوفان فدا رهید و اعظمی بخند

راه دوزخ پیشان نمودیم  
 کرده ما پیغام این معنی بیان  
 تا بودشان در چنین طوفان  
 در میان نکای جهان طوفانست همه سرده خود عمر که در است  
 و از خداد و در انداخته پند انبیا و اولیا کشتی نوح است هر که پند  
 ایشان را گرفت و کرد ازین طوفان فدا رهید و اعظمی بخند  
 این معنی است که ترا الله پاکیزه آویختیم همچون در سیمای هر که آن  
 در سیمان را گرفت و کرد ازین طوفان فدا رهید و اعظمی بخند

شد در آخر نارد و زنج بائی  
و انکسی که کام حال صبر کرد  
او خورد در غلده شته با عو  
عاقبت پی جو باشد در کسی  
ز اهل جنت باشد او در پیوم  
صابران را این رسد و در جبر  
هر که او و عد خدا باور کند  
ملک باقی باشدش فردا از جنت  
چند روزی رنج اگر بخواهید  
ماند مقبول و مقبله از جنت  
در پنج هر که پیش بد او پیش  
هر دین اندر عشق بران رسد  
این خود رست برده از خدا  
بر تو غیبه بشود از غیر حق  
بنامه دین است دایم سپه است

دو میان قبر شد ماوای او  
دید آخر از این شربت خود  
که ازل آن بود جانش را عو  
لطف ما بیند درین عالم ای  
جنت که در دشت امان و خوش  
فرا نند صابر را چنین آمد  
عاقبت زین صبر انجاسه کند  
اجر هر خیرش رسد نو طوبی  
بهر هر یک رنج صد راجت  
بر ایمل بر تخت شاهی مادم  
زین کرد در هر که اندر عشق  
هر جهان بان و دایا ایست  
برین فنا کردی رسی اندر لغا  
تا به پی در در و زنج میر حق  
می تو ای در ص و شتم و کینه

خون در دشت سلطان زمانه تو  
قسم تو از دین بد جرم و  
بخون درون عالمی شود از دیو  
هست دل در باطنش تخت  
تا که آید هر دم آن سلطان  
پاک می کن تخت حق را از کثا  
تا بود آما در بخشش بهادر  
خون که داری با کشت از افکار  
خانه دل که به دهد از آن  
صف صفا اندر از ملک ای  
هم خدا پیدا شود بر تخت جلال  
مخزن خزانست دل بخون بکوی  
آن قلوب مومنان از مصطفی  
بس خزان و اولی و لیوم دم  
تا بر می زان دل که های حق

تو ع دیگر در دشت حق قسم تو  
قسم تو زین سر شود نور اله  
تا بداند باطنش نور احد  
تخت را همین پاک سید را ابر  
از کرم بخشند ترا امول و خوش  
می کش جادو را ز نقش حساس  
همی یاعی را سهل و دشوار  
دی در می خوش کسی با یار تو  
بس ملک را شود دل آشتا  
خون روان در جسم تو روان  
و جسد دل باشد در و آشتا  
نقد باقی در شکی از دل بری  
فی خزان خون خدای با صفا  
غیر آن دل را بخود و خاص  
بی عدد هر دم زداد آن

هر چه می خورم ز رویان قیاس  
 منکر او را می خورم خود شکل بشیر  
 می نماید تن ولی جانفش او  
 بندگی او ترا شایع دهد  
 ماه چه ماهی می خورد ریاحی  
 از طریق گفت می گویم چنین  
 در تصور نماند آن جاء علی  
 هر چه فریم باشد و برتر از آن  
 خود ز اهل دل رسد و می رسد  
 تواند آتش خدا کرم در جهان  
 خواجه حق را تر جهان و مظهر  
 پیش ایشان هر که او پیشتر بود  
 چشم و روی و زبان و دانی  
 که چه بد باشد و شد مقبول او  
 هست بی شک حق حق از همه

مدیر

و انشراح و کبر و عز و پیش  
 که ز سر تا پا است انوار نظر  
 هست هر جز و شرفین بنای  
 ملکیتی از ماه تا ماهی دهد  
 صورت چه معنی می خورای  
 در میان دولت کجا ماند بد  
 تا که بقدر آن معنی هر  
 پس بستم از بیانش من لایان  
 پس ز قیاس جوی رحمت صبح و  
 که چه هستند از خلقان بها  
 خلق و لذت نیست لایان  
 بر شود بالانما در فرود  
 کرد و این از بد و مانی شکی  
 کار او کرد و از آن خسته  
 این دارد و از این بی نیاز

عزت

عشق بازی میکند خدای  
 مر و ز این خود شکل بشیر  
 ظاهر شکش به بند چشم تو  
 زای اگر پی و زانی نقش تن  
 محو کردی همچنان که خوراکم  
 که بود سخت و زادانی کشت  
 بل که من با او است و تو با او در  
 دایم آن دل هست منظور خدا  
 هر که شد مقبول اهل دل  
 زان که حق برده و تنش شکست  
 کیم عبرت از بیس و رحمت  
 دوست دشمن از وی بد شد  
 هر میان آنکه حق عالمی نیست  
 سرگوش بر زمین انداخت سبب اندام را  
 قرنا بعد قرن دنیا را مغلطی فرستاد هر که مضیع فرمان

همین میفتد بد و غلط را  
 جنس خود را از آن انجی  
 تا نهان ماند ز تو آن  
 نیست کردی و در زمان از حق  
 نیست کرد و هستی بود تمام  
 نو و بر دان بر تو از بالا است  
 خود نقش بر تو نقش در این  
 بد زمان بهی خدا از وی  
 باید از حق شاد صافی بی غی  
 عکس انبساط و تنفس یافت شد  
 اندر وی ز اهل حق  
 و ولی از خلق حق فارغ شود

حق



بی نرسید حق تعالی او را از زمین کافران و مردودان بی خواند ناد  
 مصطفی علیه السلام هر که مطیع مصطفی شد صد نقیض خواند  
 و هر که از فرمان او سرکشید کافر و بد نقیض گفت پس روشن شد  
 که خدا و دشمن نیست که سید شعیب و اولیا خدا ایشان را کافر و بد  
 خود می خوانند و هر که شاید که چون تو خدمت ولی راستی  
 برستی و با او دوستی تصور کنی که دل او را بجای آوردی و دوست  
 بجای نیآورده باشی اگر سید دوستی خدمت  
 بود و خیر پائی و عجاای آن عالم مشاهده کنی یقین داند و  
 کرده و خدمت او بجای آورده باشی و اگر در خود این نوع  
 داند دوستی نکرده و دل او را بجای نیآورده باشی کسی که  
 بعینت اکثر رسد چون که همه پند و کسی که با کتاب رسد چون  
 روشنی نه بیند و کسی که جان رسد و جان بد و بیند چون در  
 زندگی و پایدگی زیستد چون صحبت را از هلاکت و الله اعلم  
 فی که بود المیرحیم بر ملک در ناو جلد استوار ملک  
 طاعت حق بود پس سنده از جان پامند یک بر فراز آسمان

چون که آدم را نکرد از جان  
 مرد و الحق کرد لغت زین سبب  
 از فراز آسمان شد بر زمین  
 همچنین از عهد آدم تا کنون  
 هر که ننک شد از ایشان کافر  
 زان که کرد افراد و ایشان را  
 دشمنش را کرد قهر انداخت  
 پس یقین شد و بی پیکار  
 سوی حق بی یقین دان  
 در حضور و غیبت او را  
 خود دوی خود چون نیکو نگری  
 این منی و آن نوبی آمد حجاب  
 تو و حقست آن که یک روز  
 و کشاید راه سوی کردگاه  
 تا شود خستود از تو او نگر  
 سرکشید از امر و فرمان بود  
 تا که کشت او سر کن از تهنیت  
 تا موبد ماند مردود و لعین  
 و انبیا و اولیای رهنمون  
 در جهنم او قریب از دوست  
 سوی جنت حق برودرها کنند  
 دوستش را داد در جنت مقید  
 چون محبت او شدی از خانه  
 هیچکس مقبول آن درگاه نیست  
 تا باید هر چه از دیدار دوست  
 زان نماید و که صورت اندازی  
 زین دو یکد را کشاید بر تو با  
 اعیان حق جمال از الملت  
 خدمت او را بصدای از او  
 بخور رضای او مجروحی در



چون که گشتی بجان شد عیش	بمهر خود چنان و خواست
قدوت حق بین در آن نقش	کر چنان قدرت بود شوق
تن بها است آن عمل و عاقل	صبر را غیر خدا کی فانی است
زندگی از حق رسد و زمانها	جسته عیش روان از هر خا
این چنین قدرت زحق آید	هم نکرد هرگز آن حاصل
تو مین آن فعل را از آدمی	از خدای بی چون زان

در میان آنکه غریب باید که بختی رخ را سخن خود دانند نه از شیخ پیش  
از ملک مرده است بجان که شخصی زکرم یا از دیوار سخن شنود از  
پنهان شود از آن که یقین میداند که کرم یا دیوار ناطق نیستند آن نظر  
از خدا میداند که هر منفعتی شود و از خیال محال می گردد و جو  
شیخ پیش زمرک مرده است و مانع سخن او را نیز بجان زان  
که در ظاهر آن از بشر زیرا همان حکم دارد با خدا از آنکه  
بسر و وقت را به بین بدو زن  
هر چه زوینی زحق و بی عیا  
چنانکه بشنوی از که کلام

۱۹۷

زان که زانی آن سخن را گفت	زان که آن در سخن بختی گفت
هر چه آید از وی میداند چنان	زان که گمان بود در آن دم در آن
مرده دان پیش را بمل کلی و	زان که آن گشت اندر و
چون چنین زانی یقین زو بر	از درخت سخن او بهر هابری
باشد که مردم از او شنودند	رفزای ای غلط باشد ایما
اند را آخر بجا او سرور شدی	بل بوی در مرتبت همشوی
همسرحه عین او کردی یقین	بجو جوی کان شود با جزین
هر دو با هم گشته یک یک و را	بی تی پر تون ز عالم چون و را
جسم مرد او را سرانجام به	که هر دو است کسان و ان یقین
و اصل از اجمل یک نور و را	فوق بود و میانشان ای چرا
کی شود یک نور و چه می	در که از صورت و نفس بشر
که بصورت نگریم جسمت و	لیک نه هر دو جسمت یک
آن عدد در صورت جسمت و	در حقیقت نورشان یک
هر دو را بر مثال جسمت دان	نورید از همت بر خشان و را
گردد و ناله شود آن روان	آن عدد در لوله باشد یک



آب یک باشد روان از لوطا	دان یقین این را همان در شک
لیک آنها که هنوز اندر دهند	جمله بخویان وصال الله اند
هست فرق در میان هر یکی	زان که از اعست جان هر یکی
در میان آنکه حق تعالی میفرماید که هر نوعا بعضی هم فرق بعضی	
این معنی در حق طالبان و مؤمنانست که در راهند یکی پیشرو یکی پست	
اما چون منزل رسیدند دیگر فرق و تفاوت نمائید این مراتب در	
راهست در منزل تفاوت و مرتبه نیست مگر یکی اندر در وصف اهل	
منزل می فرماید که در تفرق بین احدی نه مرتبه بود و بجای	
خوشت آن وصف طالبانست و این وصف واصلان و این معنی	
که نمی فرماید که <b>الحق تعالی عمل نیکو عظیم</b> غوث که سوی	
انگیزی میرود و استغنی که سوی اعلی سیر می کند چون هنوز در	
محل است که غوث را از انان میزد و یا شک را از انان آفتاب کند	
و چون جدا شد و بقصد میرسد پس در خط باشد چون	
تمام انگور شود و شک طیقل گردد و اگر ایشان از انان	
و انان جدا کند و اگر ایشان از خطری باشد و خوفی نماید که	

و از آن اولیاء الله خوف علم هر دو است **تجربیات**

طالبان را هست رقت و رفا	تا بمیرد آمدن از تمام
بر مثال غوث هوسا لک در	سوی انگری که ناشی شود
هر یکی را در روشن حالی که	یک بود و در یکی نزد کمتر
تا رسیدن در میانشان نور	چون رسیدند از میان آن نور
آن که در راهست جنس و این	را اهل منزل نیست که جز نصف
جنس ایشانست لیکن در هست	چون رسد در شهوان و این
مخلصانست و باشند در خط	از خراج خوف دارد و صفو
لیک چون آید منزل از او	در ایمان و خوف شنید باشد
چون رسید او از سفر اندر	بعد از آن باشد همیشه با خط
غیر این دو جنس ایشان نیستند	زان که در جسم اند و یک
طالبان را قدر باشد پیش رفت	آن که طالب نیست و دست
طالبان از دان تو جنس با صلا	زانکه ایشان می شوند خرم
هست طالب کرم و واصل	بست تفاوت این قدر باشد
فی کرم می شود اسباب بود	فهم کن این نارسایی خوش باشد

انفرد هست و صف و اصلا  
خمد یک چیزند چون باد صبا  
آبی یک چیزست هر جا کان  
هر طرف کان آبی گردد  
نی کشد بی جد و از این پس کم  
از و رای گفت بخت هم نشان  
مستقیم از او ایامی بی بخت  
بند را بی بند گشاید ز جان  
بی زدن و آتش بخندند  
هر چه خواهد و کند بی راسخ  
این چنین کس سر و مرد این جور  
پیشروی او یار میدان و در  
بر تو از راحت و منزلت سلوک  
باز می گردیم در وصف حق  
خونی و قضا بعضی شد و نشد

جمله بی خوفند از حق در  
کی شود یک چیزند و از هم جدا  
کی بجز جایی و از آنجا می شود  
زیر و بالا تو همان آتش بد  
تا ازین ترناک ساز آتش کم  
تا آنها را کرد و ایشان را عجا  
مخشدت از راه جان علم بدن  
تا که کرد و جان بایستد روا  
که هستی را بوفت بر کند  
گردد دت با حق ز امرش راضی  
جان بخوانش را که جان جان  
جمله کان جا کرد و در او  
باشند اندر قدر سلطان  
دو مقامات و سلوک آن  
زان که دارد هر یک در میان

سری انکور نیست سیر غورها  
جمله همراهند و مقصدشان  
لیک باشند غور و در خط  
که بر ندش باشد انکور آن  
محو غلص گفت حق دارد خط  
لیک چون انکور شد در نشان  
گشت انکور و در هید از غور  
بعد از آن خورش نماد آن بود  
شد مقیم منزل از آن زین هید  
باد و کام راه و اصل نشد  
خطونان قد و وصل پیشو  
یک قدم دنیا و یک قدمی بد  
ز اولیا شد رستا از غور  
چون بحال الله شد سر علی  
خیل توانست آنکس کان گفت

بی پذیرد هر یک از حق  
در دهای جمله را در میان  
تا بادا اگر باد از سفد  
پس بیاید بودش ترسان  
زان که غور است و بود اند  
کی بخور غور و در حجب بی حاصل  
شد و رانما و اصل نشد کم  
دوسری و صلین آن شود  
در جهان جاودان جان بود  
خورد و امر مرغ جان نیش  
از پیر و در بیان وصل حق  
بعد از آن شد و اصل حق بی  
رفت بر بالای گردن بی ر  
گشت میضرم از برای خرم  
رفت مندی عرش آسان و گفت

دستگیر شد آن پادشاه  
 قلب و آلت بود در دست  
 جز نمایه از وی آن کردار  
 یک پند او که شد صافی در  
 در بی نبود پندار خند  
 می شود پند از سیمیا و زور  
 از اول برین صاف نشانیان  
 پرده اش را فاع نکرد از نظر  
 پند از حق را بصورت نکرد  
 این چنین که محرم مرغان بود  
 هم و بی پند روی را در جفا  
 هم نشین شاه می کرد و کرد  
 محرم دیدار بود هر چه  
 مصطفی از آن پندار پند  
 پندش بر کوه عثمان علی

سایه او گشته عالم را پناه  
 دم بدم که در حق تو نوشت  
 زو بر پند دیر و دیدار  
 ران صفای او زنده برور  
 همان اثر پیدا بود از سجده  
 که خد را ساجد ستا ز صد  
 از آن بود دیدار از محرم عباد  
 چرخ را بر چرخ بود پند از بصر  
 نورش زهر بود صافی کرد  
 محمود از آن میور از آن بود  
 زان که هست از غیر آن بود  
 که کار از این جهان باشد  
 کردند او حمد روز و شب  
 تا ابو جهل الیم بی ادب  
 هم بریشان کرد در و بیت

حضرت

جنس ایشان هم حکایات با  
 نیست شیطان محرم دیدار  
 جمله بدگیشان جنود آن شد  
 اند را خراشمار او شوق  
 جنس را از اند شوی نفس  
 عدل آن باشد که جمله سر  
 چون بجای خود بود هنر  
 چون کنی نایک نیک  
 هر چه آمد خوب و خوش  
 این تر زو زان تر از او  
 آمد این قرآن تر از او  
 چون حاکم آمد شود  
 سفلیان از علویان شد  
 یک گروهی را بود سر  
 چون بود بروی آن

بی حجاب و پرده و پندش عباد  
 بخوبین کردند هم اندر  
 زان که با او در گریه نام داشت  
 جمله در ناز و شوق با وی بود  
 نیک از ایمان و بد را پیش  
 کل مناسب او فکد هر یک جدا  
 عدل باشد از نور و نور  
 چون که با او بد کنی عدل  
 جمله و از حقیم پس روشن  
 نیک زان که با او است  
 تا از این راه و وقت  
 کار زان و من عدل از اولیا  
 هر دو بی سر و بی سر خود  
 یک گروهی را بود سر  
 هیچ گروهی را بود سر





خانه اش نارایک در دهان  
کس بد از بدی نیکی  
کس بد از پیش نوشتی جهان  
جهت در کون تراود آن هر  
بس پر و آید با حق خود نیکی  
تا که نیکیا بر ندانگفت حق  
ای سپید اوله علامه خوش  
چون ز خود بار غشوی اند  
مرغ جات خون دهد از شد  
خون و جدم ز راه حق جلد  
دلها زان تراوشی مشغول  
دین تو ای عدل گویند و جهان  
سرو ری زان بین تراوند  
بس شود ایاد از تو عالمی  
خامه ز این نزد کنی با این

و زرد رام قهر حاشیست  
 چون توان رفتن تباری کی  
 کی شود دلشاد جان زاده  
 هیبت شاهان مجاور مدد  
 بعد از آن کی کوی از کجی سخن  
 تا اخلاق سوی تو آرد و در  
 خوشین زایل و نیک اندیز  
 بعد از آن بخشی بر بخوان شفا  
 بعد از آن آزاد گردی ای غلام  
 با رفیق و فخر و از حلیس  
 عدل تو بچرخان شود  
 خایان آیند از عدت آما  
 از نام این جهان گردی  
 بکشد از روی ما بدی غمی  
 جمله از دست ری زرد ما

بجمله را از خود اندر دین سپ  
ر شود از نور طفت حاضر  
آفتاب جان تو نماند  
مجموعه گزین بهار این خاک  
صد هزاران رنگ زیبا  
و رنگهای سرخ و زرد و بنفشه  
از میان خاک کرده سوز  
دانه های نازد و در زیر  
چهاروشین ورد و یا سیم  
گفت شوین با نقشه کا  
از بهار آن نزد کان زمین  
آن که کرد او شش هزار  
هم گد او شش هزار  
این غور او شش هزار  
زین جهان محو جهان و روح

سوی لطف و جلالتش بکین  
وصف تو گویند و افاضات  
ز تو در لها سیر چون بستان  
خوشم و تان شود همچو خیال  
صبر بر وزن آوند تاغ اوز  
صبر بر وزن آوند چون صبحی شام  
سیر ها که خال و زانو اند و  
رفیق کنند آمد ایضا صفت  
چشم بکاف قد رشق و ز این  
تبدل مران از زعفران صبر بر وزن  
بر که استون کل بر زخمت شد  
که ز ناز خال بین صبر و  
بلی کا ناز نیک و بد و دروم  
تا شوی اکا از اس فشرود  
تا به یق فائق و مفتوح را

چون چشم عبرت را بجا بنگری  
 مرد عبرت بین بر آن راه را  
 در بنی فاعبره و افروغ شود  
 فکر ما از روی عبرت چون بود  
 ره بریم از سو بسوی بی سو  
 عین ظلمت نور گردد از نظر  
 این و صد جندین شود از راه  
 بسنج حق و و میاورد جهان  
 تا خدا بخشید ترا ملک جهان  
 پنی اندر دل جان را و درو  
 کار و سدا ز غیب اندر دل ترا  
 این قدر کفیم باقی را بد آ  
 آن که اندر وی باشد این نظر  
 این و صد جندین سرور دارد  
 همچو حیوان مانند و خاکدان

نسوی اصل از فرع صورت  
 و به پند حضرت الله را  
 با یکدیگر از عطا حق سبق  
 معرفت ما را بحق حاصل شود  
 خیزد از پیش نظر پرده و  
 جهل و نادانی شود علم و  
 بند بکشاید زیارت القلق  
 باش از غیر خدا ایم جهان  
 یا قصور و درضا اندر جهان  
 عالم بی نشها از داد رب  
 بی حد و عدا عطا ی کما یا  
 اسب تمت را نسوی باقی را  
 بی شود او را از آن عالم خبر  
 جهل و نادانی شود علم و  
 کی رود همچون روان انسو

فی خبر باشد ز که دارند  
 همچو کرمی باشد او رسته در  
 کرم کی پند جمال آن کرم  
 آنکه شده است از خواران  
 کرمی باشد چمن رسته ز خاک  
 کرمی پند جمال آن کرم  
 آنکه شده است از خواران  
 چون شود پایا نایا کی  
 زاب گردد میان آن عضویان  
 چون که با آب آن پلید از روی  
 لیل دانی کان بود کل جلد  
 نیست حاصل اندر آن شستن  
 جمله نایاک را نسوی دو  
 بسجاده انکس کند کویان بود  
 عارضی بود آن پلید بهار

مانند از دیدار حق و درو  
 کی رود در عالم ارواح  
 دوزخی را نیست راه اندر  
 نیست زنده جانفش از انوار  
 نیست قابل گو شود از پند  
 دوزخی را نیست راه اندر  
 نیست زنده جانفش از انوار  
 همچو عضوی که رسد بروی  
 خون می گردد و جلد زایل از  
 همچو اول باز پاکیزه شود  
 شستن آن بی شکی باشد  
 چونکه سر کین است کلی و جبین  
 ناپلید بین نماید در و بعد  
 تو به باشد مرد را چون آب جو

چون کند تو به شود پان از بد  
 بی کند کی در جهان بود باز  
 فی که الثانی من الذین رسول  
 میجو جاه کان شود شسته زجر  
 بعد پای کی کرد او مقبول  
 کر بودی اندر و پای زبیر  
 خستین دار و دلیل آشت کو  
 جین را کوید کسی کش کرد کم  
 ز نه چون باشد بود در جنت  
 هر که چهری کم کند جوید  
 اندر ان خستین کند هر سوز  
 چشم و گوش او بود در انظار  
 گفت یکست هست کم کرده حکم  
 آن یک جیزی کم نکرده باشد او  
 هر که جو یا شست کم کرد شست

آنکه فارغ شسته است و سالت  
 هست جیوان کر بصورت او  
 در کی آخر شود بعد و او  
 میجو هیزم لایق آتش بود  
 چون باشد در وجودش  
 پس حلیت را نیست کردن بود  
 منکران ز شسته و کن حد  
 فی حلیت را نه بیه باشد مقام  
 صالحان را تربیت در نیکی  
 یک بود اعدا و یک دنی را  
 همچنین باشد باز تربیت  
 یک بود از قهود رهنم در  
 لایق هر معصیت باشد جزا  
 این مراتب را بدان در نیکی  
 بکدم از گفت خلفان جهان

نیست او اجست و جوی نیست  
 کر چه نماید فرونی در نیست  
 کریدی قابل شدی مهریوم و  
 نادر آخر محض ما کشته شود  
 بودن او دان که باشد ز این  
 نابزودی از نظر هاکم شود  
 جمله را اینکر فکن چون حد  
 جنس را با جنس خود پیرو السلام  
 نیکی بی باشد فرون بر نیکی  
 بی عدد اندر جهان جاودا  
 در درون و در خارج اندر آخر  
 همچنان در هر مقامی شریک  
 هر یکی را در خور جانشین  
 هر یکی را از خداداد رسد  
 از صفات صالحان و طالحا



بعد ازین اوصاف آن مردان کج  
 که از ایشان کزین آمدند  
 در چهارادوشی زایشان  
 سرخند آمدن در نقشین  
 چون بهاران در جهان آب و گل  
 هر پیران که حق تعالی آفتاب و ماه و ستارگان را آفرید و در ایشان  
 خاصیت بسیار نهاد که آن یکس فرسید و مفهومی خلق نشد اما آنکه  
 مفهومی و معلومی گشت اینست که آفتاب عالم زار و شش می کند تا خود  
 و زشت از و پیدا می شود و زمین را با انواع غلله زکلی و یا سبزی  
 و بنفشه و ریاحین و درنگها که تا کون بی شمارترین میدارد  
 و درختان بزرگ و بر می دهد و میوه ها را می پراند و شیرین  
 می گرداند ازین نوع بی حد و بی شمار و کامها را می پرورد  
 از آهن و مس و زرد و نقش و غیر آن و سنگها را بعل می گرداند  
 و یا قوت و زهره و عقیق و مرجان می گرداند این انواع هم بی شمار است  
 و ستارگان در سعد و نحس بعضی کمتر و بعضی بیشتر می کنند

اینها را آفرید تا عالم را آراستند و زمین که در زمین و لیل  
 فرستاد جهت آرایش عالم معنی زیر که معنی اصل است و صورت  
 فرع تا جانهای ظریف از بدین و ایمان و شناخت خدای راسته  
 کردند و کفر و بدین را از ایشان جدا کردند بافتار ظاهر  
 که دانند و دار و اسرار و کل و ریحان و اشجار و اثما  
 معنوی که آن باقی و بی زوال است بخشد خود داد و بخشش  
 آتش که باقی و بی زوال باشد آنچه نخواهد ماند و حکم عدم  
 دارد پس عدم را از آن باید کردن و دل و جان بر باقی جاودان  
 هر ایشان حق جهان را آفرید  
 تا که در عالم جو خور جوین کنند  
 و دید از انوار ایشان سبزه ها  
 با عنای جان را بر ها دهند  
 میوه های بی عدد همچون  
 میرهای معنوی بآن فرا  
 جان باقی بیاورد آن که آن خود  
 تا کنندشان اندرین عالم بد  
 در دها خلد را در مان کنند  
 از علوم و حکمت اندر جان  
 چون شکر انجیر و هم خرمه ها  
 خلد جانی نوع نوع از خور  
 که رها کند خوردن آن از فنا  
 جان نوه خطه زان خوردن

میوه های این جهان قوت تر است  
 چند روزستان ندارد خورد  
 جان باقی یابد آن کس آن خورد  
 میوه های معنوی شد قوت جان  
 مقبله ز اوقات از آن نعمت بود  
 جان پاک که از آن نعمت خورد  
 دایم دارا کمال باشد جان او  
 می خورد دایم درین غنچه راز  
 دایمانها ز جانهای خرد  
 همچنین دان اکلها را در جهان  
 اکلها دایم از آن فرمود حق  
 تا ز صورت نکدری معنی آن  
 هست صورت پرده معنی پند  
 صد هزاران همچنین در ملک  
 کی بکشد وصف آن اندر بحر

زندگی جان هر مرد و زن است  
 هم خوردندش می شود آفت  
 جان نوی هر لحظه زان خوردن  
 باشد آن شیرین و نازنا  
 زان که پاک و صاف از آن خورد  
 بر فلت بجز آن ملک می خورد  
 همچنان که جان همیشه جسم  
 نیست هیش سیری از روی  
 بی دهان انواع حکمت می خورد  
 از برای قوت جانها جاودا  
 اکل باشد دایم آنجا بی طبق  
 روی نماید بی نیکو بیان  
 بگذرد از صورت که ناپستی  
 این که گفتم شمه باشد از آن  
 می نیاید بحر معنی در طرب

کثرین قدرت حق عالم است  
 چون ز یک قطره جهان شد  
 اندر و دیدند هر دم صحت  
 سوی بالا از بر و جوار  
 آفتاب و ماه و انجم در سما  
 هر یکی ز ابر زمین نوعی اثر  
 یک ستان می بخشد معنوی  
 همچنان اندر زمین از بحر  
 داده درها بحر و انواع در  
 هم زمین دارد هزاران نوع باغ  
 اندر و اقلیمها در هر طرف  
 خلق هر اقلیم را شکلی در کن  
 جمله هفتاد و دو و ملک اندر  
 صد هزاران کن جهان در  
 تا جهان باشد دران دریاها

این جهان قطره است و اقلیم  
 کاندان مانند حیران اهل  
 نوع نوع اندر زمین و سما  
 بی قلم هر جای صد گونه رقوم  
 هر یکی خاصیتی دارد جدا  
 در معادن خون نس و سنگ  
 یک دهد با خلق عالم کنی  
 هر یکی داده جدا صد کنی  
 نادر و ماهی و د و صد کنی  
 بی عدد در کل او و نباتها و راغ  
 هر یکی و می را دران نوعی  
 در زبان و در معانی و صور  
 هر یکی را نوع و یکی گفت و گو  
 بی شماری بین میان و هم نهاد  
 ای خدایا بی که و افشاید

هر چه آن دریا نماید در عدم  
 در دریا باشد آن زمان در  
 بوده باشد مر و آن آید  
 آنجا آن کوه دریا بود  
 نیست کوشی مجرم این اسرار را  
 هر که آید سوی بی جا بشنود  
 راه دین را گیرد و معنی شود  
 خود خودی این بی خودی باشد  
 بوست بحر مغر آمد در و جو  
 چون نغمه داد و آن شد با تو  
 بعد از آن بغر دارد سپهرها  
 که شود داروی و کجای  
 صد هزاران نوع دیگر کارها  
 همچنین چون جان بر و ن آید  
 کان بکشد در مقابل و در کلام

پند از بی حجابی دم بد  
 آن نظر حاصل نکند باطل  
 هم در دریا شود جانش  
 بی زبان و کام و لب گویا بود  
 لب به بستم پس کنم گفتار را  
 بکدر دار کفر و درین  
 پیچود اندر بی خودی ایم رو  
 این خودی چون پوست است  
 تا شود مغر اندر و کافست  
 مغر معنی کشت در صدور  
 از و رای پوست بشنوی فقی  
 که با اندیش برای در و سر  
 کان پیکر نماید ای فقی  
 باشند او را صد هزارا کوف  
 دایمانا بد جوشمن بی غم

سیر خود آشت کان بی نبود  
 آن بود باقی و زدن جاود  
 سیر مردان اندران عالم بود  
 جسمشان معدوم و نور بملک  
 جمله را این دان و بکدر آید  
 هر دکانی را بود کار دگر  
 مشغولی ما دکان و خدمت  
 اندر و اسرار اهل دل است  
 در نایابست هر کس کین بیش  
 شد برو شک این جهان و آن  
 خیر در یار نخواهد بعد از  
 چال آنکس کین شود در غور  
 جوی جانش اندران در یارو  
 جو پیشش بعد از آن در یار  
 هست این سرانا الحی السیر

اندران سیران عجایب بی بود  
 هم نمزه باشد از کون و کان  
 هر یکی مسیح و چون آدم شود  
 در یقین رفته همه رسته شل  
 که شدی واقف زیر مشغولی  
 یک فر و شد شهد و یک شیر  
 رحمت اندر رحمت اندر رحمت  
 هر یکی یقی ازین نادریست  
 بی توقف سوی حق از جان پیش  
 همچو سیلی سوی دریا شد رو  
 زدن از دریا بود چون ماهیان  
 حق بود در مان و سوز و دود  
 جوی و با آب دریا یک شود  
 چون که جویش عین دریا شد  
 گفته منصور را از حق شعر

از زبانش را ندی حقان گفت را  
دو گنج در بیم و جدت بد  
سایه که نماید ز آفتاب  
این عجب بین هم وجود و علم  
کل شیء موجود از حق می شود  
این حیات و موت هست از حق  
هر چه از او آید چه باشد عجب  
اشفاق الله آمد از و له  
مصطفی ازین گفت ز دین  
زان که حیرت قرب و رؤیت  
کس نیارد کرد آن باز شک  
آن جمالی که غریزی شد نه  
شوق از خود که نامانی بد  
عشق را این او بکد از بند  
بی سبب و محبتش شور و آ

دشنوا از حق هم توان از حق  
ای دوئی باشد درین جسم کران  
نیست که در خون رسد از نور  
آید از نیک ذات ایجادم  
در عدم هم باز از امرش برود  
صد هفت زان کون عجب دارد  
خود نیاید بخوبی از وضع رب  
لیس شیء فی الوجود الا اوله  
تا شوم ازاد از عقل و بد  
هر که احیرت فرود اقریب  
روشکارش شو که کرد کار  
بی حجابی پیش پدید عیان  
در مانی در خودی خواری  
تا ترا معشوق بی منا خرد  
تا بمانی در جوارش جاود

نیستی بگزین و هستی را کنار  
چون نمائی انگری مانی بدان  
هر که مراد اینجا یقین زین شو  
زندگی در مرگ کی مدتی  
زین از موت و زین سر بر  
تا مرده از حال خود دانه سیف  
تا شدیم نان درون زن فنا  
تا مرده اند از توجهل با ظلام  
دم بدم از نقل نفلی می خورد  
بمن بخوش آی و در دین باز  
پن که تو بخونی و در جلالی  
تزل غفلت گوی شو و افق  
هر که خود داشت فرمود این  
چون که زانا گشت از خود  
خجوا قرب آمد از جلال نور

خوشین را در فنا شدن  
که تا خواهی درین هستی بمان  
در جوار قرب یابند شود  
که ترا جبهیت بکشا و بین  
فی زخا کی مروری و گشتی بشر  
کی شد آن زانه بنین با لطیف  
کی شد آن نان جان و عقل با  
سر کجا زد از تو این علم و کلام  
دم بدم از مرگ جانی می بری  
با ملک و با فلک پرواز کن  
زین مشو غافل که خود را آفری  
تا شوی نیک و نماند و تو بد  
او خدا داشت و رستا از افلی  
هم شد او دانی جز هستی آن  
بس از اول حافل قرب را بدید



چون بنور دیک ترا ز جمله او  
 تو بخوبی قدرتش آب زو  
 تو از وحسان و ساکن دم  
 که شوی گاه و که غافل ازو  
 کشد حق یقین و یسقط حق  
 هر دم جانی نواز منای حق  
 پس خویش آویز به در غم  
 با تو من چه کنم اثر ابرام  
 پس مرا شناس از آن بگذر  
 تا مراد خود به پی در محراب  
 تا بروی آیی ازین زندان  
 چون رسی اندر معنی بعد از  
 اسم آن باشد که تو بروی  
 اسم کان را تو نمی فهمی  
 زان که آن اسم تو از دیدار  
 هست  
 و ست زنده جلالت از معروض  
 و دور و دور و دور و دور  
 یکدم از وی شاد و یکدم بر  
 که شوی نادان و که غافل ازو  
 پس بدان با تو محضه در تتم  
 میرسد اندر تو کجا چشم  
 نیست یک لحظه از تو جدا  
 دم بدم پیدا و پنهان در  
 تا شود حاصل ترا زین دنیا  
 چون چنین پی کشیم بر تو با  
 تا مستی زانه پی بی زاسم  
 آن مستی را بعد اسمی بخوان  
 زان که از دیدار غشما  
 ز در از اسمای تو خوشتر  
 سوی دیدار اسم خوب و همای

ملک خود را هر چه خواهی نام  
 اسم چون جانش و باده آن  
 که چه کنی رهبر آن باشد  
 هر دو را باشد از کسان  
 منتظر باشند با دایم  
 تا که آن یانکی رسد از هر طرف  
 مدح و دم بیکان نماید  
 زان در بانک نخلت این  
 بانک و اصل چون ز قصر  
 از شما و از خط آشوری  
 در رسد پرون منزل آن  
 رفت ازین سوی آواز او  
 هر چه پنا گوید آواز او  
 جانب امن بر دکنار او  
 کار او دارد مهر و نسوی  
 در زمین خود بحر سوگام  
 چون تویی خورشید نور آن  
 که بکوی تو ز کفر و کز  
 بر مثال آن که درون کار او  
 تا و همد از غول و از ویران  
 نیت و بد یکسان نماید  
 زان که هر دو شد چهره نما  
 شادمان در ایمنی ساقی شد  
 آن جهان بانکی ز دلها ناز  
 سوی آن آواز و واسعه  
 باشد آن حمد و ثنا هر دو  
 سخت بدان که چه نماید  
 تا در بسته شود بی قفل باز  
 که بدی عیار کردی یار او  
 او نماید عاقبت پی پرده

پیش آن جرکان قدرتی کوی  
 چون نه خالی زدستش برکما  
 از خری گویی بی نیم و ترا  
 جملگی خود او متدین باز کن  
 غیر او منکر کرداری بصیر  
 حق ز هر صغی نماید خویش را  
 دیدن که صنع صانع را بدید  
 دست قدرت را جود دید و بی  
 جمله بر جای خود آمد هر چه کرد  
 دید از کردار روی کرد کار  
 چون که گشت از دید صنع اندر  
 هر کس از کردار سپید می شود  
 یک شود از عمل بد محمود و بد  
 علت دیدار چون کردار شد  
 هر دو از کردار خود ظاهر

خوش می تو غلط غلطان <sup>نمود</sup>  
 گاه از وی خایگی که در اما  
 ای از و گردان خوشت آسیا  
 در نضای نور او پروان کن  
 بین و رادر هر چه ناداری  
 نور بخشد چشم یک اندیش را  
 روی خافض را دافع را بدید  
 کایچه آمد از خدا باشد ضو  
 از غم و شادی و از در میان  
 گشت از آن دیدار او را کار  
 می نه پند غیر حق چون با زید  
 بد به پست و نیک با لایم  
 یک ز نیک خوب و مقبول احد  
 یک عزیز از کرد و دیگر خوار  
 که چه در جلی همان چون شد

پس خفای کین همه کردار تو  
 جمله کرد اوست نه با شریک  
 نیست کس را آمد جلی در کار او  
 بر تو خون ماند دست تو شمشیر  
 چون سیر و خب مدان تو  
 نور خور در خانه و دیوار تو  
 خلق باو از ایمان میدان  
 غیر خواب و خورند اندر تو  
 جملگی خود اوست کوران تو  
 پیش کوزی که نشید خوب رو  
 کور را خطی باشد زان جمال  
 طفل یک ساله به داند قدر علم  
 بنم را ایست ز پی بی خدر  
 اهل نیار اینین دان در جهان  
 یک آنکس کوز حق دارد بصیر

سرخ اخضر و زوشت و آواز تو  
 هم همان و هم هویدا فی شریک  
 هیچ نوعی در سؤل و در علو  
 چون همه کردارها آمد زرب  
 چهره از آب و خود آب اندو  
 خانه و دیوار و در و در آن غیر  
 همچو حیوانند که دان بر زمین  
 بیستشان خطی ز علم آن سرخ  
 حاضر و پداست لیکن که بصیر  
 بی خجای خوش یکجاد و بدو  
 یک بود پیش فراق و هم وصال  
 پیش او بهتر بود ز علم خلم  
 بود او را هیچ نفرت زان قدر  
 از بد و نیک از کمان و از مها  
 جز خدایش می نیاید در نظر

پیش و پر کار ز داشت و بس  
 زرد آن قدر که خون آلود  
 زوی ضایع بین رضعش دم  
 آشنای شود زین شادی مدام  
 در ترقی باش ازین دیدار تو  
 جز خدا را حصن جان خود ساز  
 در توجه نبوی وجه الله کن  
 پیش آنها که اندرین سالک اند  
 زین هلاکت بگرد و پریشان کن  
 می که در هر لحظه از مستی خویش  
 عاشقان را بجوی تا عاشق شو  
 خون پرد با پر عشق این نزع  
 هر یک را بجای برد آن بر ترا  
 صد هزاران ساله را و اهرم  
 چون سوار عشق کشتی ای

نیست در کارش شریک هم  
 که چه اندر قال و اندر حالت  
 در بد و در نیک در شادی غم  
 تا شوی سر مست و باقی را بکام  
 تا شوی آفران از انحراف تو  
 تا شود مکشوف و پید بر تو  
 تا شوی نبوغ علم من لدن  
 غیر وجه الله فنا و هلاکت  
 نوشوار مالک که در کز زکین  
 تا شوی از نیستی در قرب پیش  
 بر فلک همچون ملک پی پرورد  
 بگرد از جرش و فتن اندر  
 در جهان میان کد سهر و ترا  
 بر زبان پری شنای عجب  
 شادمان باش و از ان شعور

ای خلیف جانی که عشقش شد  
 کردش مقصود حاصلی  
 فی سمایی که بود مایه اش  
 باشند چون و پیا از پیش  
 چون به از ان ساده و بخشد  
 آن بهار از نقشهای پاک  
 همچنین اندر جهان زان  
 بجله را از دی حیات و خرمی  
 قدرتی یزدان من از ضیور  
 این زمین و آسمان بر از تقو  
 بی عدد از وی حضور اندر  
 نقشهای فی شمر در سخن و قو  
 صنفا ای حق نیاید در شمر  
 آن گشت را اندر جز خدا  
 عقل کل هست چنان اندر

سخت و اقبالش بود در ایم  
 همچو سیاهی و باشد سما  
 بل سمایی کان بود پیا از سما  
 ساده و بی زلف چون باز  
 صد هزاران کون با شمار  
 در جهان از لطف که در صد  
 زندگی برده هزاران سرور  
 بلیت در افروزی از ویل و دور  
 در وضو بین زاده هر سوی  
 از عدم صفها زده همچون  
 در بر تیر و زمین و آسمان  
 هر یکی را نوع دیگر لطف و دود  
 کی شود جاری بران عقل شمر  
 عاجزند از فهم آن این عظم  
 مانع چون در بان همیشه در او

عقل خوی کی رسد در خیم  
از خفتن این بختها و حق از آن  
تید ز تن هر دم ز بی مایه  
بخت بخون که چون زوشت  
از جهان جان کشته و شد  
و چه حق ز او بد چون چرخ  
دیده و آنرا که چشم گشاید  
ناله پای آن جان کس تو تیا شد

چهره آن نگه خویی باشد هر چه بملق آنکرو با نروایی باشد  
آنکه هر چه در صورتش هر ویش نیک و لایت عشق است که بین  
با نداشت چنین پیامبران یاد شاه بود و اند چون سلیمان  
و داود و مصطفی علیه السلام و جندان پیامبران دیگر بود  
در ریش و فقیه زید که بخت و ولایت خلق بدو وشی و توانگری  
ندارد بخت و ولایت خلافتهاست و با خدای مشغول همان  
و ملایع عشق و ولایت نیست زیرا که آن خوی است و این کل

نیز

آن جهان کس را نبرد و رجا  
زان که او مخصوص بود در  
که نماید خویش را شکل فقیه  
دایما می خوی اندر خاص و عام  
چون شب قدر است نه ماه سال  
بر که یابی ناگهان آن قدر در  
بختان کان شخص جو یا خضر  
شد ستاوی کشد او شکمها  
هر کسی را کون میداردی بدست  
هر کسی را کف کیرای خضر  
کای خضر نستان بخود این آبر  
سالمهای کرد او انکار را  
مجنبی گفت هر کس را خضر  
اتفاقا بایکی دوا آب زال  
خضر گفتن چون بدانشی مرا

در میان کهنان و مهتران  
آید اند ز نقش هر مرد و زنی  
که نماید در شه و میسر و وزیر  
نه که در حد صورت آید اند  
جوی در شبهاش در خواب بلال  
بری حجاب ابروی بد و زرا  
چه نمی بختی صدق و آید اینجا  
زین هوس می ریخت بر رخ  
رسم نقاشی این روان آن خدی  
از سر صدق و صفای کین  
شاد کن از خور و نقش حیات  
نو که یاید ندر که ان دلدار را  
با جوان و پیر فاش او بی سر  
کای خضر نستان ز دست یار  
آن جهان که باز و جوییش آشنا



گفت چندین سال این نام را  
 شکوفه را که گفتن یافتیم  
 از چنین جبین رسیدیم با هم  
 همچنان میجوی تواند رجها  
 بود که یابی ناگهان آن شاه  
 که سعادت باشدت یابی و را  
 چون دمی دوی بری برها  
 که کدبا باشی از سلطان شوی  
 چون شوی مقبول آن هرگزین  
 زان رسی با کام دل بی با کام  
 کار تو کرد تمام از داد او  
 فی دین عالم پی عیان  
 بر تفاوت می بر ناز و در کا  
 لیل آنکس که شود باشد توین  
 مال و جاهش از هر افزون بود

ورد کردم تا بیایم کام را  
 روز غیر عشق تو بر تافتم  
 تن و جان رستاخیزم و کشته شد  
 آن خضر داد و کمان و درهما  
 آن غنیزد که الله را  
 تا در حد جانت زغم در دوا  
 بر تو کرد باز لکن درها او  
 وزن محضی هر اسیر جان شوی  
 دان که رفتی بر سر جیح برین  
 بی جفا از وی شود نفس تو  
 زایما بی برده پنی روی هو  
 کار و کسب حله جوش و سان  
 یک قوی بسیار و بلند اندک کار  
 کسب و باشد و رای آن و این  
 از شش بهد عنان حاصل شد

همچنین میدان که در راه خدا  
 هر که صادق ز نو دافزون  
 لیل آن کو یا ولی حق رسید  
 دان که بر کجی رسید آن  
 آفتشای که ندارد آن نظیر  
 آنچه شد بخشد بدان محبت  
 حله پیشش چون غلامان شد  
 بس بجزم و خدا را رزق  
 زان که دیدار حق آمدنها  
 دواک فی منها آنت ویر

میرسد طاعت هر یک را  
 هر که عالی قدر کی خون زد  
 کشت او را از دل و از جان  
 شد مروری که نه مال و خور  
 پیش جاهش خواجیه جود با امیر  
 جوش او خود کی رسد با همین  
 که چه پیش دیگران میر محمد  
 تا رسد از وی ترادار  
 روفد آن جهان تو خوش را  
 هر حق که داشت آن دست

همان آنکه از دنیا مصطفی علیه السلام بدیدار  
 مخصوص بود بس موعی علیه السلام ازین رو تمامی برد  
 که کاشکی من از امت مصطفی علیه السلام بود می در حقیقت  
 تمامی دیدار داشت چون مصطفی علیه السلام فرمود که  
 بعثت مبعلا بس بقین شد که اولیای کی امت مصطفی اند

ایشان را دیدار خواهد بود زیرا از آن شاگردان قبل اند که صفت  
استاد را تمام آموختند و بمنزله ای آن علم که دیدار است رسیدند  
و آن دولت ایشان را میسر شد لاجرم می فرماید که اصحابی که با بنحوم آیم  
افندیم آنچه از من رسد از ایشان هم همان خواهد رسیدن چون دامن  
ولی و اصل را بگیرند دامن مرا گرفته باشند و آن خود منم که در  
صورت و روی می نمایم چنان که در غزل گفته شد والله اعلم  
مثلا این توبیای میان فرستاد  
مثالم از توبیای بدان که من باشم  
ز جیب هر دلی دانه که سر من بود  
سوار شمع و چراغ مثال شعله نور  
**مصطفی بود آن عالمی**  
امتش را هم رسد آن نوع کام  
زین تمایز و موسی کای خدا  
زان که امت را از ورست  
چون که موسی را نشاند طلب

بنوده است و نباشد مگر کتب  
صورت دلی که من بود  
که هر که پیدا و گوید بود  
دو بی بین که چشمه بکشت نور  
که خدای دیدار بود شرم  
کل چون او رسد اندر علم  
بود می از امتان مصطفی  
هر یکی را از و چنین دولت رسد  
با و بنحوم بنحوم دیدار رب

امتنان مصطفی را گشت آن  
گفت موسی آنچه در درختش  
غوطه ده موسی خود را در  
گفت یا موسی بدان بنحوم  
که تو زان دوری دورین دور  
هم بفرمود شرف خاز و صبر کن  
بی تن حاجی رسالم هر ترا  
تا بهری همچون صبا به آن عطا  
این تمناس نهادم در دست  
چون که خوان کرد مت من  
صبر کن هم عافیت آنرا بری  
دان که هر بنحوم یا بدین تو  
خوش رسالم من ترا در دور  
بل که دیدارت رسد از مصطفی  
فی که از استاد شاگرد کنین

ملکت دیدار بی پرده عیا  
آن که گشت از رخت آنجا  
زمین دون احد برار  
راه آن خلوت بدان بکشود  
پاکش ز یاد از دست ای کلیم  
من برم در بحر عشق بی سق  
اند ران دور آن بنزد مصطفی  
هم رسد دیدار بی خوف و رجا  
دو دون این تن آب و گل  
خواست وادان بدان در آخر  
چون که اندر رخت و بخوی  
آنچه می جوید و را حاصل شود  
تا شری را متافش بر علو  
بل که کردی بر صبا بنشد  
می شود چون او دران دانای

صفتش را چون پذیراش تمام  
خاصش را کرد او بود کاشا شد  
لیک شاکردی که اندک از او  
باشد و شاکرد و درون و شاکرد  
جهد باید کرد تا انشا شود  
وارث استاد اگر شاکرد بود  
زانکه شد در پشه استاد تمام  
ختم این چون کشت را زخم او  
هر دو یک چیزند بکدر از نظر  
این همانست آن همین اندر مدتها  
روحه روحی و روحی روحی  
گفت بنصرت بکدر از او  
دو لک بی چون یکی رویت  
آفتان شاکرد و استاد اقل  
مضطربان از آن کشت این را بکدر

مقصدی بر مقصدی شاکرد  
بجو استاد از علوم آید  
وز جان کجی رسیدن بر نفس  
کی خواستادش بود عیادت  
و در نه کجی آن پشه را وارث  
مهر و استاد دانم ای نمود  
شیر اش در جوشند ظاهر  
هر دو و زایل بین کجی نمود  
که نقی به نظری آن داری و  
هر که این یک را زد و پند  
فهم کن این نقی را از آن خاص  
تا جواد و زنجیر و حقیقت  
غیر جز چیزی نه بین در خود  
زانکه ایشانند هادی بیل  
من علم آمدم بکسر شما

تا از من داناشوید از علم حق  
بر صراط ایشان واقف گم  
تا بر دهر کس ز گفتن بر علم  
یک شود از من سپاوی یا میر  
جمله راهستی دهم از نور خود  
هر که افزون تر برد مقبل  
و آن که هر چه داشتم من برد  
در حقیقت او منم غیر من  
گفت اصحابی پیبر کالجی  
هر یکی ز ایشان بود هادی  
از چنین وادی که کل کمال  
خلق سرگشته در راه مردود  
آن که این وادی رهید از روی  
دست گیر که همان مرد خداست  
نایستادند در ارض و سما

تا در جنتان را بنه میدانم سبق  
مرثیه را بجه خود کاشف گم  
تا بخود هر کس ز گفتن من خودی  
یک روز و سوی فلک یک بر اثر  
کس نماند بی نصیب از نیک و بد  
پیش نیز دان بی کان عمل  
چون نیابی مهر او را بجه  
خدا تمش از جان کنی کنی در جهان  
هر یکی کشند را تا زین علوم  
بکدر را شد از چنین وادی ترا  
هر که در وی رفت بی شک و شبه  
متلا و بی محله اندر محین  
چون زمام خود بدست او مید  
حاکم است و در جهان فرمان  
که هر از او شد ایم ره نما

ای خنک جانی که او باشد قریب  
 که بود دیوی از و کرد و  
 که بصورت در زمین باشد  
 مرد حق را که دزدان و  
 کشتا کرد و بیایدن بحق  
 تا بیا موزد از و آن پشه را  
 بی دماغ و فکر و دیدن حق  
 ز و رسد دیدار هر پیدار  
 این چنین شه را بخواند و  
 ظلمت از وی نور گردد و  
 جان شود بدل از آن که  
 جوهر مردان بی حد ستودنی  
 خال مردان را در و ن  
 شاه مردان جان سلطان  
 مقصود از ارض نفس زنده اند

هر شرو و از فرش بر عرش  
 چون ملک باشد همیشه بر  
 لیک در معنی بود حق را ندیم  
 تا شود جان از و آن رابطه  
 که در از نورش عیان نو نویسد  
 کاندرا انجاست آن اندیشه را  
 محض جانی از علوم من لدن  
 ز و بداند طالب آن اسرار را  
 تا رسی از وی ملک ما ودا  
 مس شود بی شک از آن اکبر  
 که با را بر میلستان نوع جود  
 کفر نیست آنچه گفتیم در کلمات  
 تا شوی پنا و کردی خوب و  
 کو حیات جان و تن ارض و سما  
 کان محض را خطیم من اند

و اسال نفس نه بخواند ز کلام  
 مقصود هم از شما اهل سماست  
 قوت ایشان ذکر و قوت خلق ما  
 بیک خلفان بخون کند اینجا بها  
 طاعت ایشان را شود قوت و عدا  
 با ملایک جنس باشند آن نفق  
 قرب ایشان از ملک باشد و  
 زان که خلفان از موافق نیست  
 با وجود این موافق بندگی  
 نیست هر که ثانی ملایک را  
 این چنین که کفر و باغی  
 تا و کفر و از دشمن ر  
 نفس و را بود آزار  
 مصطفی آن که حق بر سما  
 محض آن را در و بر حق

اهل قریه بودش از قریه مرام  
 که ملایک را در اینجا با حق  
 که محرم هستند نور محض و جا  
 دور کردند از غفور و از فساد  
 که چه نبود جای ایشان بر سما  
 بل که باشند از ملک خاص تر  
 بل ملایک را امام و همیون  
 ذکر آن یک یک تکویم بی حد  
 باشد از میل عظیم و زندگی  
 هست طاعت طمع و خوشحالیا  
 زانک نفس سرکش را که در ام  
 و ان در و آسان بد  
 که بصورت ن ندارد در ملک  
 دیدم آن را دیدیوش در سما  
 داشت بخون من در آن مظهر نور



آنچه عیسی باشد آن بر آسمان	یونس اندر بطن ماهی یافت آن
که نوح در ایاک یا بنیست	هر دو در این دان اگر عقلیت
که بود نفس میلاز و بریر	ز و بود بالاقین دان ای دلیر
ذات چیزی چون بود خوب و	که نبی بر آسمان یا بر زمین
آن همان باشد که در از تخت و	تا فراید در تیز دان عشق و
زیر و بالاصوت مدای سپر	جستم جان بکشاود و معنی نک
تا بر پی بر جهاش بجز ما	بر نر از هستی این ارض سما
در جهان تابان جوید و چشم	هم بود سپداوم باشند نهان
ظاهر و باطن و بیت و جیش	هر نظر را اندرین بر سر نیست
در جهان باید کشیدن نما ترا	که در دق حاصل چنین ذوق و
باید ت فانی شدن از خویش	پا نشستن از چهار مایوس
جان مطلق گشت اندر اجنبا	ناشوری آخر ز حلت آن حیا
زان که چون تو بندگی از جان	جان شوی کلی اگر چه در
عمر خود و اصراف در طاعتان	مهر عقی تران این راحت
تا بری زین پنج کج آن سر	نیزین شوی از راحت دنیا بر

راخت دنیا نماند عاقبت	در طلب کن راختی در آخرت
کین نماند آن بماند جاودا	ای خنک جانی که شد جوای آن
ماند اندر راخت دنیا بد	نی تن و بی جان بود ز من احد
باشد او قایم بخدی و در و	شاد و خندان بر زمین و سما
تطم مارا مشکیدا ز قبل قال	بگردید از قال سوی بحال
هر میان لنگه از اولیا کی بود	که در نه اولیا در حوضی باشد
بصورت ظاهر همان و بلفظ	و عباراتشان نظر کند زیر اولیا
از ابتدا که در جهان می بود	شدند دایم در ملک خود ند و عباد
ظاهر و باطن و جیش و جیش	خاطر و اندک کلی در بند آن وصل و دیدار بود ند یک حرف
دیگر را چون آن مونس در سر برد	بخت جاود دنیا عبارت ظاهر
و بفضل و علم عز و اصراف	کردند اگر ند که چه سخن اولیا را عباد
خوب آراسته گویند چون از آن حیات	پیکارند و از اینجا که خبر ند
ندید اند و متفقد نمردند	دل بدان ظاهر تکر و الفاظ
نکند بر محال و بر شان نظر کند	شلا کسی دهان پر سیر کرده باشد
و تمام مشک و صبر بردی	کان بشناخه ای سیر رسد و الله اعلم

قال محبان جگر با فرود  
 صحن کرده عمر را در فال تو دل  
 که کی را مثل باشد در دهان  
 و در نو و اندر دهان و عکس  
 که بظاهر نیست قال تا مضج  
 چون مشایخ باشند در مرده  
 و در دنیا می جوید از دنیا  
 زان که از دید ستاین کفزار  
 که هر انرا نماید این سدا  
 چون از انجا آمدن آواز دل  
 لک آوازی که آن آید ز تون  
 ظاهر مردان اگر نماند خراب  
 بکن و از ظاهر باطن در کج  
 جمله از غیر ندانی و حق

چون ندارد حال آن ابو  
 نیستشان حالی ز خلق جلیل  
 سیر کوید بوی مشک آید از آن  
 بوی سیرید اگر کوید عطر  
 هست حال مادران حضرت علی  
 بوبرند از حال صاحب دل  
 بوی نفس آید ز کفش خلق را  
 زان سخن یابند در عقی ری  
 جان نمی بخشند خلق اسرار ما  
 سنوی آن حضرت که هستن  
 لاجرم سامع کد آن سوی نو  
 سامع آن سر چون رود که در  
 همچنان که هست از جام شراب  
 کان فی هستی بود پراز شک  
 نیست اندر جان و دلشان آهی

ظاهر اخواب و باطن زشت بود  
 خوبی ایشان جویند کلین است  
 عکس ایشان مؤمنان چون کلین است  
 در میان حالشان فرقیست  
 ناله یکسانست لیکن حالها  
 آه یک باشد ز ذوق و از فرج  
 همچنان آن یک ناله از الم  
 ظاهر اگر دو می ماند بجم  
 پس ز ظاهر یکد و رو معنی طلب  
 همچنین هم یک نیکان و بدان  
 لیک دو معنی بود فوق و بد  
 فوق را از حال بکنی ز فال  
 پادشاهی که بگوید مسجدی  
 تا منسلان در آن طاعت کنند  
 که جگر باشد و در فضاخت ایران

آن بنان که سبزه های بام توف  
 روی بوته جان بد نقش است  
 بر سپهر عشق چون نور و روشن  
 که بظاهر یک نماید هر دو قول  
 نیست یکسان نیک و آن ای بونا  
 آه یک باشد ز ذوق و از فرج  
 وین دگر ناله ز ذوق بیستم  
 یک بود از راحت و یک از الم  
 تا نماید مرزا دیدار رب  
 که بصورت هست یکسان در جان  
 در میانه از زمین تا آسمان  
 نایری دوها ز بجز و الجلال  
 ساختن باید برای ساجدی  
 پنج نفس شوم را از بن کشد  
 جمله بید بر ند کشش را ز جان

بجلکان رو با عمارت آوردند  
 و رکند آن امر را مردی کما  
 پند ها و عظمای بی کنار  
 شخص را چون مال خود گشت  
 گفت بی که دارا بنویس اثر  
 مردی را لاف به حاجت برد  
 هست در سیمای ویدایش  
 گفتا و نور ستاز و روشن شوی  
 ز ندکی خشدت کان زندکی  
 ند چنین خشت زمر دانت رسد  
 برشت بانی ایا ترا کوی  
 رو بدیشان کرد باقی را کشت  
 ستر باش خشت زرد اکیشان  
 لایق صدقش برد ز ایا عطا  
 مجتهد باشد بحسن و دور و

نادران کوشش ز شنه خلعت  
 کر چه کفاید با فصاحت خلق را  
 با عیاران خرمین چون بکار  
 خند و لاعنف دایم جفت او  
 همچو شاخ خار باشد بی شد  
 کار او بی لاف از حق می شود  
 زان که حق بخشد از طاعتش  
 نمان و خوش نوی چون گلشوی  
 باشد اندر در جهان پایندگی  
 و آنچه می باید بفهم گشت رسد  
 هر خود از جمله ذلقات برید  
 در تلالم شب بودش نور عطا  
 نقص و کاملند از تدبیرشان  
 تا شود آخر ذیل اولیا  
 از گزینی که ان خود رب

بمن طلب از جان گذشت بد  
 شد که اهلایان صوم و نما  
 و ریشا بدین چنین لاف ستاو  
 هو کسی زان خوان رد نوعی  
 جامهای می که باید فقیر  
 فی زقوت و خوان دوران  
 یک بود دلشاد و یک محزون  
 یک شود سلطان و یک دربان  
 هر یکی را اندر و گاه یجبا  
 همچنین اندر جهان لا مکان  
 می بر و هر جان ز حق نوعی  
 جهان برد و نصیبی زان کلا  
 سترها آمد درین بی حد  
 کی زد و نگر خنوری آید  
 فکر را بکدار و عشق آورد

او از آن نعت در آخر بخور  
 دایما با ذکر یزدان از نیاز  
 مفلس و طاری و هم با فست  
 بالیمان کی رسد قوت کرام  
 در بود ز بحر فی اندر غدر  
 یک شود مایل بخیر و یک نشیر  
 یک بود اند و شغایک درالم  
 یک بر دین و یکی خسران دور  
 از که و به از غنی و از کدا  
 کاند و باشد روان دایم در  
 لایق اعمال خود ای بوالوفا  
 کس نداند فهم کرد این را فنام  
 کی رسند آنجا بفکر چون نمند  
 جز سلیمان می نیاید این شهرت  
 کان جهان کنی می خند بشت

تنگ صیادی کن او را عید  
 عشق می گوید خوش شمع است  
 دست و پا را کن اندر عشق  
 قطعی که کرد و محیط بحر جا  
 قطعی را آن بگردیم کم شود  
 چون شود از عشق صید بحر جا  
 بابت خیران بدن در عشق  
 در معنی این حدیث که زنی در فی حیرت بی خودی و حیرانی اپنا  
 و اولیا از غریبی جمال حق از غیر دلش است جهان که هر د  
 و انا چون خوبی یا بچای پند چو دشت و طفل نادان متغیر  
 نکرده و زیرا که آن غریبی را فهم نکرده پس معلوم شد که اولیا از ظا  
 و انانی که بر امر عالی و اسرار بلند مطلع می گردند و از عظمت  
 آن پیچیده می شوند بچنانکه مصطفی علیه السلام چون وحی بدر  
 میرسد پنهان می شد از آن پنهانی باز خود می آمد و آن وحی را  
 خلق می رسانید تا جمله مستفید می شدند و از بی راهی در

راه راست می آمدند بدان که هر والی و حیرانی که بعد از بی خودی  
 و پنهانی از موهبتی این نوع فایده رسد آن بنیان حیران ولی  
 خداست و وارث پیغمبر علیه السلام باقی حیرانان دیگر که  
 ایشان را این حقیقت نباشد و این صفقتشان نبود دیدن ایشان باید  
 التفات کردن که آن حیرت و بی خبری از غایت جهل است  
 که انما الله عن لیلان بر حیرت  
 زان که حیرت عین قربت است و خوا  
 هر که حیران نیست بیرون دتر  
 حیرت دانا می آید بکار  
 حیرت و موهبتش چون بکار  
 نوری بر نور و از هر دو سبقت  
 بی عدد و اسرار از علم لایق  
 در لایق حکمت از وی سینه شد  
 تا که فطرت از بیان آن سبقت  
 که بظاهر بی خودی و موهبت  
 مصطفی فرمود زدن عین  
 و ایمانی خواست حیرت را ز جان  
 هر که حیران تر بود اقرب تر  
 لیت هر حیرت ندارد اعتبار  
 اغلب از جهل اند حیرانان  
 انکس که قرب شد حیرانان  
 بعد حیرت که بد از حیرت  
 فی که تران بعد حیرت که بد  
 تا که شد رهبر لایق بر حق  
 این چنین حیرت نبوا اکبر



او یار را باشد این جبر پادشاه  
 علم و حکمت نزاری و گفتنشان  
 علشان رهبر شود جان ترا  
 از جهلستی برای بر فلت  
 زین تن همچون که دوزخ بکند  
 بر چنین حیران و ولع جوی تو  
 غیر او حیران جهل انداز می  
 نیست باید گشت از هستی خود  
 چون مانی آنکی مانی ابد  
 که بدان قیام بمانی با خدا  
 که چه اکنون بنده سلطان شو  
 جنت و انس و ملک و دوزخ تو  
 چون سلیمان مالک عالم شوی  
 هر چه خواهی آن شود اندر تو  
 گفت مودی را به الله جل و ا

بعد جبرت مرا بخشید جان  
 چون که کردی با اراد حق  
 ز نه مانی همچو ایشان دایما  
 قوت جانت ذکر کرد و چون  
 در وصال جنت حق بر هر که  
 کو بود حیران وصل حسین  
 جبرت آن قوم چیست و هیا  
 زانکه هستی در میان بردست  
 هستی از نیستی خستد احد  
 می نکردی هیچ نوع از حق  
 ترجمان و نایب سبحان شی  
 د و جهان از خوان تو گفت خود  
 جموعی بر سر گردون روی  
 بر تو پیدا کرد و اسرارها  
 که سلیمان شد و ان با خلق

لشکر بسیار با اردو عبور  
 هر کی سوی مقام خود روید  
 از سلیمان که چه اکشت مود  
 که سلیمان کرد داد و افتام  
 اگر خلق باشند بجهنم  
 فهم ایشان را جو فهم موردان  
 قطره داشت از آن درهای  
 زان قدر داشت رهید از سم  
 علم در این حدست و بی گمان  
 شرح آن افیلم و علم است کتاب  
 خیر و بد حق که جیش گشت جان  
 او که فهم این چنین اسرار را  
 نور را هم نور پند دایما  
 چون باشد نور کی پند بصیر  
 هر کی اجشیت پند نقشها

از سم اسبانشان کردید دور  
 تا از سم اسبانشان سالم شوید  
 موردی را کی بود آن فهم و  
 شاه را هم شاه داندی فهم  
 از بر روی ولی راستین  
 پیش اسرار سلیمان بی گمان  
 تا که کرد از سم اسبان مود  
 کی تواند علم دل را کرد کسب  
 او یار را داد پزدان در جها  
 که به من با جملگان کردم خطا  
 کی دران اسرار پوید درین  
 کی پذیرد خیر نور انوار را  
 نور هم بر نور شنید دایما  
 جهرهای شاهان چون فر  
 آفتاب و ماه و انجم بر سما

همچنین با چشم دل هر جان پاک  
 هر که انجشید یزد افش بصر  
 می کند عرصه نوبی اسرار را  
 آن سراپا در کتاب مد رنج  
 اهل دل دارند کان سر از گنج  
 که به بحر خلق گشته شد درین  
 گفته آمد از نعیم و از جمیم  
 و آنچه ازین برتر بود هم گفته شد  
 تا که آن ناود و اهل دل در  
 کان نه چشمی دید و نه گوش شنید  
 این چنین دو لک خلقتان کی رسد  
 فی برین کردن کردان کبود  
 بل بران کیوان که کیوان رام او  
 کاسمانها هست و او اعلیم ما  
 که بصورت رفت عیبی بر قلل

نفسها پند برون زین آب خاک  
 بر جهان کس هست ایزد جل و ک  
 تا به پند صنع پیر انوار را  
 فهم آزا کی کند هماره جند  
 فهم آن سر کردن ایشان را  
 شرح خست ذکر و وزخ را  
 وصف حال هر کرم و هر شرم  
 درهای بحر جانی نرفته شد  
 بی دهان و دست از آن غور  
 هم نشد بر خاطر و هوشتی بدید  
 غیر عیبی کس کیوان کی رسد  
 که فاخته اهد او را زانار و بود  
 دایما از عشق بی آرام او شد  
 حکمان آسمانها و جهات  
 لک بر معنی بد آن جنس ملل

بود جانش در جهان انبیا  
 کا ندر اینجا آسمان که پرده  
 انبیا چون جمله یک نور آمدند  
 جای مردان اندران کیوان بود  
 این فنا خواهد شدن آن بقی  
 فی صور ماند نه اصدا و قد  
 ماند آن جانی که با حق اشتبا  
 هر چه آن ممکن بود کاید بحر  
 بی در یعنی جمله آمد در پیا  
 تا که نوشی فی کف و بیام می  
 گفته آمد موعظه در مشق  
 از جهان دریای بی چید گشتند  
 نغمه و رنهای جان فرا  
 تا از ان داشت رسیم در کوا  
 اندران باز از کات و شود

نور مسلط در بخوار کبریا  
 آفتاب و ماه تابان و ز اینست  
 جمله آخر باز آنجا سر زدند  
 فی درین کیوان سر کردن بود  
 فی بماند آسمان و فی زمین  
 نیست کرد و جمله هستی بخارجید  
 دریم ختی بی تنی در انشانت  
 از مقامات بلند پس شگرفت  
 در کتاب من نوش از جان بخوان  
 دایما در مجلس یزدان خست  
 تا که کردند اهل صورت معصوم  
 درهای بحر معنی نرفته شد  
 سرهای بی شمار و دلر بار  
 بعد بی کادی و آبی خوش نما  
 سوی بی سرب می تراصد بر شود

سرد کرد و پیش تو کار کرد  
 با ملک کردی قریب در ورود  
 ذکر و مکتب بحقیق باشد مکتب  
 بحر عقیق ترک این دنیا کن  
 گفت و گوی تو از آن عالم بود  
 رنج و خوف تر شود مبدل با من  
 حافظت کرد خدا در رحمت و  
 این رصد چندین ز تو جوشید  
 جمله تو باشی نهان و هم عیا  
 زین عالم و وجود تو بود  
 شرح این را که کم کرد در  
 زان که هر خلقی کین عالم را  
 پس بود هر جان یقین از حق  
 زان طرف که آمدند اتحاد  
 که بظا هر هشتان شکل تشر

کرم کردی در طریق آن مها  
 در ثواب و اجر کوشی تو بفکر  
 نبود خود غیر آن وصلت  
 مهر دنیا را تمام از دل کن  
 چون چنین شد کار تو نیک شود  
 باشی اندر خوف و در ایستاد  
 مست باشی ایم از میرهای  
 هم تو ساقی هم تو جام و هم مد  
 غیر تو چیزی نباشد نیک  
 کار جمله بی شکی از تو شود  
 پس بگردم کرد آن گفتار را  
 در دل هر یک خدا چیزی نهاد  
 سوی اصل خود کند اتق  
 هر که و هر سوی اصل خود  
 جمله یک جنس اند در نقش

لیک در معنی بین یکسان نشان  
 جان و حی را از رنجی باز دان  
 جان و حی در جسم اولیا  
 جان رنجی جان حیوانی بود  
 جان و حی کا درون مرآت  
 مؤمنین لایموتون بشنودان  
 نقل از دنیا سوی عقیق کنند  
 جان مومن بی شکی باقی بود  
 رفته باشد زین سرادق  
 در نظر این خلق را یکسان  
 یک بود چون مس و یک بود  
 هر که اجائی بود حشرش بود  
 مرده را از تن کد عیسی  
 کی فسون خواند با مرده مسیح  
 نیست حیوانا بر و ز حشر نشود

که نظر داری بگرد و جانش  
 که تو هستی اندرین راز خدا  
 جان رنجی در جسم استغنا  
 این چنین روحی فانی شود  
 کی میرد چون که تن را موقوف  
 جانشان باقی بود از نور  
 مهر دنیا را از جان و دل کند  
 کی جو جان منکران فانی شود  
 با مراد و شادمان سوی خدا  
 که چه جسم جمله هست از مراد  
 یک بود خون سنک لعل ربک  
 وان که بی جان بود کی زنده شود  
 چون نباشد مرده در کورای  
 قبح کی آید از آن جان ملیح  
 خلق چون انعام را هم حشر

اعلیٰ خلقان جمیع خواهند  
 جانشان حیوانی است و نیست  
 جان منکر خشر کدود فی لطف  
 کی بخواند جان منکر خشر یا  
 جان ایشان هست از ترکیب  
 روحشان روحی است فی حیوان  
 چون بجای کان شود در زمین  
 چون نماید روی خورشیدها  
 زان که نورش قلب و مقلوب  
 پیش نور خورشیدها  
 نور بر رسته است ناب فناء  
 لیک خون بسته است نور از جراح  
 چون بلاغ از صطفای آید  
 چون روی بر کف او اندر  
 گفت و از جبهه ترا بالا برد

نیست ایشان را درون جسم  
 که چه مانند ست با جان آیی  
 ناگشتند بعد از دنیا عفو  
 چون که منکی بود اینجا خشر  
 نیست و حیوان از شعاع المین  
 از بخار خون بود آن نوع  
 در شب ظلم بود آن نور  
 می ماند آن جراح مرد  
 زان سبب او پیش خورشید  
 بود و نابودش یک آن  
 کی بجای را بود آن نوع  
 کی بود نور و راجع نور  
 لاغ باشد هر چه بینی غیر آن  
 و دکنی تو ز کفش در  
 سوی باغ جنت الما و ابد

گفت و او را که و با آن کار کن  
 که برین باشی نکردی هیچ ازین  
 از کین کاچی که هلاک جمله  
 خوبی دنیا فریفتی استرها  
 پشت بروی کن ز روی در حق  
 تا بزی از حق تو جان باقی  
 کاند و نبود نه ملک و نه  
 شرح آنرا نیست مایان و کما  
 کی رسد در فهم آن مونس  
 زان که هر جان را از تو بوی  
 در میان آنکه هر روان و اصل  
 چنانکه مولا ناقدر الله سره العزیز  
 ای بر سر ازارت صد خرمه زنار  
 هر ذره ز خورشیدت گویای ناچار  
 هر گوشه بنویسد روی و بخت  
 ببرد و چین وصل و اصلان  
 را متعاقب است از روی وصل



یکسانند و از روی مقامات و درجات مختلف جان که  
 در دنیا پادشاهی را خواص و مقربان باشند لیکن هر یکی را  
 پیش پادشاهی مقامی باشد یکی اعلی و یکی در جنانکه سولا نامیده میباشند  
 که تو نور حق شدی از شرق و از غرب  
 و تو سر حق شدی از شرق و از غرب  
 قریب هر جانی بود نوعی دیگر  
 همچنان که نایب خود اندر جها  
 باز یا قوت و زمره همچنین  
 بی عدد از باغ و در اغ و از غر  
 همچنین در قریب خود شدی از  
 نوع نوع اندر و صالح شدی  
 فرق هر یک از زمین تا آسمان  
 سوی قریش هر یکی اندر مرید  
 هست این را سیر هایلک بد  
 زان آنرا اولیا محرم نیند

جمله بی رود و حق پیوسته اند  
 جمله از حق زن همچون زن دنیا  
 سیریز و اندازان پنهان شد  
 دست بر بالای سستهای  
 اوزمه خود کی بود چون بود  
 دست و پا را باشد از سر و پا  
 قرب جان با سر بود نوعی دیگر  
 دست و پا را که بر ندای جوا  
 پس بدان سیر را تو اصل زید  
 که جبه جان زن است لیکن پیش  
 مرده و آن جان را بد آن نسبت  
 همچو آن طفلی که دارد خبر  
 چون کنی نسبت به آن طفل را  
 زانکه هست از علم غافل بی  
 که خود داناست نادان

آنچه بود و هم بود دانسته اند  
 هست ایشان از حق هر دو در دنیا  
 از قدم خود این چنین پنهان شد  
 کی بود مرل را قدر که شد  
 دست و پا را کی بود احوال  
 همچو که کن خود بود و ایم  
 که چه دارد دست و پا از وی  
 چون بود سر کش میبرد هیچ  
 ز ندکی کش بود پایدگی  
 ز ندکی سر مدی جا و زان  
 زان که هست آن ز ندکی پای  
 لایق عقل خود از خشک و تر  
 بی خبر گوئی و و از خبرها  
 پس بدان نسبت نیاید و  
 و ز خود بی نیاست ای دان و

کفنی مرد نسبت می بود  
چونکه عاقل باشد از عاقل صغیر  
خال را باشد نسبت هم خبر  
هر چه کاری اندر وی پرورد  
خار را می پرورد مانند گل  
کرد می گندم بری گندم ازو  
بس بود کاه و دکاری که هست  
بی خبر از ما و از حق با خبر

در بیان این آیه که از مشرق الی شمس محمد و لیکن لا  
یعنی تقسیم می فرماید حق تعالی که درهای زمین و  
آسمان از صورت و معنی حمد تقسیم من که پروردگام می کنند  
لیکن خلق را آن گشایش نیست که تسبیح ایشان را بشنوند و فهم کنند  
الاجمله اشیا از حق آگاهند سخن ایشان را نمی شنوی بگردانها  
می نگو و آگهش را فهم می کنی همچنین گردش آسمان و زمین  
و افق و ماه و اختران که از هر یک صد هزار مایه

بالمیان میرسد چهار فصل حکمت زمستان همچون شبت که بزم  
آدمی زبان و گوش و چشم از عمل و گفت و شنید و پا از رفت  
و دست از گرفتن هر زور کند و مانع می شوند افتاب حکمت  
فرو میرود و پنهان می شود تا تو خواب می روی و اجزای  
مانع شده و کد کشته بپاشاید و ماندگی از ایشان زایل  
شود با مداد بوقت پیداری بی ملاک در کار آیند همچنان  
پنجهای درختان که میاهار از آوند فصل زمستان درخت  
ایشان بر مثال شبت مانند حواس قوت می گیرند و در زیر زمین  
ماده حاصل می کنند بجز شاخها و برگها و انواع غنچه ها  
از ناب و گرمی بسیار و طراوت و تری ایشان بکلی نرود  
خشک نکرده همچنان که طفل چون از شیر سیر شود و را  
از بستان جدا کنند و بگذارند تا بستان پاشاید و ماده  
طعام خورد تا ماده شیر حاصل کند و چون طفل گرسنه  
شود بستان را باز در دهانش بگذارد بدین طریق روزی  
کرد تا آن زمان که هفت باشد و السلام

فی کثرت فرمود این شنو بگو  
 جمله اشیا مسبح آمدند  
 جمله آگاهند ایشان بی ریا  
 زین سبب می که مولانا نما  
 بعد از آن فرمود هر جا بمان  
 تا هد هد هر خا و اندر تویم  
 بجان که دست بر یاد روز  
 بی کان آنجا که ایما دادند  
 آگاه اند از جای عالم سرسبز  
 بر بقین شل این که هم خاک است  
 فی که قادر و زافر و بر این زمین  
 بی شمار آمد چنین از هر رسول  
 جمله اشیا ز ابد آن که زین  
 این منط بسیار بود اندر جمعا  
 آفرید نداند هر جماد

می کند هر شی ز جان شمس  
 جمله شان مأمور امر حق بد  
 از خدا و انبیا و اولیا  
 دایما هر جای آن دانای راز  
 می گفتم از جان نماز اندر  
 بر نماز من گواهی میبند  
 هم زبان و هم دهان ز بعد  
 زان که اینها جمله از ما آید  
 از زمین و آسمان و بحر و بر  
 که چه زین پا و افتاد و دور  
 بخون شنید و امر موسی امین  
 که ترا دینش از جان کن قبول  
 این چنین نوحه بد جمله از سبق  
 از زمان آدم اندر هر قران  
 ز آنکه شان شد هلاک و هلا

چون کنی از دانش معان نظر  
 یعنی اندر هر یکی نوعی خبر  
 این بطاعت کشف کرد و فی  
 تا بدانی جمله اشیا آگاه اند  
 هستی عالم ز جرح و از ریش  
 حافظ نه جمله که دشمنای او  
 فصل ناهستان رساند و خطا  
 پنجه را امید هد قوت نه  
 در شب تا دیکه خساند ترا  
 قوت در روز از شب سید  
 می نماید هر کسی کاری در  
 همچنان این جاد فضل و زور  
 تا که هر یک بحر بنا کاری کنند  
 هر یکی مخصوص در کار جدا  
 بی کان انجای عالم سرسبز

در همه اشیا کنوا از جنس شد  
 داشتی مخصوص غیر آن در  
 بایدت کردن ز عقل خویش  
 جمله در تسبیح و ذکر الله اند  
 گشته گردان روز و شب تا تویم  
 میرسد با ما ز اشتیهای او  
 در زمستان می فراید مایه را  
 از آن پنهان خدای را زد  
 تا یکدیگر باز قوت چسبها  
 اگر چه جمله با تو از رب سید  
 این یکی بیاط و آن یک گشتند  
 کرد شان باری برای سبب  
 گاه بر یکدیگر قوی گاه افکند  
 غیر او نادان از آن کار و کما  
 از بد و از نیک از خشک و تر

جامد و ناهی و حیوان و بشر  
 نیستند از همدگر و افق تغییر  
 گویند بیا زبان وانی تغییر  
 هر یکی و افق دزان کاریست  
 جنبش عالم همه پرفای است  
 هست هر جنبش بجای خود  
 کادهایش پرفواید هر زمان  
 پس و ز عالم بدان چون عافان  
 بازی کردیم ازین تغیر مایه  
 قرب هر بانی باندان و نیست  
 ز ندکی هر یکی نوعی در کمال  
 در میان آنکه حق تعالی جانز آفرید و خاصیتی داد که بدان  
 خاصیت جمله اجزای تن زانی پرورد و زنده میدارد هر یکی را در  
 مقام خود و لیکن جانز آن قدرت نیست که دون را عالی و عالی  
 دون تواند کردن بدین قدرت حق تعالی مخصوص است که تغیر

من نشاء و نذل من شاء بیدار  
 از یک جان زنده است این جمله  
 هر یکی داد و زبان نوعی عطا  
 جز و جز و تن همه زنده بجان  
 زنده از یک جان و دیگر مختلفند  
 دون و والا اوسط و عالی از  
 هم بدین عبرت نکه اند و جدا  
 هر یکی داد و از و کاردی دیگر  
 عرش و فرش و تخت و فوق و خیر  
 آن جان که هست زنده تن و جان  
 قدرت تبدیل دارد و مطلقا  
 غیر حق را نبود این قدرت  
 چون نخواهد جز و و عالی  
 هر چه خواهد حق کند که بگوید  
 کشته اند این زمین هم بر آب  
 من نشاء و نذل من شاء بیدار  
 زیر و بالا کل اجزای بدن  
 آنچه سر دارد و ندارد دست  
 از سر و از پای و از دیده کا  
 همچو نقش هر نمایا نا الف  
 می نکودر پای و سر یک یک  
 زنده از حق بین زمین و آسمان  
 اختران از وی منور چون  
 بی عدد زنده ز داد و داد  
 همچنان زنده ستا زیر اینها  
 در همه اشیای بقیه دان ایضا  
 که کشته تبدیل اشیاء و جدا  
 هم از و عالی سوی اسفل و  
 بی ستونی چرخ را داد و کرد  
 بی عدد نفی برادر از ترا



جمله جیراند در کار دنیا  
 بی معینی هر چی خواهد کرد  
 شست خاک را بر دبالا کیش  
 جز بجز و مسکنت سوشن  
 در چنین حضرت بخور غافل  
 بندگی کن ناکه مقبولش شوی  
 عاشق حق خون شدی حق جان  
 این خود دیت دشمن است و راه  
 غیر خود دشمن نداری یک دا  
 ناکه بی دشمن دوی اندر دشت  
 ناکه دشمن زنی است ای راه  
 نانی تو سرش این مباحش  
 کار خود آتش و غیر آن عبت  
 هم چپش و هم دشت نفس بد  
 خون که سد و ابر کف از دنیا

اوست نه نیست کس یار خدا  
 که برد بالا که زیر افکند  
 سرور افلاک را آورد  
 با ادب نریای و هو سوشید  
 جهد کن در قتل اوساکن بیا  
 جز در امیرستان سوشید  
 بگو که آن اوشدی و آن شست  
 تیغ بر هر کس نزن بر خویش  
 دشمن خود را بکش ای ملوان  
 ناکه بی ره زن رسی بر دشت  
 نیستت انجاردی هو سوشید  
 جهد کن در قتل اوساکن بیا  
 کطهارت ناشوی پا آلود  
 هستی او پیش و میخون سست  
 دان که کشتی همچو آن سوی زو

پند آن در داد و چشم و روی  
 خون که کرد و جوی در دنیا  
 غیر تو بخاند از داند و  
 جمله اشیا می کنندش آفرین  
 جمله گویان در شای جمله تو  
 این خوشیها جمله زان میهای شست  
 تو و خود را بر همه پاینده دار  
 شنه توئی اندر جهان آیین تو کن  
 فی بعض و کین و پنداری و  
 بحد دفع زهر یا زهری بود  
 خون که در درستان زهر و دم  
 بدینا بد جملگی باشد نکو  
 چونکه بر بدیک نظر خوش افکند  
 تا شود آن لطف پیدا بر عدو  
 تا شود معلوم خود بی کران

سوی آن در یاد و این جوی تو  
 بل که روی او شود رویت بد  
 اندران وحدت نماید حسبت  
 اوست نهایی شریک و بی  
 این جهان و آن جهان زنده  
 هستی ما جمله از اعطای شست  
 آنچه دادی مرا پائین دار  
 چون دعا از قفس آیین هم تو  
 چوب قهرت بر بدان باشد لطف  
 بر بدان زان لطف اگر قهری تو  
 کار حق را کی تواند کرد مضم  
 این قد و میدان که هر چه آید  
 بلکه بد را از کرم نیکو کند  
 عیب کا نه و ماست خواهد بود  
 لطف را پند اکند بر بندگان

شک نماند چون شود پند <sup>خور</sup> بخور  
 خود نه بینی غیر چون بینی و را  
 خیر و خیران شوند رکاراو  
 هر که خیران تر بود افرو برد  
 قرب اند و حیرتشان را بدست  
 نور باقی که نداد خود زوال  
 نورش را بالا از آن دوا <sup>طریق</sup> این  
 بس نظر دور نود کن فی خودی  
 جمله اوصاف نگو نور خدا  
 هست پس ستم جو نور آفتاب  
 که چه نماید که در خانه نور  
 بس بدان زین اندک آن بسیار  
 چون پری را اوصاف خدیو  
 که ز چگون رفت درین کون  
 هم همان آست اگر چه اندکست

دار حق از هر صفت اندک ترا  
 جوی ازین اندک توان <sup>چند</sup> جدا  
 جمله اوصاف خدا چون در تو  
 تا ازین پستی روی بالا <sup>هست</sup> روا  
 هر که آ که شد ازین داناوی  
 و آنک ازین آ که نشد باشد جدا  
 نور حقش دان اگر داری <sup>نظر</sup>  
 جانها پر نور و زخورد و جراح  
 جانها را اینست از نور آبی  
 لیک آن خانه که آن داری  
 می نماید خانه لیکن خانه نیست  
 در چنین خانه خدا را نیست  
 گفت حق در دل بود حاتم  
 چون مهر جویان شود بخار و  
 تا بیاید از و زیر آ که من  
 که چه اوصافش ندارد منتها  
 تا از آن بی حد رسد و منی  
 یک یک از بالا روان <sup>بست</sup> کشته  
 بر ستمای لا مکان بی نردیا  
 دید کنین پر ز اوصاف حق  
 چهر زان نور کا ندر روی  
 لیک آن خانه که آن داری  
 جانها را هست از آن هر دو  
 ماده را کی باشد از نور آبی  
 نور حقش دان اگر داری <sup>نظر</sup>  
 منکرش چون خانه که نور دهد  
 جان پذیرا زوی فدای آب و طین  
 از دل مردان نمایم رویت  
 اهل دل بجویند و باوی بگو  
 در دل اوی کنم دایم و طن

هر بیان آنکه حق تعالی بموسی علیه السلام از صورت رخسار  
 آتش ندا کرد که من خدایم یا موسی و دست چه گرفته موسی  
 گفت عصای منست که بر این خاکچه می کنم و کوفته اندان را بصیر  
 می رانم پیش موسی علیه السلام و پیش عالمیان مقبول آمد که خدا  
 بود و حال نمود آتش که یک عنصرست ندی خدا از آتش قبول  
 آمد پس آدمی که چهار عنصر در دست آب و آتش و خاک و باد  
 و جان و عقل و ایمان و معانی دیگر و حق تعالی در حق آدمی  
 می فرماید و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اَكْرَمَ حَقِّ تَعَالٰی از صورت  
 جنین آدمی که آتش یک جزوین اوست ندانند که می خدایم  
 چرا باید که مقبول نباشد نظیرش جهان باشد که پادشاهی از  
 بام جهانی ندانند که من پادشاهم و آن ندای مقبول مقبول افتد  
 پیش هر چون همان پادشاه از سرای عالی که مسکن اوست این  
 ندانند بطریق اولی که این ندای مقبول ترافتد زیرا که این ندای  
 از محبتش آمد منصور و جلاله را بی گناه آویختند و او را عیلم  
 و عقل از همه خلفان افزون بود که دعوی خدایی کردی

از کز آن ندای نالیق از خدا بردن از وونی که قرار از زبان  
 مصطفی علیه السلام شنیدند و اغفاد اینست که آن کلام خدا  
 هر که گوید کلام محمدست کافر شود پس از زبان منصورینند  
 انا الحق گوید جز اثر از خدا ندانند هر که ارجان او از محمد  
 در حضرت حق برده باشد و او از خدا برایشناسد و هر که از  
 خدای پیکان نبود جهان او از حق سبحانه و تعالی را بشناسد و الله  
 فی ناداف نمود بر زبان و در  
 پند ها و از های بی شمار  
 بخون و آتش گفت هستم من خدا  
 که همان گوید خدا از آدمی  
 بخون نماید خویش را حق آدمی  
 او خلاصه باشد اندر دوزخ  
 ستریز داشت و سر نهان بود  
 سر نه و اندر که در انکار خود  
 همچنان باشد کشته از جهار

از درختنا آتشین موسی شنید  
 کشت بر موسی در رحمت جلوی  
 پیش خله کشت مقبول آن ندای  
 منکری این سر آمد از کجی  
 آدمی کوشد از حق آن دبی  
 پیش حق اقرب بود از ممکنا  
 کی ملک را اقربا و امکان بود  
 تا نکردی عاقبت زین کار بد  
 کان بود یا که خراب یا که نود

گوید او بامدمان سلطان منم  
 بشنوند آنرا همه از باور  
 و در همین گوید شه از عالمی  
 این چنین دعوی از ارجا ایست  
 ای حقان منصور را آویند  
 بر زبانش را بدین گفتار خوش  
 او بود اندر میان حق ایزد  
 فی که قرآن از زبان مصطفی  
 پس اگر گفت از لب منصور این  
 تو بخوان آن دور دای از عی  
 زان کو که خالق پیکار تو  
 چون ندیدی روی شد رایت  
 آدمی ناست و آب و خال و باد  
 عنصر ناست چندی زادی  
 ای حقان کار بر عکس است و بد

هر که نهند سر و را که در آن  
 اندر آن کس را باشد داور  
 از خوی می نشوند این گفتار  
 هر که این منکر شود پس ای حق  
 بی کلاه خون او را بخند  
 تا که آن مریوم خورد از خلق  
 گفت انا ای حق بود آن گفتار  
 در بیعت که گفتار خدا  
 حق که هستم خالق جن و انس  
 همچو زودان اندر آویزی  
 پستی که زیر و زاده  
 کی ز آوازش شوی گاه ایزد  
 اندر و هم بان و عقیل بارش  
 کی بود کل را ز جز و نمودگی  
 لاجرم هستند جمله دور و دور

منکران را و بنکر در خدا  
 زان غی که آفرینش آید است  
 بی گمان اولی قبول آن ندا  
 آن چنان تن را بین نهان  
 بخلگی خود اوست او را سخت  
 کارهای حق می آید از و  
 مرد حق محبت و خلفان چون  
 کی کند غیر بی شت قدر  
 خیر عیسی مرده را زنده کند  
 فی زموی شد عصای اژدها  
 فی زابرهیم آتش گلستان  
 کرده جلعق زهریای دریا  
 صد هزاران کون که منتها  
 معجزات انبیا و اولیا  
 بی عدد دیدند خلفان در جهان

چون رسد از ناموسی راندا  
 رقیبتش از ناریش و بر سر  
 زان که کی مناست اندر د  
 چون که از تن فایست ایزد و  
 تا شوی از داد او از سر خیز  
 کی براید کار دریا از سب  
 از سبهر که کهریز در بگو  
 ز ند او اندرین قدر شبر  
 کاریزد از این بکند کند  
 از پید پضا نمود او نوها  
 کشت و هم از فوح شد طوفان  
 تا شود زنده ز نورش ارض و جان  
 دایم دید از ایشان امل دین  
 زان شخصها که با کار و یکا  
 بی خجانی کافران و مؤمنان



این بجا پنهان دار خود عدد  
 چونکه بدین کاهجست از جنس این  
 هر چه آن از این پیدا شد  
 آلت اندیشان بدست کردگار  
 فکرم کن خوش درون گنار ما  
 تا به پنی بی حجاب آن وجه را  
 هر چه اینجا جهد کرد و جهد نمود  
 چشم او بنظر بنور الله شد  
 آن جان که هست ایشا را بدید  
 اونی اشیا کاهی گفته است  
 این نظر را خواست از حق آن  
 بی روی پند فیهن هر چه را  
 چون شوی تو پال از ما و تو  
 زنی باشد نور حق هر چه را  
 چون رود از تو روی و عدد

کامد از هرباک را عطا می  
 پس بود کردار رب العالمین  
 فعل جمله بی کان از حق بدست  
 حق نماید این نسق را بشمار  
 تا شوی آگاه از اسرار ما  
 تا پری همچون ملائک بر ما  
 دیدنی را دید و کرد انواع  
 از سر جایزها آگاه شد  
 بی حجابی کشت و در جشمش بدید  
 حیدر کن ارا این در سقته  
 تا که پوشیدن نماید هیچ چیز  
 دید حق باشد و او در و  
 حق به پند حق بداند بی عطا  
 آنجان که هست از تو بی عطا  
 جیهارا همچو حق واجد شوی

فهم کن این را ارکداری خرد  
 ما بمانی شاد مان و کامیران  
 این چنین کس را بخواهی بدست  
 زین خودی میدان که او بخورد  
 بی غلامی شد منور زان او  
 کشت و ایلد از خدا آن مغوی  
 دید او را دید حق دان ای  
 آلت است از صورتش از وی  
 همچنان که جان زنی بود جدا  
 سیرایشان سیر خشن باشد بخت  
 شرح آن مردان ندارد آتش  
 حق از ایشان می نماید کار خود  
 مظهر حق اندیش این بی  
 پیش آن مردان تو طفل زان  
 در میان آنکه طفل ایشیر نعمت می پرورند نامی بالدور

تا که فهم این ترا از غم خرد  
 در جهان بی زوال جاودا  
 رو میر از خویش و از وی زین  
 زان که او بر ترز نیک و بد شد  
 آب جانش رفت دریم بی سبق  
 یا را و شوکی درین میسر  
 چون بر و پیداست هر هاست  
 هر کس که هرنیک را از بد جدا  
 با و لی خو در جان باشد خدا  
 زانکه زنی از حق اندان اهل  
 زان که قوتشان بود از نادری  
 زان زبان و زان دهان گنار  
 سنی حق را ایشان شود پیلط  
 نیست آگاهی ز علم کبریا  
 در میان آنکه طفل ایشیر نعمت می پرورند نامی بالدور

می شود و چنانکه نزد گزنی شود با خوار عالم اطلاع پشتمی باید  
 دین که اصل آتش و مقصود از آدمی نیست پس اگر می باید پرورد  
 بطعامی که لایق اوست نایاب و قوت گیرد و لغت دین ذکر و نماز  
 و بندگی خدا بصدق کردن است لاجرم چون دین را با چنین طعام پرورد  
 ببالد و بزرگ شود و به عالم انبیا و اولیا رسد و مطلع اسرار ایشان  
 گردد که **اُولَئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَالصَّالِحِينَ**  
**وَالشَّاهِدَاتِ وَالصَّالِحِينَ وَحَسُنَ أُولَئِكَ رَفِيقًا** و هم درین معنی  
 مثال دیگر از روی طاهر در خنایش و داروها و حیات اسهال  
 و یا قبض یا دفع صفرا و دفع بلغم را می بینند تجربه معلوم کرده اند  
 در آن وقت که تناول می کنند این خاصیتها و حاصلها از دنیا  
 طاهر می شود باز خاصیتهای دیگر هم و رایام و شهو و طاهر  
 می شود همچون کاشتن جو و گندم و نشان دادن درخت این  
 همه تجربه معلوم می شود و هم بقول تعالی در ذکر و نماز و طاعت  
 و خیرات و حسنات بی ریا خاص برای خدا خاصیت نماده است که فانی  
 نشوی و باقی مانی و طاعت فرمود و قیام بالله کرد آن دولت و سعادت

کار طاعت حاصل شود بصد هزار سال شرح نوان گفتن کلوکا  
 البحر مبادئ الکلمات رقی انبیا و اولیا و مؤمنان را تجربه این  
 چنین دولت حاصل شده است پس فهم این بقول حاصل می شود تجربه  
 حاصل می کرد که آنها که خوف داشتند تجربه حاصل کردند و خلق خیر  
 ای خشت بانی که آن خبر را قبول کرد و بعمل صالح مشغول گشت و الله اعلم  
 طفل دین را پروراند و خود را  
 فی که خود شد طفل در این تجربه  
 شد و قوتش را تجربه در اول  
 هم نشین عاقلان شد و دیگر  
 همچنان چون طفلان کمال شود  
 کشف کرد بر روی این اسرار  
 جمله اشیا را به چند بی حجاب  
 بشنود از آب و گل تشبیه را  
 این چنین بقطر طاعت می شود  
 هر شی را هستی یک خاصیتی  
 کرد و او کامل بداند سیرها  
 کشت او را و پیدا و جهات  
 هر چه پنهان بود آخر و نمود  
 کشت او را و جمله با تجربه  
 همچو جان اولیا بالا رود  
 پند اندر خورد زخا و زخا را  
 علم جو شد و در روشن گما  
 همچنین از کرم و دشت و سنگها  
 را تجربه تبدیل برایت می شود  
 هر یکی دارد جدا ماهیتی

نیست پندار خفاش صفت  
 می شود معلوم آن در تجربه  
 صنع حق را کی توانی کرد فهم  
 امر حق را کی قبول و کار کن  
 مؤمنان از تجربه عالم شدند  
 در عمل دیدند آنچه دیدند  
 جمله برده از عمل می نمود  
 روزی کن بگرد از سخت در  
 دانه چون کاری نه برهای  
 فی زحاک کان نواهای می  
 بی شمر چون هست از بهادر  
 عقل را در دشت آن راست  
 از عمل او را رسید این کوثر  
 این مثال آمد نه مثالی جز  
 همچنین در جمله اشیا می کند  
 که جهاد دارند اندر ماهیت  
 بیدهد شاخص و صد تجربه  
 دانش آن هست در از عقل و  
 که تر و آید استغفار کن  
 یک پیش از تجربه جاهلند  
 هم شنیدند آنچه آن شنیدند  
 جمله در معجز و موجود  
 تا شود مکشوف و پیدا شود  
 خاک در معدن نه زده ها  
 فی زحاک و برک برهای می  
 هست چون پیش از هم خلفان  
 جن و بی زیر آن آگاه نیست  
 باشد او از جمله اشیا با خبر  
 تا ازین گفتن کنی رود راه  
 در بد و در نیک و اندر نیک

هست اندر شیئی نفعی جدا  
 از عمل آن نفع پندای شود  
 باش پس اندر عمل مشغول تو  
 تا رسی اندر کوز بی کران  
 جنت باقی را حاصل شود  
 آن جهان را پس اندر این جهان  
 فی که هر دانه بویاید قوت  
 سر زنده از زیر خاک اندر  
 تا شود آتش درخت پس در  
 می بیالده هر یکی از قوت خود  
 دانه طاعات هم بدهد  
 چون نکاری بس شوی ازین  
 رو پر و و طفل دین را بعلم  
 هم او را ز انجامی که تو  
 غیر حق را ترک کن پیوار  
 کرده پنهان اندر وضع خدا  
 بد حقیق و نیک و الا می شود  
 تا شوی پیش خدا مقبول تو  
 تا میری و بمانی جاودان  
 جان تو با نور حق و اصل حق  
 ملک و جنت بی دویی گردان  
 از هوا آب و نایب خوردند  
 زان خدا کرده و زاشت و نما  
 جنس این هر سوی بگری شما  
 بی عدد می بین چنین از نیک  
 در ریاض دل در آتش می  
 بی نوافاتی نفین زانو و دین  
 چون کند خشمش کسی پیش از علم  
 پیش بر عالم کن و و شوی هو  
 و اندرین رنجست و بس پادشاه

طفل دین را قوت میدهم  
قوت او صوم است و ذکر است و  
قوت دین اینست بخنده زبون  
چون دخی قوتش شود دینت  
چشم او پند هر چه می بیند  
آنچه دیدند و یا پندم او  
در همه پند خدا را بی حجاب  
در که در کوی حق را پند او  
چون خدا بر تن در آید  
هر که خود پنداست پند  
که همه پند از و ظاهر است  
کور از آن دور است لیکن نور  
چون که کوری و نور خود  
دین عشق آمد بخشد خود  
و بجای نورین پنداشد

تا شود بعد از فنا جانی  
اند دین می گوشت دایم با نیاز  
تا پرد همچون ملائک بر سما  
بعد از آن کرد دسوی حق  
سیر بهفته برو کرد دید  
کرد آینه بر شمع و غلظ  
آیدش هر ساعتی از خطا  
در همه اشیا معین روی هو  
تخت و فوق از صنع او پیدا  
بر همه از جان و دل بکنند  
هر که آگشت زین میدان نور  
هست پیدا پندش هر دین  
نور رسد دین زین پیش  
کرد او پیدا جو نور جبین  
جان همچون قطرات دریا

چون و را این شود عشق نور  
اولین وصف پر از عشق خدا  
چون رسد دیدار چون ترا  
عشق مردان بر چنین روی  
دم بدم عاشق ترند و نشسته  
سوزشان در وصل افزون شود  
از پیاپی پدید آمدن جمال  
تا از آن شربت نوشی بی مان  
بایدت مردن ازین عیش تمام  
همچو طور از خود شوی زیور  
تو غمناکی آن شوی ای مرد  
تن سراسر جان شود از عشق  
سقط با تا تن بر مرعاج  
رفت عیسی هم فوار آسمان  
هم بر نشاد ریس بالای ملک

سر برادر از تو دیگر کوی  
می فود از ذکر حق در تو و ک  
شعله زن در عشق همچو شوی  
عشقشان سوی فونی میرود  
هر دمی بگردند عشقش را ازین  
بگرد از خون چون که بی چون شوی  
عین او را کشتن بشاند و لعل  
کی شود معلومت از گفت زبا  
تا کشتی از دست ساقی آن مقام  
چون که ناید بر تو نور داد  
روح کرد دجیم تو شست  
بگردان تن جو جان از طبع  
از فلک کاد و کدش آن شیر  
باشن خاک یقین دان بی کان  
کرد او بگشاده خوش جمع ملک



می نماید آن نور و شین است  
 او یلیم می روند آخبت  
 سوی هوا فیلیم بائن میروند  
 طاهران می نماید لیک در آن  
 این حالت زان نماید که ازین  
 کویب ایمان بود جان شتر  
 هر که کرد او و غیر خود فیل  
 که طلق است و نهول این کوی  
 گفت زانا از اینها دان شود  
 پس شنوا از اینها گفتا زشان  
 باز و اگر دیم در نظر بر آن  
 این کسی دانند که باشد ز اولیا  
 آن ولی نورست مطلق و دان  
 بحقیق از چشم او کشته روان  
 در تن خاکت بگردان زمان

نور مطلق بن نقطه چشم سر  
 موج نورش فرشتن صراوت  
 نقد می چنی ز یک نقطه روا  
 بیوجر ابا و ندای کوی  
 نور حق باشد از وجویم پروا  
 زین از نورش همیشه تحت نور  
 آن جهان کس را روا چنان بن با  
 تا جواز جان بخش کردی چهار  
 در درون پی منار این حجاب  
 یلم دین از نور در هر طالی  
 گفت ما مصدومه جال است  
 حال اینست و جز این کلی خطرات  
 هر طرف غولبست زوین نور  
 در میان آنکه ترک دنیا معنویت ندانیم صورت ظاهر که خلق  
 میرند و پیش پای جبر خیر  
 از د و چشم خرد تو با صد  
 دایما اندر مکان و کامرانی  
 کان بود کل پاک از ما  
 در حجب و در راست بخیر  
 زورسد در جلد جانها غرق  
 او هر جا نشد زوی زین باشد  
 بر نور و پیدا شود سر نهان  
 علمها را جلد خوانی فی کتاب  
 که به مغلوبی شوی زو غالی  
 حال بعضی است که در حال آمد  
 غیر این باد و هر باد و سن  
 همین بجه از دام دنیا چون بر  
 در میان آنکه ترک دنیا معنویت ندانیم صورت ظاهر که خلق

فهم کرده اند که غلظت و مانع از فروشنده و بدرویشان می بخشند و بد  
شادند که ما از اولیا ایم و ترک دنیا کرده ایم و ترک دنیا را  
که فهم کرده اند ترک دنیا است که از میان جان و دل مشغول  
می شوند و مشغولی دنیا را تبع و سهل گیرند همچنانکه اهل دنیا  
بر دنیا عاشق اند و می لرزند و بی آن زندگی ندارند و ترک  
آن پیش ایشان بدتر از هر استیلاست که خدا را بجای آورند  
و اگر می آرند سر سر می آرند و بی بندگی خدا آزاد و خوششند  
و رنجی و غصه ندارند و مؤمنان و طالبان را این حالت بعکس است  
بی عشق و بندگی حق عالم برای ایشان نادرین می شود و این حالت پیش  
ایشان از مرگ بدترست و کار دنیا را سهل می گیرند و چون  
و عند مشیت ایشان یکسانست پس ترک دنیا ایشان در حقیقت  
چیز نیست که گفته شده آنک بصورت ترک کنند و شب و روز  
در حسرت آن باشند انبیاء علیهم السلام دنیا را بی آن داشتند  
و بجهنم اولیا و اصلان حق را زیان نمیدادند زیرا که بحق

مشغولند و اگر دنیا را التفات می کنند و می گیرند و غیر را اگر  
می خواهند برای آن می خواهند که هم برای آن می خواهند که در  
راه حق صرف کنند ترک حقیقی و معنوی این باشد و الله اعلم  
ترک دنیا کن بحق را از جا  
ترک دنیا ظاهر کرده  
ترک دنیا هست مشغولی بحق  
ترک مشغولی بود در کارها  
حُبَّ اللَّهِ نَعَضَ اللَّهُ خَلْقَ او  
ترک دنیا این چنین کرده است  
انبیاء را که دنیا بداند  
لیک در ایشان بد غیر خدا  
آنکه در ایشان بود نه خدا  
غیر حق بود از دل بر  
نی که حق فرمود از محبت  
درد دل مؤمن بخیر نیست  
ناکه کردی از شمار مؤمنان  
باطلان از ذکر آن افسرده  
نویز و ناز از علم حق سبق  
لطف و قهرا و بود بهر خدا  
دایما بودن در جهان در بند  
که خدا از دست او خود مرده است  
شاهی و اسباب و ملک ایشان  
غیر را کرده بند از خود  
بی شریک و فرد اند در د  
حق بود تنها همیشه در درد  
که نجیم در زمین و آسمان  
بی گمانی در هر زمان دل به پین



که چه آن دل در تنه این را بداد  
صورت و معنی او یکسان شد  
در هر آن دل که بود عشق خدا  
در دل عاشق خجسته مشوق  
غیر حق معزول شد در چشم  
پیش شه که بود صد کون  
کی بکشد جای معشوق آن همه  
در دلش باشد غم دلبر مقیم  
ترک دنیا بچیند باشد بد  
که چه دنیا باشد لذت از حد بر  
چون که دنیا صرف راه شود  
جاهد و فرمود حق اولیای  
بعد بذل مال کن طاعت  
تا ز بذل مال دور از خدا  
همچو آدم زنده عالم شوی

کان زن از کسیر دل کشتن  
سر سبز رشک بخت کل همان شد  
باشد از عجز خدا آن دل چنان  
که چه مال و ملک در عکس  
کی نظر باشد و را در آب و گل  
جمله با او هم ندیم و هم کلام  
کی پدید شاه از ایشان دید  
غیر او را کی شود تیار و ندیم  
کی شوی مشغول حق روز و شب  
غیر هر او نکرد و در دست  
آنجنان دنیا بدین ملحق شود  
نفس را فرمود از آن بس  
تا شود مقبول پیش و منقش  
بر ملک کی می میرد پیش  
در دها را داری و مریم شوی

بدل دنیا باشد از صدق و ولا  
بس بدل کرد و طاعتها قبول  
اگر او باشد در حق خود و خدا  
بدل مال اندرون فتن و خور  
بینج از بجز غرادر کف و دوا  
هر چه مرد چو کند حق آن بود  
این کند بجز خدا آن چو خود  
ترک کرد این کارهای جز  
حالت آتش ماند و شد فنا  
معنوی دان ترک و بگذارد  
با وجود مال دنیا زین  
آنکه عقی یافت دنیا را کجا  
ترک شیر از خوردن آن حاصل  
خلق البته ترک دنیا کرد  
جمله اندر دام دنیا بسته

زان مقدم داشت در حق خدا  
در وجود مردان باشد و طاعت  
نور افرازد بدل اندر جهان  
تا ز درویش باشد لعل آن کف  
لیک بجز ظلم و از در خطا  
مرد بد هر چه کند روان بود  
این بود مقبول و آن مکر و خد  
تا بود کارش همیشه با خدا  
حالت دیگر رسیدش در بقا  
تا شود معلوم ترک ای عجز  
که بود اندر توفیق راستین  
چشم خود را ایمان سوختن  
بجز بعد وصل حق افلا شد  
جمله از وصل خدا در پرده  
عاشقان زین دام و دانه رسته

ترک مال را تو بصورت کرده  
نکر تو نداشت و جا اندرد  
انبیا را با وجود ملک و مال  
بمهر داد و سلیمان در جها  
جهد کن که دام دنیا و آن  
ای خوشبختی که از دنیا بزی  
پرو بال جان بود عشق خدا  
ای خلیجانی که عشقش کشت  
عشق آن شعله است که چون بر  
تبع لاد و غل غیر حق براند  
ماند الا الله باقی جمله رفت  
هم بخود او بود آخرین و اولین  
عشق حق از هر شود حاصل بها  
ای خلیجانی که آن محبت کرد  
ناش کردم این معانی را از آن

لیک دایم در هوای کرده  
که چه کوی ترک دنیا از درو  
ترک دنیا بوده است از روی  
بودشان دنیا و دل فارع  
تا که اندر دار عشق پانهر  
سوی جانان بی بری زد  
جان که بی عشقش کی یابد  
دید اندر دل جمال کرد کار  
هر چه جز مشوق باقی جمله شد  
در نکران بس که بعد لا اله  
شاد باش ای عشق شرک شود  
شرک جز از دیدن احوال است  
از حضور و محبت تطهر ما  
شد از آن محبت مریدانند  
تا که دو آرد با مریدان جان



